ان من الشعر لحکمة و ان من البیان لسحرا

دیوان دوم

نواب مغفرت مآب نظام الملک آصفجاہ

میر قمر الدین خان طاب ثراہ

وجعل الجنة مثواہ کہ در آن شاکر تخلص فرمودہ اند

[illegible]

سنہ ۱۳۵۶ھ

بسم اللہ الرحمن الرحیم

الحمد للہ وکفی وسلام علی عبادہ الذین اصطفی

ہزاران شگوفہ ہای ناموری ہزاران گلہائے گلستان جہانبانی در میان گلشن ہستی برین مسطح غبرا ارضی تحت این شامیانہ خضرا سمائی سر بر آوردند ولاتعد ولاتحصی از ناموران فریدون فر ودلاوران جمشید کر کہ مادر گیتی از دایگی خودش پرورید وعدیدی عدید از سرفرازان پرشوکت کہ طرف کلاہ شان بر طرف خورشید اعظم چرخ چہارم خندہ زن بودہ واز گردن فرازان دارای صولت کہ ماہ دو ہفتہ بر در تابش ولمعان تاج شان مگس پرانی میکردہ روبروی چشم فلک زنگاری

آمدند و رفتند، اگر خواهی که از چیزے ازان نشانہائے سربلندی و جبروت تجسس نمائی خائب آئی، اگر ارادہ کنی که بر آثار شہرت و ناموری شان نظر کنی بجز تحسرّ بی غایت و ناکامی بی نہایت ہیچ نہ یابی۔ جائے تودہ تودہ از خرابات ایوان کسریٰ جای گر و گر یواز شکستگیہائی آثار کیخسرو بزبان حال قصہ دراز انحلال و اضمحلال و برہم شدن نظامہائی سربلندی و سرفرازی برائے سگان دنیا پرست می خوانند۔

مگر بہ بینی که ازین ہمہ فرزندان مادرگیتی که گاہی دارائی دولت و شوکت و وقتی آقائی خدم و حشم بودند یک گروہ مبارک آن ہم ہست که مردمان ماضی و حال آنہا را بہ تمام خیر و صلاح و دعاء و نیکی یاد می آرند و نقوش غیر فانی شان از قلوب رجال ہمچو نقش فی الحجر نامحو شدنی است باید اندیشید و تفکر نمود که آن کدام امر نیک و چگونہ اعمال صالحہ

ازین گروہ مبارک آمدہ بود کہ تا ابیدم ہمچو خیر جاریہ جالب دعاء زن و مرد برنا و پیر ہست ۔

نوشیروان نمرد کہ نام نکو گذاشت

مفخر اولاد آدم و باعث وجود امم حضرت رحمۃ للعلمین علیہ آلاف التحیۃ والتسلیم فرمودہ کہ آن سہ چیز است، اول فرزندان ارجمند کہ سعید و صالح باشند، ثانی کارہائے خیرات و مبرات کہ برای نفع عامۃ الناس کافۂ بنی نوع بشر بر صفحۂ گیتی گذاشتہ شود و ثالث الباقیات الصالحات ۔

زہی آن بختوری کہ این ہمہ سہ از خود بہ سرای فانی بگذاشت، و خہی آن سربلندی کہ در حیات طیبش سربلند از خود و بعد ممات از مکارم اعمالش و صلاح اولادش سرافراز باشد ۔

آصف ، بانی دولت آصفیہ ، و مشیدارکان عمارت قیامت مدت حکومت دکن درحیات طیّبش یکے از امرائی نامدار و وزراء کامگار و شاہان با اقتدار بودہ کہ مثیلش چشم فلک کمتر دیدہ و شنیدہ است و بعد مماتش اولاد صالحہ پیش بگذاشت کہ مبانی جہان بانیش را مشید ارکان بمعدلت گستری نمودند ، و برروس اہل عالم رایت امن و امان برافراختند ، و در علوم پروری و فنون نوازی یکتائی اہل جہان بودند۔

خلفاً عن سلف تاثیر کمالش و فیوض برکاتش بہ آن رسید کہ توسع علم و ادب و ترقی فضل و کمال در عہدش بذروہ اعلیٰ وارفع رسید و نیّر علوم پروری و ادب نوازی بہ نصف النّہار و اوج کمال آمدہ ، والولد سر لابیہ درین و لا کہ در گلستان دکن از فیض ادب نوازی و علوم پروری آصف سابع خلد اللہ ملکہ بہارے بے مثال آمدہ است ، جائی نہرہائی علوم

وفنون بہ کمالِ دلنوازی وصد ہزار امواج مشغول روانی، وجائے بلبلان سخن شیرین نوا مصروف زمزمہ پردازی وغزلخوانی، یکسو شگوفہ ہائے ادب جلوہ فروز ویکسو گلہائے فنون رنگارنگ نظر افروز در ہر شاخ ادب و در ہر غصن علم و ہنر برگ و بار می آید۔

آن عنایت وافر و توجہ خاص کہ خسرو دکن را بہ زبان پارسی وادبیاتش ہست ونیز آن جذبۂ صدق وتعظیم کہ اولاد صالحہ را با اجداد وامجاد خود باشد، یک احسان بر رموز شناسان علم وادب فرمود وامروز آن گوہر نایاب سخندانی و درہائے گران مایہ غزلخوانی، نمونۂ بے مثیل فصاحت، اعجوبۂ بے عدیل بلاغت یعنی دیوانِ مغفرت مآب حضرت آصفِ اوّل کہ یک بار در عہد حضرت غفران مکان آصفِ سادس در مطبع رکاب خاص در ۱۳۰۱ ہجری

بطبع رسیده بود، و نسخه اش امروز کمیاب بلکه نایاب شده بود و باز
برائے تشنه کامان ادب و گوہر شناسان رموز غزلگوئی
بار دیگر جامه چاپ پوشانیدن، و به زیور طباعت آراسته
کردن اشارت فرمود۔

و فرمانِ سعادت نشان مترشحه ۱۷ رجمادی الاخریٰ
۱۳۵۳ سنه ہجری حکمِ محکم فرمود که

" باید که دیوانِ فارسی حضرت آصفجاہ اوّل مرحوم و مغفور
المتخلص به شاکرؔ که یکبار در ۱۳۰۱ سنه ہجری در مطبع رکابِ
سعادت طبع شده بود و اکنون کمیاب است۔ دوباره بکمالِ
صحت و درستگی طبع کرده شود، تا طالبان علم و فضل ازو استفاده
نمایند، و یادگار موسس سلطنت ہم باقی ماند۔"

و باید کہ برائے نگرانی این کار دو شخص یعنی مولوی نور الضیاء الدین و سید عباس حسین مہتمم کتب خانہ آصفیہ مامور کردہ شوند" حالا بہ امتثال امرش کہ برائے ما خدمت گزاران علم و ادب موجب فخر و مباہات است، دوبارہ در دار الطبع سرکار عالی بچاپ رسانیدہ برائے قدر شناسان سخن و نکتہ سنجان دقایق معانی صلای ادب پرستی می دہیم۔

زچشمت آستین بردار و گوہر را تماشا کن

تذکرہ احوال حیات صاحب دیوان نواب مغفرت مآب نظام الملک آصفجاہ میر قمر الدین خان بہادر المتخلص بہ آصف و شاگرد موسس دولت آصفیہ در مقدمہ طبع اوّل باید دید کہ

آقائے دانشمند مرحوم میرزا نصراللہ خان المخاطب
بہ دولت یار جنگ التخلص بفدائی رقم فرمودہ بود۔

بلدۂ حیدرآباد دکن

صانہ اللہ عن الشرور و الفتن

دوم ماہ رجب المرجب ۱۳۵۶ھ ہجری

ضیا یار جنگ کان اللہ لہ   سید عباس حسین الموسوی النیشاپوری الکنتوری عفا اللہ عنہ

کاتب دیوان

العبد المذنب محمد عبد اللہ جابر قریشی۔

دار الطبع سرکار عالی

هو العزیز الرحیم

تذکرهٔ حال حیات نواب مغفرت مآب نظام الملک آصفجاه

میر قمر الدین خان بهادر

که میرزا نصر الله المتخلص به فدائی

نوشته اند

بسم الله الرحمن الرحیم

شاکر یکی از امرای نامدار و وزرای کامگار و روسای
بزرگوار و شاهان با اقتدار جهان بوده که در بلندی مرتبت و علو جاه
و توسعهٔ تمکن و شکوه و دستگاه مانند او از دقیقه شناسان رموز مبادی
تغیرات متنوعهٔ عالم که بمنزلهٔ لوح محفوظ رفتار و حرکات بنی آدم اند
شنیده نشده و همانند او در هیچ نسخه از کتابخانه تاریخی گیهان که
همرتبهٔ آئینهٔ گیتی نمای کردار و سکنات عالمیان ست دیده نگردیده
گوهر شاهوارش را سحاب فیض ازلی کار نیسانی ظاهر فرموده صدف

بمحض شاهراه شغل مشیگی بیموده و بجار دولت جاوید به تعهد خدمت
قیام نموده اختر نیک آثارش را آفتاب جود لم یزلی الطوار
انی درطی ادوار تعبیه ساخته بروج سعادت صرف برای
تحویل جای از دیگر کواکب پرداخته و افلاک سلطنت سرمدی
وایرا قترانات سعدین خویش شناخته شجره طیبه اش بفحوای
ثابت و فرعها فی السما نخست در زمین عبادت کرد گار و بندگی
گار ریشهائے ریاضت دوانیده از جویبار هدایت و آبیاری ارشاد
ب گردیده در هوای قضائت و پیشوائی شریعت غرا نشو و نما
بعد ازان شاخسار میمونش ثمرات همایون امارت و صدارت
ست و سلطنت بارآورده بیت
ایت در نسب هم پادشاهی در حسب گو سلیمان تا بانگشت کند انگشتری

نام نامیش میر قمر الدین القاب و خطابهای گرامیش نواب
نظام الملک بهادر آصفجاه چین قلیچ خان خان دوران بهادر
فتح جنگ و نیکبخت مادهٔ تاریخ تولد اوست و بر وفق تزک آصفیه
وغیره سلسلهٔ نسب پاک او به شیخ شهاب الدین سهروردی می پیوندد
و شیخ چنانکه در تاریخ و سیر مبسوطاً مسطور ست دارای مقامات بلند
و صاحب کرامات ارجمند بوده اند و هرکه بارادت استرشاد ره نورد
طریق طلب شود مصنفات معروف و مخزونات مکتوب آنحضرت رهنمونی
او را بمقام معرفت و رتبهٔ شناسائی ایشان درغایت کفایت خواهد نمود
و شرح کمالات و وصف حالات آنحضرت رح نه باندازه ایست که بچند مجلد
اختتام یابد یا بچندین رساله انجام پذیرد و بیان مجملی هم از تفاصیل
گذارش حالات ایشان درین صفحات هم آهنگ ضرورت نیست

چه آواز کمالات شان آویزهٔ گوش ترک و دیلم ست و ذکر مقامات شان
در مجمع اهل حال تحفة العراقین عرب و عجم و بعقیدت جمهور از اعاظم
اتقیا و اکابر اولیای عصر خود بوده اند مرقد منور ایشان در دار السلام بغداد ست
و مولد مقدس شان سهرورد و آن شهریست سر سبز واقع در ولایت
عراق عجم و از مضافات زنجان و در سوالف ایام بغایت آبادان بوده
و در آشوب چنگیز خانی چنان ویران شده که نامش نیز فراموش هر زبان
گردیده و اگر گاهی بر زبانی رانده یا در دیوانی خوانده شده همین از جهة شرف
انتساب بمشاهیر و اولیای ابنای دامن خود بوده و ازین وجه میتوان
استدلال نموده موجه داشت که آتش افروزی آن فتنهٔ هولناک و برباد
شدن آنخاک پاک آب خانمانها را ریخته موجب جلای احفاد آنحضرت نیز
گردیده و اولاد او بناگزیر مهاجرت اختیار کرده برای توطن تبرکستان

افتاده باشند و بمناسبات صیت رفعت خاندان و پرتو چراغ دودمان
از قدر و منزلت شان چندان نکاسته باشد چنانکه رتبهٔ جلیل شیخ الاسلامی
و منصب نبیل قضائت سمرقند در آن خانوادهٔ سعادتمند مفوض و موکول شد
و در زمانیکه مسند قضا بوجود مسعود خواجه بهاء الدین آراسته بود برادرا و خواجه عابد
بعنوانیکه برابر معلوم نیست یعنی بقصد زیارت مکهٔ معظمه از راه هندوستان
یا با آهنگ سیاحت هندوستان از پیشگاه برادر رخصت عزیمت حاصل نمود
یا آنکه پادشاه هند او را بدعوت سیر آن دیار تکلیف فرمود بهر وجه که باشد خواجه
عابد در عهد دولت شاه جهان در دار السلطنت دهلی پدیدار گشت و اولیای
آن دولت مقدم او را گرامی داشته مورد انظار اشفاق ملوکانه و ملحوظ عواطف
خسروانه گردید و رفته رفته باقتضای قابلیت ذاتی و حسن استعداد فطری کارش
در دربار شاهجهان بالا گرفت تا در سنه یکهزار و هشتاد هجری مطابق یکهزار و ششصد و

هفتاد میلادی که زمام حکومت ملتان بکف کفایت او سپرده شد و در
روزگاریکه اورنگ زیب با برادران خود بر سر منازعت بود او و پسرش
میرشهاب الدین در تدابیر امور لشکری و کشوری مظهر خدمات شایسته و مصدر
کارهای بزرگ شدند خواجه عابد در سال چهارم جلوس اورنگ زیب
مسند آرای صدارت عظمی شد و بخطاب قلیچ خانی مخاطب گشت و در سال
یکهزار و نود و چهار هجری مطابق یکهزار و ششصد و هشتاد و سه میلادی که اورنگ زیب
لشکر بدکن کشید او نیز بهمراهی مسابقت ورزید با فرزندش میر شهاب الدین
در نبردها با مسلمانان جنوب پیشرفتهای بسیار خوب در کفایت مهمات شدید
هویدا نمودند و در سال یکهزار و نود و هفت هجری مطابق یکهزار و ششصد و هشتاد
و شش میلادی میر شهاب الدین فعلاً واسطهٔ بزرگ تسخیر بیجاپور شد و
بپاداشش خطاب فیروز جنگی یافت در سال یکهزار و نود و هشت هجری مطابق

یکہزار و ششصد و ہشتاد و ہفت میلادی خواجہ عابد در محاصرۂ قلعۂ محمد نگر معروف بگلکنڈہ بزخم گلولہ از پای درآمد و حوالی قلعۂ مذکور جائی نزدیک کنارۂ رود موسی مصجع جاودانی آن غریق بحار رحمت یزدانی گشت میر شہاب الدین فیروزجنگ پس ازان بمدارج ترقیات گوناگون صعود نمودہ القاب غازی الدینخانی و فرزند ارجمندی بر خطابش افزودہ شد و نخست بصوبہ داری برار و پس ازان بفرمانفرمائی گجرات سرفراز گردید و در سال یکہزار و یکصد و بیست و دو ہجری مطابق یکہزار و ہفتصد و یازدہ میلادی در احمد آباد گجرات جامہ ہستی عاریت فرو گذاشت فرزند نامور او میر قمر الدینخان کہ درآنہنگام مخاطب بہ چین قلیچ خان بود بصوبہ داری بیجاپور منصوب بود و در سال یکہزار و یکصد و نوزدہ ہجری مطابق یکہزار و ہفتصد و ہفت میلادی بصوبہ داری اودہ و خطاب خان دوران مخاطب و سرفراز شدہ بود۔ در سال یکہزار و یکصد و

بیست و چهار هجری مطابق یکهزار و هفت صد و دوازده میلادی که فرخ
سیر بمعاونت او جهاندار شاه را منهزم ساخت او را نظام الملک خواند و
صوبه داری دکن و کرناتک را باو واگذار نمود چون حکومت دکن
به سید حسین امیر الامرا مقرر شد او بدار الخلافه شتافت و از انجا بایالت
مراد آباد اختصاص یافت و چون امیر الامرا از دکن بدار الخلافه مراجعت
نمود و محمد فرخ سیر را از پادشاهی برانداخت نواب نظام الملک بهادر را
در فرمانروای مالوه ساخت نواب مشار الیه بمالوه در آمده بحقیقت منافقت
ناصحان شاه و بطون تباهکاری امرای بارگاه پی برده بیش ازان بودن
خود را دران صفحات نه پسندید و زیاده مرافقت آن نفاق پیشگان را
مصلحت ندید و نخواست که آلت دست لجبازی امرای بداندیش
شود یا برخلاف طبع دیانت کیش باتفاق وزرای پر نفاق قدمی چند

بخیانت پیش رود این را نیز طالب نبود که کناره گیرد چه میدانست
که بعد از آنکه او و نیاگان او تمام عمر خود را بخدمت تخت آل تیمور صرف
نموده در حفاظت نام و حراست ناموس سلطنت مغول مساعی جمیله
مبذول داشتند و با آنهمه کوششها که در استحکام ارکین بنای حکومت
و انهدام دکاکین پرغوغای مملکت بکار بردند و آن مایهٔ جانفشانیها که در
اتفاع فواید ولایت و اتّساع قواعد کفایت مهمات مالی و ملکی پسران با بر
بر خود هموار داشته همیشه بدفع دشمنان و رفع شورش انگیزان یک
آن خود داری را بر خود رخصت مسامحت نداده اند اگر چشم از حقوق خود
بپوشد و در استیفای جایزهٔ حسنات اعمال خود نه کوشد و خود را الکلی یکسو شد
البته دربارهٔ اخلاف خویش بی انصافی کرده است پس در سال یکهزار و
یکصد و سی و دو هجری مطابق یکهزار و هفت صد و بیست میلادی در سال دوم

سلطنت محمد شاه در سر نخ رایت استبداد برافراشت و از نربده بعزم دکن
عبور نمود قلعهٔ اسیر گرا از طالب خان و برهانپور را از محمد انور خان بتدابیر
مسالمت تاثیر مستخلص فرمود پیش از انکه اورنگ آباد مخیم اردوی فلک شکوه
شود و جنگ سخت با دو لشکر آراسته دست داد یکی قریب برهانپور بسرداری
سید دلاور علیخان که فرستادهٔ امیر الامرا بود و دیگری در بالاپور بسرکردگی
سید عالم علیخان برادر زادهٔ امیر الامرا که سپه سالار پادشاهی و کارگزار دکن
بود و در هر دو کارزار نسیم فتح و ظفر بر پرچم رایات نظام الملکی وزید و هر دو سردار
مذکور کشته شدند سید حسین محمد شاه را به تنبیه نظام الملک تحریص نموده
باتفاق از دهلی برای تاختن برا و کوچ نمودند سید در راه کشته شد اعتماد الدوله
محمد امین الدینخان که پسر خواجه بهاء الدین و برادر زادهٔ نواب خواجه عابد
و از زمان سلطنت محمد فرخ سیر بمعیر الممالکی مستقل بود بخلعت وزارت

سرافراز گردید سید عبداللہ قطب الملک کہ در دہلی خبر کشتہ شدن برادر شنید یکی از شاہزادگان را بتخت برداشتہ بعزم انتقام متوجہ اردوی شاہی شد و حین مقابلت شکست خوردہ گرفتار گردید در آنوقت نظام الملک بفرمانفرمائی دکن می پرداخت اعتماد الدولہ محمد امین الدینخان پس از چند روز وزارت سرای زندگانی را از وجود خود خالی کرد و وزارت بنظام الملک مسلم گشت و او دکن را بتوجہات ریاست خود نوید دادہ روی بدہلی نہادہ خلعت وزارت بپوشید اما امرای دربار کہ وجود او را مخل اجرای مقاصد خود می پنداشتند مزاج پادشاہ را در باطن بر او متغیر ساختند و قرعۂ خوابانیدن فتنۂ گجرات را بنام او انداختند و او بگجرات رفتہ حیدر قلیخان را کہ در فش طغیان افراختہ بود از حکومت انداختہ بدہلی معاودت فرمود ولی از نفاق پیشگی

ارکان دولت بغایت متنفر شده عزیمت دار الملک خود کرد و خطاب آصفجاهی بانضمام وکیل مطلق ضمیمهٔ القاب همایون او شد مبارز خان اعتماد الملک که کار فرمای دکن بود بتحریک نزدیکان حضرت بالشکری بشماره پنجاه هزار سوار و پیاده اورا ببیش باز نمود و در شکر کهیر تلاقی فئتین دست داد و جنگی سخت بظهور پیوست مبارز خان کشته شد و تمام مملکت دکن نظام الملک را باستقلال دوباره مستصفی گشت پس نواب آصفجاه بهادر در سال یکهزار و یکصد و سی و هفت هجری مطابق یکهزار و هفت صد و بیست و چهار میلادی که از جنگ مبارز خان بپرداخت حیدر آباد را پای تخت کشور خود ساخت و از سنه مذکوره تا یکهزار و یکصد و چهل و چهار هجری مطابق یکهزار و هفت صد و سی و یک میلادی همیشه با گروه مرهٹه در جنگ و ستیز بود تا آنکه مرهٹه از در مصالحت در آمده عنان غارتگری را بجانب شمالی

ہند منعطف نمودند و در بین آن سنوات محمد شاہ ہمیشہ ابواب مراسلت
با آصفجاہ بہادر مفتوح و خاطر او را بفرمانہای عطوفت شمامہ مسرور میداشت
تا در سنہ یکہزار و یکصد و پنجاہ ہجری مطابق یکہزار و ہفت صد و
سی و ہفت میلادی کہ باظہار کمال اشتیاق او را بدہلی احضار
فرمود و ضرورت حضور او را جہت کفایت مہم مرہٹہ بر غایت
شوق دیدار بیفزود و نواب آصف جاہ بہادر فرزند دوم خود ناصر جنگ را
بہ نیابت خود در دکن گذاشتہ آہنگ دہلی نمود و آنجا در پنجاہ
و یک ہجری مطابق سی و ہشت میلادی مجبور شد بمعاہدۂ نا ملایمی
موسوم بہ درائی سرائی با مرہٹگانیکہ زیر حکم باجی راؤ بودند تن در دہد و بتقبل
آنچہ از شہنشاہ تقاضا مینمودند و باز در پنجاہ و دو ہجری مطابق سی و نہ میلادی
یک تیپ لشکر شان بدکن ریخت و ناصر جنگ از سر مدافعت

برخاسته نگذاشت از سم مراکب ایشان غبار وحشتی بسر و روی کشور
دکن نشنید نواب آصفجاه در همان سال محمد شاه را در مقاولات با نادرشاه
معاونت نموده در پنجاه در چهار هجری مطابق چهل و یک میلادی جهین
فرزند خود غازی الدین را به نیابت خود در دهلی گذاشته روی بدکن
نهاد و چون به برهان پور نزول اجلال فرمود ملتزمین فساد انگیز رکاب
ناصر جنگ را از آن داشتند که سر راه بر پدر تنگ گیرد او چون
باغوای آنها کمر مقاومت و تعرض بست و آماده مزاحمت راه
پدر گشت از صفحات چهرهٔ آنها آیات متابعت مطالعت نمود
پس ناگزیر از اندیشهٔ ناشایسته کناره جست و در روضهٔ شاه برهان الدین
غریب قدس الله سره العزیز بست نشست و پس از ورود او وی
آصف جاه بخاک اورنگ آباد بخوف آنکه مبادا سانحهٔ نامطلوبی

رخ نماید از روصه بحال ملهیر رفت و پس از انکه آصف جاه امور مملکت را منظم ساخته از تجدید عزل و نصب حکام قدیم و جدید بلاد آسوده شده افواج قاهره را چنانچه در موسم بارش از قواعد مهد او بود رخصت ایاب باوطان و منابت خود داد دوباره بآتش افروزی اشرار ندما و باین قیاس که اطراف آصفجاه بهادر از مردان کار و عساکر جرار باید خالی مانده باشد شعله مخالفت پدر سر از مجمرهٔ اندیشه اش برآورد و قرب هفت هزار سوار گرد کرده ایوار و شبگیر نموده بایلغار خود را بحوالی اورنگ آباد رسانید آصف جاه با توپخانه و هر قدر لشکر یکه در رکاب بود مستعد جدال شد و پس از نا و رد صعبی ناصر جنگ گرفتار گردید نظام الملک آصف جاه بهادر در سال یکهزار و یکصد و پنجاه و شش هجری مطابق یکهزار و هفت صد و چهل و سه میلادی کرناتک را گرفت و قلعهٔ

ترچناپلی را نیز با ملک ارکاٹ که از سالها در تصرف مرہٹه وغیره بود بمجاهده و
جنگ بجنگ آورد و حکومت آنجا را با نورالدین خان شهامت جنگ داد
و بیجاپور را لشکرگاه ساخته ایالت بالاگهاٹ را بدخترزاده عزیز خود هدایت محی الدین خان
مظفر جنگ سپرد سرانجام روز یک شنبه پنجم جمادی الاخری سنه یکهزار و
یکصد و بیست و یک هجری مطابق نوزدهم جون سنه یکهزار و هفت صد و
چهل و هشت میلادی رخت هستی بر بسته بسرای جاوید شتافت
و در اورنگ آباد بمزار متبرکه آرامش سرمدی یافت چند ساعت قبل از ارتحال
فرزند دلبند خود ناصر جنگ را پیش خوانده وصیت نامه مشتمل بر هفده
فصل براو خواندند و بنده باجازت اعلحضرت اقدس آنرا در آخر
دیوان مرتب میکنیم تا ناظر آنرا معلوم شود که آن بزرگوار نه همین در نظم
طبع موزون بلاغت مشحونی داشتند بلکه در صنعت نثر هم ید طولائی

داشته اند و بهمان گونه که جواهر مضامین آبدار را بمیزان طبع سنجیده در سلک فصاحت منظوم می نموده لآلی منثوره معانی تابدار را نیز چون عقد ثریا بر آسمان اوراق مکتوب باسلوبی هرچه تمامتر منتشر میفرموده اند از تفاصیلی که در تواریخ و از وقایع حالات شان مسطورست قطع نظر از آنچه از کلمات خود ایشان بر می آید یک مطلب بسیار دقیق واضح میگردد و آنکه مؤالفت کتب تواریخ و مؤانست صحایف اخبار اطلاعی بسزا و آگاهی شایسته پیدا کرده اند تصدیق این امر خواهند نمود که نظام الملک آصف جاه بهادر در مرحله پیمائی وادی خدمات دولت همان طریق را مسلوک داشته اند که آبای عظام و اجداد کرام ایشان در مسلک دین می پیموده اند یک قدم از جاده صلاح و سداد انحراف ننموده و یکدم از اوضاع منافذ دخول خارجه در خنهای نفوذ داخله غافل نبوده اند و در انجام

هیچ یک از امور سلطنت پا بنهاده اند مگر براستی رای و درستی اندیشه بصفای
نیت و خلوص ارادت و بدلسوزی تمام وحق گزاری مالاکلام واگر غیر ازین
بودی اکنون هیولاے واقعه از د وصورت بیرون نمودی یعنی اولاد او یا از
ممالک جهان گوشه نشین بودندی یا در مملکت هندوستان تخت نشین
زیراکه از اواسط سلطنت عالمگیر تا اواخر عهد دولت محمّد شاه که کشور هندوستان
پُر از آشوب وفتور و درواقع روزگار ظهور آفت عین الکمال دولت آل
تیمور بود در محل وزارت هیات دو خاندان قوی اقتدار متشکل بود که نظر
بمصالح کار واقتضای روزگار قدرت عزل ونصب متمکنان اریکه
سلطنت را داشتندی یکی این خاندان سعادت توامان و دیگری
خاندان سیدها و بر عالمیان روشن ست که از خاندان دوّمین نام ونشانی
باقی نماند وازین خاندان نسلاً بعد نسل تن افتخار شان بجامهٔ پادشاهی

ممتاز و قامت اقتدار شان بخلعت فرماندہی سرفراز ست و ہمیشہ
بمراتب بلند گوناگون و ترقیات دولتمدار روز افزون برخوردہ و میخورند و امید
قویست کہ تا پایان این دورۂ غیر محدود دامان قیامت موعود این خاندان
مبارک مسعود برقرار بود بکامروائی ہای نامعدود ملاقی شدہ با جلالت و
بزرگی باقی ماند و از ہمین یکی نیز کہ تاکنون درین خانوادہ شیمۂ کریمۂ عموم خیرات
مختلفہ و ہجوم مبرّات متنوعہ کہ در عہد آصف جاہ معتاد بودہ جاری و برقرار ست
استشہاد نمودہ ثابت میتوان کرد کہ مزارع خرّم این ریاست جز بکشتکاری
ایادی کرم و بخشش و آبیاری دست داد و دہش سرسبز نگردیدہ و جز بہوای
خلوص نیت و صدق عقیدت نسبت بمخدوم اجل خود باکامگاری نیاوردہ بیت

دہقان سالخوردہ چہ خوش گفت با پسر   کای نور چشم من بجز از کشتہ ندروی

چون شمۂ از احوال اسلاف آصف جاہ بہادر

گذارش یافت خوشتر آن ست که نام اخلاف ایشان نیز نگارش یابد و چون از سوانح اتفاقات انچه دارای اهمیت تاریخیت مانند جنگهائے بامرہٹہ ومیسور ومصالحات باآنہا وغیر آنہا ہمہ در تاریخ مفصلاً ثبت ست درینجا ہمین ذکر نام وزمان حکومت کافی مینماید۔ پس از آنکہ آصف جاہ بہادر نظام الملک دست تصرفات خود را از قبض وبسط ممالک آخشیجی باز پس کشید از اواسط سال یکہزار ویکصد و شصت ویک ہجری یکہزار وہفتصد وچہل وہشت میلادی تا سنہ یکہزار ودویست وہشتاد وشش ہجری مطابق یکہزار وہشت صد و شصت ونہ میلادی کہ بسال شمسی یکصد وبیست ویک وبسال قمری یکصد وبیست وپنجسال میشود ہفت تن از نژاد او در کشور دکن بنام نظام فرمان فرمائی کردند۔

نظام نخستین و دومین ناصر جنگ و مظفر جنگ بر سر ولایت عهد
با یکدگر منازعت برخاستند۔ مظفر جنگ باتفاق چند اصاحب
لشکر بکرناتک کشید و انور الدین را کشت و بارکاٹ رفتہ خود را
صوبہ دار دکن و چند اصاحب را نواب کرناتک خواند در سال
بعد ناصر جنگ با سہ صد ہزار لشکر ارکاٹ را گرفتہ دشمن را تا
پانڈچری تعاقب نمود و مظفر جنگ تنہا ماندہ سپر انداخت و خود را
دستگیر ساخت۔ درین بین ناصر جنگ کشتہ شد و مظفر جنگ
رہائی یافتہ خود را نظام دکن خواندہ رو بحیدرآباد نہاد کہ در راہ
بدست نواب کرنول او نیز کشتہ شد و اعیان سپاہ سر طاعت
بفرمان صلابت جنگ فرزند سوم آصف جاہ بجا در نہادند
ناصر جنگ و مظفر جنگ دو سال کما بیش بر سر نظامت دکن

منازعت نموده کشته شدند۔

نظام سومین صلابت جنگ ازیکهزار و یکصد و شصت و چهار هجری تا یکهزار و یکصد و هفتاد و پنج هجری یازده سال قمری مطابق یکهزار و هفتصد و پنجاه و یک تا یکهزار و هفتصد و شصت و یک میلادی ده سال شمسی و چیزی دکن بانی نموده برادرش نظام علیخان تخت ازاو بگرفت۔

نظام چهارمین نظام علیخان ازیکهزار و یکصد و هفتاد و پنج تا یکهزار و دویست و هیزده هجری مطابق یکهزار و هفتصد و شصت و یک تا یکهزار و هشتصد و سه میلادی چهل و سال مرزبانی دکن نموده از ماتم سرای جهان رو برتافت۔

نظام پنجمین سکندر جاه فرزند نظام علیخان ازیکهزار و دویست و

هیزده هجری تا یکهزار و دویست و چهل و پنج هجری مطابق یکهزار و هشتصد و سه تا یکهزار و هشتصد و بیست و نه بیست و شش سال شمسی یا بست و هفت سال قمری آرایش تخت دکن بود۔

نظام ششمین ناصر الدوله پسر سکندر جاه از یکهزار و دویست و چهل و شش تا هفتاد و سه هجری مطابق یکهزار و هشتصد و بیست و نه تا یکهزار و هشتصد و پنجاه و هفت بقدر بیست و هفت سال و چیزی شطرنج حکمرانی بر بساط دکن باخته بفرزین بند اجل مات شد۔

نظام هفتمین افضل الدوله از یک هزار و دویست و هفتاد و سه تا هشتاد و پنج هجری مطابق یکهزار و هشتصد و پنجاه و هفت تا شصت و نه میلادی دوازده سال در بزم پادشاهی کشور دکن دست بداد و دهش برکشاده پس ازان چشم از گیتی و سامانش فرو پوشید۔

چون افضل الدوله فردوس مکان منازل زندگی راطی فرمود اولاد ذکور او منحصر بود بیک شاهزاده که دو سال وشش ماه از روز مولود مقدس شان گذشته بود اعنی اعلیحضرت نواب همایون اقدس والا میر محبوب علیخان بهادر خلد الله ملکهم واقبالهم که هم از عهد خردی اطوار جلالت وبزرگی از چهرهٔ مینومثالش هویدا وآثار درایت و زیرکی از ناصیهٔ حالش پیدا بود و جمیع امرا و بزرگان ریاست آل آصف بتصدیق اولیای دولت بهیهٔ انگریز بر حقیقت وشایستگی او گردن رغبت بطوع متابعت نهاده بحلقهٔ بندگیش مجتمع گشتند وهیاتی از سه رکن جهت نیابت سلطنت تشکیل داده مقرر داشتند که آن نوبادهٔ چمن عزت وجلال آن گلبن لاله زار دولت واقبال بتحصیل علوم متداولهٔ این عصر پردازند تا چون نهال برومند عمر شریف شان ستاک

هنوز دہین سال برآور د تخت دکن را بقدوم سعادت لزوم رہین بلند پایگی و بجلوس میمنت مانوس قرین گران مایگی فرمانید و ازان زمان تاکنون که چند ماه بتخت نشینی فرخنده شان باقی مانده و ہمہ روزه از صبح تا عصر بجز ایام معدودی که تعطیلات متعارفه عرض سال ست علاوه بر مشق سواری و تفنگ اندازی مشغول تحصیل السنهٔ مختلفه و علوم تاریخی و طبیعی و ریاضی وغیرہم میباشند و منت خدای را که از ہر یک از اصول و فروع علوم مذکورهٔ حصهٔ کافی و بہرهٔ وافی بدست آورده اند که اگر بخواهند میتوانند آنرا سرمایهٔ حصول کمال درجت ہر یک ازان اصول که مقبول افتد قرار داده خود را در مهارت آن فن فرید دہر گردانند و در دو سه ماه دیگر که انشاالله تعالی بیاری خدا طلعت آرای تخت و دیہیم میگردند امید ہا ہست که از مآثر

نیکوی پسندیده بجان وجسم مملکت تاب وتوانی تازه درآورند و درشست وشو دادن رخساره وگیسوی عروس ملک از گرد هرگونه کلفت وغبار هر نوع وحشت که متدعی عدم رفاه عموم رعایا وکافهٔ برایا باشد حقوق نوشادی ونوداما دی را بادا رسانند و در امور مملکت رانی وکار وبار کشورداری بآداب صائبه آبای بزرگوار خویش تاسی نموده بدانند که اصول خدمات مخصوصه رتبهٔ سلطنت سه وجه دارد اول نگهبانی ملک وملت ست از هر آسیبی که رهنمون ناامنی ومذلت باشد دوم تربیت طول وعرض حدود ولایت وساکنان ومتوطنان آنهاست در هرچه ره آموز وسعت معاش ونجات معاد باشد۔

سوم تشئید مبانی عدل وانصاف ست بحدیکه از غایت بیطرفی مغضوب مردود نیز روی حق تلفی ننگرد وفروع آنها تمهید قواعد سنجیده

ونہادن آئینہای پسندیدہ الیست کہ بمنزلۂ آلات کار ایفائے
ظہور مفہومات اصول مذکورہ را از عہدہ برآید وچون اکثر این مطالب
برخود اعلیٰ حضرت نواب الیشان معلوم ست یقین ست کہ انشاءاللہ تعالیٰ
بدانش خود عمل خواہند فرمود اکنون بہتر این ست کہ بمقصود اصلی
رجوع شود انشاءاللہ تعالیٰ۔ چون ہیأت نیابت ریاست از سہ عضو معتبر تشکیل
یافت یعنی علیا حضرت جدۂ پدری حضور پرنور و مرحوم مبرور
سرسالار جنگ مختار الملک میر تراب علیخان بہادر وزیر اول و
صدر اعظم مملکت دکن و مرحوم مغفور شمس الامرا امیر کبیر بہادر
سپہ سالار خاص بصوابدید عضو دوم و پذیرائی دو عضو دیگر مقدر شد
کہ یکی از بزرگان انگریز باتالیقی حضور پرنور متعین شدہ مواظب تربیت
ونگاہبانی خدمات سایہ استادہا وغیرہم شدہ انصرام این امر

خطیر را بعهدهٔ اہتمام خود گیرد پس مراتب را بہ پیشگاہ فرمانفرمائے کلکتہ
معروض داشتند در آن ایام ڈیوک آف ایدنبرا فرزند دوم ملکۂ معظمہ
کوین وکٹوریا بسیر ممالک ہندوستان تشریف آوردہ بودند و قرعۂ
آنکار بنام کپٹین جان کلرک پسر سر جارج رسل کلرک حکمران سابق بمبئی کہ
از خاندان جلیل انگلند و در منادمت شاہزادۂ مشارٌالیہ تشریف فرمای
ہند شدہ بود افتاد و حکومت انگریز تعین او را بدین نہج نہاد کہ بمصاحبت
شاہزادۂ معزّالیہ کہ خدمت آنوقت او بود بلندن مراجعت کردہ از آنجا
متوجّہ حیدرآباد شود در ہمان اوقات بندہ بواسطہ تمادی ایّام اقامت
در بلاد مختلفۂ ہندوستان و سفر حبشتان و تحمل گرمیہای بیشتر از حوصلہ
مزاجم از منہج اعتدال اندکی منحرف شدہ بود و بصلاح اطبّا رخصت
دو سال از مرحوم مغفور سالار جنگ بہادر مبرور حاصل نمودہ مستعد

سیاحت فرنگستان بودم کرنل تویدی که درآنوقت یاور اول
رزیڈنٹ حیدرآباد و یکی از شاگردان کامیاب معتقد من بود
اکنون از جانب دولت متبوعهٔ خود بالیوز بغداد ست بامدادی
بخانهٔ من آمده فرمودند که چون شما را بعزمیت خود مصمم یافتم آمده ام
که چیزی بشما بگویم و آن این ست که کپتان جان کلرک ندیم دیوک
آف ایدنبرا با تالیقی حضور پرنور متعین شده تا سه ماه دیگر از لندن
دار حیدرآباد خواهند شد همین قدر توقف کن که اوشان تشریف
بیاورند و من شما را جهت درس حضور پرنور بایشان بسپارم چه زمان
ماموریت من بحیدرآباد بسی پیش از معاودت شما بسر خواهد رسید
و منظور من ازین سپارس نه تنها سرافرازی شماست بلکه خدمتی ست
به نظام زیرا که برای آموزگاری پارسی حضرت ایشان بهتر از شمائی سراغ

ندارم چون شوق سیاحت فرنگستان از دیر باز نه چنان در وجود من تصرف کرده بود که خودداری توانستمی کرد بپاسخ عرض کردم که اگر شرافت این موہبت کبریٰ نصیبۂ ازلی من بوده باشد عاقبت بحصول این سعادت مفتخر خواہم شد اکنون را به فسخ عزیمت مایل نیستم فرمودند چون حضور پرنور اکنون طفل‌اند و شاید که یک دو سال باید بگذرد تا استعداد خواندن یا شما را پیدا کنند ممکن ست که بعد از انکه شما بدان خدمت منصوب شدید رخصت گرفته بروید و باز بیائید از انجائیکه من با میجر رنگ که او نیز یکی از شاگردان من بودم از اسلات پیمان ہمسفری بسته بودم و ایشان ہمان عزیمت خبر ورود خود را از ہندوستان به بمبئی که میعاد مان بود با تلگراف داده بودند ممکنم نبود که نصیحت مشفقانۂ آن صاحب را بپذیرم پس مأیوسانه تشریف بردند محض عواطف باطنی که با بنده داشتند رقعۂ تعریفی بنام لیوآنز سکرتری

حکمران بمبئی نزد من فرستادند در لندن بودم که کپتین جان کلرک بحیدرآباد آمده مراتب تربیت حضور پرنور بعهده گرفتند و پس از چندی بواسطهٔ فوت زوجه خود دل از حیدرآباد برگرفته بلندن برگشتند و بر اثر ایشان موکب سالارجنگی بدانولایت در رسید و از جمله کارهائیکه درآنجا کردند یکی این بود که از بزرگان انگلند وسایط معتبر انگیخته مستر کلاد کلرک را که صفات حمیده و حالات ستوده و عادات پسندیدهٔ ایشان قابل تعریف و تحریر و شایستهٔ توصیف و تدوین ست راضی نمودند که بجای برادر کوچکتر خود کپتین جان کلرک خدمتِ تربیت حضور پرنور را متعهد شده بحیدرآباد نزول اجلال فرمودند و دران آوان زمان مرخصی من نیز بپایان رسیده در یک جهاز وارد هندوستان شدیم چون یکی از عادات کریمهٔ انگریزان و اخلاق بزرگانهٔ ایشان از اقتضای

تربیت مخصوصی که عموماً یافته اند این ست که هیچ چیز و هیچکس را بیکار نمیگذارند و از هر چیز و هر کس فراخور قابلیت و استعداد دیگر دارد کار میگیرند و ازین ست که در قلمرو حکومت ایشان هیچ چیز بیکار نمی افتد و هیچکس روی حرمان نمی نگرد والا به ندرت آنهم از جهت اتفاقی که از مطمح توجه و اطلاع ایشان دور افگنده نه از رهگذر دیگر نظر بر آن مستر کلاو کلارک نیز همان اندیشه کرنیل تو ئیدی را بتصور در آوردند و درین مرتبه مقصود بحصول پیوست چون بشرف تدریس و تعلیم کتب و زبان پارسی اعلی حضرت نواب ایشان فایز شدم یک روز بخدمت نشسته بودم و چون در دل داشتم که میلان خاطر مبارک و ذوق طبع همایون را بطرف نظم اشعار نیز بدست آرم بر داشت مجلتی را مقدمه استفسار

مقصود نمودم و مطلب تشنه این شد که عرض کردم موزونی طبع
مانند سایر خاصیات طبیعی حاصل میشود هم بارث و هم باکتساب
واگر در موقعی از رهگذر هر دو بحصول پیوند دالبته آنرا مزیت دیگری
خواهد بود و بعد از انکه وضع وچگونگی آن هر دو وجه را بتفصیل
باز نمودم آن تازه نهال بوستان بادشاهی و هزار داستان
خوش الحان گلزار آصف جاهی فرمودند که اکثر اجداد من خداوند
طبع روان و صاحب دیوان بوده اند و بانجاح مسئلت بنده این دو
بیت را از حضرت رضوان جایگاه آصف جاه بهادر برخواندند

اشتیاق دیدن آن بیوفا داریم ما — گو کدورت در دلش باشد صفا داریم ما
از پناه دیگران باشد پناه ما قوی — هر کس اینجا گر کسی دارد خدا داریم ما

از شنیدن این ابیات الحق حالت دیگر بر بنده دست داد

چنانچه از شدت شوق مطالعه آن دو دواوین را از بندگان حضرت استدعا نمودم و بحصول مدعا دستوری یافتم چون دیوان های مذکوره را نزد بنده آوردند در میان آنها دو دیوان از نتایج طبع وقاد حضرت آصفجاه بهادر بود که در یکی آصف و دیگری شاکر تخلص فرموده بودند و پس از چند روز مطالعه یکروز به پیشگاه همایون نشان از در درخواست باز آمده لب استدعا بطبع و نشر آنها کشودم و مسئلتم بشرف اجابت مقرون شد زیرا که هر کدام که کشودم دیدم حدیقه ایست که چندین هزار گلهای رنگارنگ سخن در هر برگش تعبیه گردیده و مجموعه ایست که با لطاف رخسار بسی غنچهای شوخ و شنگ کلمات از شاخسار هر ورقش سر برزده از و فور نقود کلمات رنگین هر یک از آن دو خزینه ایست از سیم و زر مشحون و از بلندی مضامین گنجینه ایست از زواهر جواهر

مبطون دیوانی کہ دران متخلص بشاگراند گوئی در ممالک شرقی وغربی
زمین معرفت یزدان وارشاد وعرفان از مطلع افتتاح تا مقطع اختتام
عساکر نظامیست کہ با سرہنگان مطالع متنوعہ موازین عروضی وملبوسات
متلونہ بحور وقوافی جہتہ پذیرائے طلایہ پادشاہ حسن معنوی وتجلی معشوق
حقیقی در بعد المشرقین میدان فصاحت وسخنوری بردیف تمام صف
سلام بستہ ودیوانی کہ درآن آصف تخلص میفرمانید بنداری
بحر ذخاریست کہ از بارندگی سحاب طبع سرشار واجتماع قطرات
مضامین آبدار بچندین ہزار جوئبار اشعار شیرین وانہار ابیات دلنشین
وجداول استعارات پرزیب وزین در شتان اوراق سخن سنجی
وغزل سرائی منشکل گردیدہ ہر عارفی کہ چشم بمطالعہ نظم دلکشش بدارد
وگوش ہوشش بتصور معانی دقیقش بسپارد ودیدبان دل رابمجاریست

ایهامات رنگینش بر گمار د شک نیست که دراندک تاملی بمقام رفیع ورفعت درجات کمال ومعرفتی که درسیر حاصل ایام حضرت شان گردیده پی میبرد. اگرچه دربادی النظر بملاحظهٔ دو دیوان مبسوط منسوب بآنچنان امیری که تمام عمر مشغول مهمات امور وزارت وسپه سالاری هندوستان بوده موجب مزید تعجب خواهد بود بخصوص وقتیکه نظر دقت گماشته شود بر سوانح گوناگون ایام صدارت او که هر ایک از آنها مقتضی چندین وحله لشکرکشیهای سخت گردیده و او هر امر مهمی را بذات خود رسیدگی مینمود وعنان هر لشکری که بمقابلت ومدافعت دشمن زبردستی آراسته میشده بنفس نفیس خویش می کشیده وآغاز اشتغال او نیز بامور دولتی از مبادی ایام کودکی بوده و اندیشه رود که چون آن مایهٔ عمر برای انجام آنقدر

کارهای دفتری ولشکری که در تواریخ نسبت باو ثبت ست کافی نتواند بود پس اورافرصت نظم اشعار آنگاه چنین بلند پایه وآبداری دست داده ولیکن حق واقع جز این نمی نماید که هر کجا همچنین گمانی پیدا گردد بجز انگیخته رشک وغرض نخواهد بود زیرا که انچه از تتبع اشعار هر دو دیوان حاصل میشود شهادت میدهد بر اینکه همه زادهٔ یک طبع واحد اند. البته اشعار دیوان متخلص به شاکر بلندتر و پخته تر و پرمایه ترست آنهم باندازهٔ که بتوان آنرا کمتر ازین شمرد بلکه همین قدرست که میتوان گفت تخلص خود را که آصف بوده در زمانی بشاکر تبدیل فرموده اند که در باطن از علایق ظاهری بکلی گسسته وعلو خیالات شان بدرجهٔ کمال عرفان پیوسته دیگر آنکه چون نظر بدیگر کارهای

تمام عمر ایشان متوجه میشود میشناسد که بتائیدات آلہی و
یاریہای نامتناہی مؤید وموفق بوده اند والبته ہر سعادتمند
نیک بختی را که توفیقات ازلی یار میشود وقت او ضایع نخواہد
شد ہم امور مہمہ پادشاہی را انجام میدہد وہم یک
ساعتی که دراوان شبانروزی فرصت استراحت می یابد
دل خود متوجه تجلیات جمال معشوق نہانی خود نموده بموجب
حالتی که ازان مشاہده دست میدہد شرح حالی میسر
آید دیگر آن که چنانکه مذکور شد ایشان صاحب طبع روان
بارش واکتساب ہردو بوده اند یعنی جد بزرگوار ایشان نیز که
حضرت شیخ شہاب الدین سہروردی اند خداوند طبع
موزون بوده اند وبا وجود مرتبۂ جلیلۂ ولایت واشتغال دایمی حضور

قلب و مداومت اوراد و اذکار و مباشرت ارشاد اہل سلوک و مواظبت جذب ہستی مستعدان روزگار باز زبان طبع غرّا را مفتاح افتتاح گنجینۂ اسرار ساختہ بہ نظم اشعار کشودہ اند و بندہ از انچہ در نظم فرمودہ اند یک رباعی بر سبیل تبرک نگاشتہ سخن را بہمان زیور اختتام می بخشد۔

رباعی

بخشای بر آنکہ بخت یارش نبود	جز خوردن اندوہ تو کارش نبود
از عشق تو حالتیش باشد کہ در آن	ہم با تو و ہم بی تو قرارش نبود

قد فرغت الدیباجۃ بعون اللہ الملک الوہاب بتاریخ یوم الاحد سلخ محرم الحرام من شہور سنہ احدی و ثلث ماۃ بعد الالف من ہجرۃ النبی صلی اللہ علیہ و آلہ و بارک و سلم۔

و چون در ۱۳۲۹ سنہ یکہزار و سہ صد و بست و نہ ہجری موافق ۱۹۱۱ سنہ یکہزار و نہ صد و یازدہ میلادی نظام الملک ہشتم اعلحضرت اقدس اعلی نواب غفرانمکان

میر محبوب علی خان بہادر چہل و چہار سال زینت تخت و تاج نظام الملکی
افزودہ و داد حکمرانی و معدلت پروری دادہ و دست بذل و عطا کشودہ
راہ جنت الفردوس پیمودند۔ نظام الملک نہم و آصفجاہ ہفتم اعنی
اعلیٰ حضرت سلطان العلوم نواب ہمایون فال میر عثمان علیخان بہادر
فتح جنگ مظفر الممالک خلد اللہ ملکہ و سلطنتہٗ و متعنا اللہ بطول بقائہ زینت
دہ تاج و اورنگ گشتند و در گلشن سرائے دکن بہار نو و پائندہ از آبیاری
آصفجاہی آمد۔ شگوفہ ہائے علوم و فنون سر بر آوردند تا آنکہ حکم محکم بہ طبع بار دیگر
این ہر دو دیوان از بارگاہ ہمایون مبارک صادر گشت چنانکہ در اول این
صفحات مذکور شد۔

کاتب این اوراق

حاجی محمد عبد اللہ جابر قریشی

۴۲۰۰

وصیت نامہ

کہ نواب مغفرت مآب نظام الملک آصفجاہ بہادر

میر قمر الدین خان

حین حلت

ازین جہان فانی بسرای جاودانی

بفرزند ارجمند خود ناصر جنگ شہید تحریر فرمودہ اند

بسم اللہ الرحمن الرحیم

این چند کلمہ را نواب مغفرت مآب قریب رحلت بہ نواب نظام الدولہ امیر احمد خان بہادر ناصر جنگ شہید بعنوان وصیت بتاریخ چہارم جمادی الثانی سنہ ۱۱۶۱ ہجری روز دوشنبہ از زبان مبارک فرمودہ تاکید بلیغ کردند کہ این ارشادات را تا حین حیات خود دستور العمل شناختہ کاربند شوند و در ہیچ حال تخلف و انحراف نہ ورزند۔ کلمات مذکور این ست ۔

کلمۂ اول آنکہ بر رئیس دکن لازم ست کہ ہرگاہ سلامتی نفس خود و امن از جنگ و جدل و افزایش و آبادانی ملک خود خواستہ باشد باید کہ

با مرهٹها که زمینداران این ملک‌اند آشتی دارد تا مقدور از خود سر رشته موافقت برهم نزند در صورت ناچاری لاعلاجی است -

کلمهٔ دوم - آنکه در انهدام بنی آدم که بنیاد ساختهٔ رب العالمین است البته تامل بکار برد چرا که مثال خوشهٔ گندم وجو نیست که در هر سال از کشتکار بر دید مگر مجرم را بقاصی که حکم او شریعت است تفویض نماید که او موافق شرع شریف هر چه حکم کند بجا آورد و از خود در قتل حکم نکند -

کلمهٔ سوم آنکه زندگانی خود و انتظام امور مملکت را منحصر در سفر دارند و لذت منزل نو و آب نو و سایهٔ خیمه را در هیچ حال از دست ندهند که حق سبحانه تعالیٰ در کلام مجید میفرماید که فَسِيْرُوْا فِي الْاَرْضِ این اشارت ست از برای سفر و انتظام امور ریاست موقوف بسفر مگر وقفه بقدر ایام چهاونی ضرور که جمیع جانداران

را درین هنگام تکلیف میشود و تعیناتی سپاه بتقاریب به اوطان آنها
منظور باشد که قطع نسل نشود
کلمهٔ چهارم آنکه کارهای جمیع خلایق محض از افضال آلهی متعلق
بخود دانسته باید که بعد ادای فرض و واجب اوقات عزیز خود را بنظم
امور متعلقه تقسیم نماید و خود را بیکار نداشته شبانه روز خبر خلق الله
از امور دین و دنیا میگرفته باشند که عاقبت بخیر باشد
کلمهٔ پنجم آنکه بشناسند که بنای دولت ما بمیامن انفاس
بزرگانست چنانچه من از ابتدائیکه تعلقهٔ صدارت پادشاهی باین
خاندان تعلق داشت تا الحال که وقت رحلت ست توقیر و تعظیم
فرقهٔ دعا را که بدون آن لشکر و غالب کار نمی آید بر سائر امور ریاست مقدم
داشته استمداد همت از غربا و فقرا که باب الله اند میکردم و سبقت

و رسلام کردن که آن سنت محمدیست صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم بجا می آوردم
باید که خود ہم ہمین شیوہ را مرعی داشتہ باشند

کلمۂ ششم آنکہ زمین و آسمان از قدیم ست و خلق اللہ ہم از قدیم اند
درین صورت روی زمین را فقط حصۂ خود ندانستہ اتلاف حق
کسی نکنند و پاس مروت منظور و ملحوظ دارند ۔

کلمۂ ہفتم آنکہ الکۂ دکن کہ عبارت از سلطنت شش صوبہ است
و این معنی از مطالعۂ تواریخ وغیرہ ہم واضح میشود پیش ازین در ہر صوبہ پادشاہی
ذو الاحتشام بودہ اند و مستقل چنانچہ درہمین ملک لکوکھا از فرقۂ سپاہ روزی
میخوردند الحال کہ این ہمہ زمین از عہد حضرت خلد مکان بیک کس تعلق گرفتہ رفتہ
رفتہ حضرت حق سبحانہ تعالی محض بکرم خود از چندی من عاصی را عطا فرمودہ
و مارا بر خلایق پیش ساختہ تا این وقت آنچہ پاسبانی و کم و بیش قدر دانی

مخلوقش بود پرداختم بعد من سزاوار آن ست که خبرگیری هر خاندان
دماموز نمودن بکارهای سرکار خود نوبت بنوبت چه از فرقهٔ مسلمان
وچه از قوم هندو و به تبدیل آن سال بسال نهایت درسال دوم از جملهٔ
واجبات دانسته ملنموده باشند که دیگران محروم نمانند و
سررشتهٔ اینکار چه از خود وچه از پیروان خود تا که درین ملت العمر
اینهمه مردم که هر ایک بلا تفاوت وجواهر پاره ایست بی بها بلطف و
عنایت جمع کرده ایم در هیچ حال قدر اینها از دست نداده وست
وسخت اینها برداشت نموده بیکار ندارند و بکار لایقه ماموز سازند
کلمهٔ هشتم آنکه برادران صغیر خود را بجای فرزندان خود دانسته
پرورش نماید و در تربیت آنها سعی بلیغ فرماید ودر افزونی قدر و
منزلت و مراتب کوشش موفور بعمل آرد و شفقت و تلطف درباره

اینها بدرجهٔ مبذول دارد که اینها غمخوار او باشند واز دل دانند که
اینها قوت بازو و تقویت ناموس اند هرگاه مرفه الحال خواهند بود
هرگز زوال نخواهند و هر وقتیکه گرسنه و مفلس باشند سلطنت صفیه
را بفساد و فتنه بتهیهٔ قطع زمین زمین خواهند فروخت وهدایت محی الدینخان
را از جملهٔ فرزندان خود تصور فرموده بشفقت وعنایت از آن خود گرداند
و در صدد شکست نباشد و گوش بر سخن غمازان ندهد و عوام اراذل را
در مجلس خود بلکه بر در خلوت بار ندهد که هیبت سلطنت را زیان دارد و
از غرور بار یابی حضور خلق خدا را ایذائی تمام خواهند داد

کلمهٔ نهم آنکه ادنی را بکار عمده وعمده را بکار ادنی مامور نسازد
که نارسائی حوصلهٔ او کار سرکار را ضایع و بی اعتبار میسازد و چون
وجه تقرر دیوانی به پور نچند که آدم خوبست آنست که تحصیل زر بقایای سرکار

بآئین ہمین بعرض وصول می آرد اگر دو سہ سال دیگر ہم بکار ماموره مامور
باشد می شاید باز مختار اند۔

کلمۂ دہم آنکہ در ہمہ حال یقین داند کہ ریاست رکن موقوف بر عالم
بندگی و نوکریست باید کہ آداب حضرت ظل سبحانی را در ہیچ حال از خود
فوت نکند واز امر آداب شکنی عند اللہ ماخوذ و عند الناس مطعون خواہند بود
چنانچہ بادشاہ قہرمان ایران یکبار وقتیکہ در دہلی رسید روزی بفرط عنایات
مارا بعطای سلطنت ہندوستان خطاب کرد فی الفور ہمین عرض کردیم
کہ ما مردم از قدیم اباً و جداً نوکر پادشاہیم ازین معنی مشہور بنمک حرامی خواہیم
شد و حضرت مرا ببد عہدی و بد قولی شہرت خواہند داد واز انجا کہ طبع
بلندش سخن سنج و معنی آفرین بود ازین معنی بسیار محظوظ شده آفرین کرد

کلمۂ یازدہم آنکہ تا مقدور از خود در جنگ قدم نکند ہر چند کہ

جمعیت طرفِ ثانی قلیل وکمتر باشد درینباب غیرت آلہی دلیر را
نمی پسندد که او سبحانهٗ تعالیٰ میفرماید کَم مِّن فِئَةٍ قَلِيلَةٍ
غَلَبَتْ فِئَةً كَثِيرَةً وتا ممکن ست باید که در دفع
مناقشه کوشد وچون داند که طرفِ ثانی مبادرت مینماید ناگزیر
حق بطرف خود داشته ایستاده گردد بعجز والحاح استمداد
از حق سبحانهٗ تعالیٰ خواسته بر مکان خود ثابت وراسخ باشد
وتا مقدور رو بقبلهٔ جنگ نکند چرا که فتح بید قدرت اختیار
اوست ـ

کلمهٔ دوازدهم ـ آنکه از روی آنچه درین مدت تبحر بر رسید اینکه
از جملهٔ مردم دکن اہل برہانپور وبیجاپور بغرض آشنا ہستند
وبہیچ وجه بقول وفعل شان اعتماد نیست باید که مثل مردم

گجرات وکشمیر دانسته احتیاط و احتراز ازین قوم واجب داند

کلمۀ سیزدهم آنکه اسبابی که از فضل حق بالفعل انچه موجود دارم اگر قدم بر قدم داشته صرف نماید یقین که طبقه بر طبقه وفا خواهد کرد والا بیش از دو سال کفاف نخواهد کرد۔

کلمۀ چهاردهم آنکه همه خزانه که در رکاب موجود داشتم از برای دلجمعی سپاه و سایر لشکر خصوص از بودن خزانه ساهوکار آباد میباشد و در آبادی آنها مخالف و لشکر مخالف خود بخود پریشان و متلاشی میشود الحمد لله که از ابتدای انتظام این دولت تا این هنگام رحلت حق سپاه خود زیاده از دو سه ماه برخود باقی ندارم اما با وجود این از سپاه خود آنقدر میترسم که از سپاه مخالف نمی ترسم باید که آنها را در همه حال از خود

بیدل نباید داشت که در جمیع اوقات رفیق و باعث انتظام مورد لتند۔
کلمۂ پانزدہم آنکه بمقتضای بشریت امری نابایست
در پیری از من سرزد و الحال چنانچه نعل نو قرار یافت از آنجا که
مقدمۂ ناموس ست پاس آن ہمہ وقت ملحوظ باشد چنان نشود که
انگشت اعتراض مردم درمیان آید۔
کلمۂ شانزدہم آنکه زناردارانِ دکنی ہمہ قابل کشتنی و
گردن زدنی خصوص سرکردۂ این قوم دو کافر یکی مورد و دیگری
رام داس برہم زن کاخ دولت صد ساله اند در قلعۂ محمد نگر قید کرده ام در قید
داشتن اینها درستی کارهای دولت ست ہرگز از قید خلاص نسازد چنانچه
لفظ پنڈت خانه که در عالم مشہور ست عبارت از قید این قوم ست۔
کلمۂ ہفدہم آنکه الحال بروید مردم کارخانۂ خود را بر کارخانجات مامور بکنید

کہ مہلت زیادہ از دو سہ ساعت یافت نمیشود شما را بخدای کریم سپردیم
کہ ہدایت نصیب کند و درہمہ حال نصیر و معین شما باشد و سایۂ
عنایت از سر شما باز نگیرد وقتیکہ این کلمات ہدایت سمات
از زبان نواب مغفرت مآب جاری شدند نواب شہید رفیق عظیم
دست داد حضرت خلد مکان باز از راہ شفقت پدری بنزدیک خود
طلب داشتہ و اشک از رخسارہا بر ومال پاک کردہ فرمودند
کہ ازین گریستن چہ فائدہ از احوال من کار خلایق تنگ ست مبادا
فتنۂ خوابیدہ بیدار شود و رعایا پامال حوادث شوند گریستن
شما را تمام عمر باقی خواہد بود

السلام علیکم و قلبی لدیکم

تمت بالخیر

إن من الشعر لحكمة وإن من البيان لسحرا

دیوان دوم

نواب مغفرت مآب نظام الملک آصفجاہ

میر قمر الدین خان طاب ثراہ

وجعل الجنۃ مثواہ کہ در آن شاکر تخلص فرمودہ اند

مطبوعہ دار الطبع جامعہ عثمانیہ سرکار عالی حیدرآباد دکن

سنہ ۱۳۵۷ھ

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

صبح دمید باده ده نالهٔ عذرخواه را — پاک ز زنگ جهل کن آینهٔ گناه را

در شب هجر مبتلا مانده بظلمت غم — وه چه بود نمائیم آن رخ همچو ماه را

دلبر شرمگین من از عرق حیای دل — آب بدیده میزند جلوه گه نگاه را

اوج مقام جاه او کرده بعرش همسری — سرمهٔ بینشی کشم دیدهٔ اشتباه را

گشت مراد منکر است طرفه تر اینکه همراو — گوش نمیکند کسی زمزمهٔ گواه را

از نگه قیامتش کشته شده است عالمی — کرده اشارتی مگر آن مژهٔ سیاه را

خندهٔ گل نمیشود زنگ زدای گلفتم — شاکر اثر بود بسی گریهٔ صبحگاه را

لاله داغست دل خسته سودای ترا — گل بود ساغر خون محرم مینای ترا

چشم دل فاخته سان گرد سرت میگردد — دیده تا سرو قد سرکش رعنای ترا

لیلی مهر تو در پرده نیرنگی ماند — کس ندیده است درین بادیه عنقای ترا

گر بریزد نگهت خون مرا باکی نیست — از دم تیغ جفا بسمل شیدای ترا

گر بدریای طلب آب جهان یخ بندد — کیست آرد بکف آن گوهر یکتای ترا

دام در گردن او هیکل گل گر دیدست — هر که دید آن شکن زلف چلیپای ترا

جلوه آنجا که شود مایل بزم آرائی — در دل و دیده جان گرم کنم جای ترا

چشم بر شوخی سنبل نگشاید هرگز — که صبا شانه زد آن کاکل زیبای ترا

دی شنیدم که ملایک بمسیحا میخواند
بر فلک **شاکر** پرشور غزلهای ترا

تا مقابل کرد با خود حسن یار آئینه را
آمد آب تازه بر روی کار آئینه را

تا مقابل کرد با خود آن نگار آئینه را
آب حیرت شد روان از چشمهٔ ساز آئینه را

تا خیال تاب زلفش در دلش جا کرده است
دمگاهی هست پنهان در کنار آئینه را

در بهار خط صفای حسن افزون میشود
آب دیگر میزند بر رخ غبار آئینه را

تا خیال حسن شوخ او بدل پرتو فگند
کرد از جوش طرب رنگین بهار آئینه را

از حدیث مهر و کین پیش منافق دم مزن
تا نه بیند راز پنهانی بیار آئینه را

تا ز عکس خویش گردد قلب دشمن سنگسار
بندم ای شاکر بروز جنگ چار آئینه را

بسکه ما را درس بیرنگی است از استاد ما
بستهٔ هر رنگ کی گردد دل آزاد ما

در فراقش هر سر مو شعلهٔ آهست آه
میرود از عرش برتر نالهٔ فریاد ما

کاکل مشکین بخون بسملی آلوده است
حلقهای دام رنگین میکند صیاد ما

جلوهٔ حسن قیامت آفرینی دیده‌ایم　　تا قیامت شوخی او کی رود از یاد ما

راستی‌ها رهبر آزادی شاکر شود
قامتِ سروی درین فن گر بود اُستاد ما

به که تصویرکشی هیئت انسانی را　　تا تماشا کنی این انجمن فانی را
گریه از سوز غم درد دل آگاه کرد　　شست اشکم ورق نسخهٔ نادانی را
همه از پردهٔ ایجاد نمایان شده است　　زلف پیدا نکند وضع پریشانی را
ای بسا کار که غفلت بسر انجام آرد　　خواب بیدار کند یوسفِ زندانی را
گر ز انصاف بمعموری عالم کوشد　　شاه در خواب نبیند غم ویرانی را
تیغ ابروی تو پرکار قلم آمده است　　کیست این مژده رساند قلم مانی را
خار و گل پیش نگاهش همه یکسان گردید　　هر که پوشید بخود جامهٔ عریانی را
خطِ ابروی بتان از خطِ لب شوخ‌تر است　　نتوان گفت چو اول رقم ثانی را

زلف مشکین ز کجا فطرت مانی ز کجا
وضع امکانی ما نقش دگر خواهد بست
هر که تن پروری کاهلیش آماده است
در صدف هیچ گهر پا بفراغت نکشد

قلم صنع نوشت این خطِ ریحانی را
بسکه سودیم بپایش خطِ پیشانی را
برگزیده است بخود پیشهٔ آسانی را
اشک اگر غصه دهد نشئهٔ غلطانی را

محرم معنی خویش است در اینجا شاکر
هر که در سجده بخواند خطِ پیشانی را

نگاه میفروشش پر کند مینای خالی را
نه هر صورت بود لازم که معنی آشنا باشد
بگوهر آب و آتش هم قرین سنگ میباشد
شود گر مجلس آرا زهر چشم نشئه پردازش
بهار آمد نباید بود بی‌سودای سرشاری

رخش از خوی تری بخشد بهار برشکالی را
شکوه پنجهٔ صولت نباشد شیر قالی را
نباید خواست از هر بدسرشتی خوش‌خصالی را
بجام خنده نستانم شراب پرتگالی را
هجوم گریه میباید هوای برشکالی را

زشورِ میکشیان تا وعظ زاهد فرقها باشد
بحرف و صوت کی نسبت بود شعار حالی را

درین محفل قناعت را سر و برگِ تجمل کن
که خوان فقر بخشد رتبهٔ چینی سفالی را

مبادا خاطری گردد غبار آلود ناکامی
باب دیده میشویم جبینِ خشک سالی را

براهت خاک گردیدم نگاهی سوی من ظالم
که تا وا میشود لازم زیان پامالی را

بچشم همت خود در نیارد وضع درویشی
نه طاقِ مشرقی شاکرؔ نه ایوانِ شمالی را

نشنود تا غیر حال زار ما
آتشِ پنهان بود گفتار ما

دل بکار عشق تو از کار رفت
بر تغافل کردهٔ در کار ما

مدعی از رشک میسوزد چو شمع
گر به بیند گرمیٔ بازار ما

نیست ممنونِ صبا پیغام دل
قاصد ما نالهای زار ما

بهر هر دردی دوای دیگرست
پرسشِ او داروی بیمار ما

میکشی خجلت برنج ما کوشش	تا نکردی محرم آزار ما
خار فکر باطل از دل برکشم	گر بود صاحبدلی غمخوار ما
هر کجا آسوده دل خلد است و بس	خواب راحت سایهٔ دیوار ما

شاکر از اخلاص میابیم فیض
بی نسیمش نشکفد گلزار ما

دل من پیش یار و جان هم آنجا	نه تنها جان و دل ایمان هم آنجا
رسیدم دوش در میخانهٔ عشق	شکستم توبه و پیمان هم آنجا
جبین نیک و بد بر درگه اوست	نه تنها عاقلان مستان هم آنجا
جنابش آستان بی نیازیست	گدا در سجده و سلطان هم آنجا
ز محنت میرسد هر کس براحت	الم هر جا بود درمان هم آنجا
پی دل میدود زلفش عجب نیست	که هر جا گو رود چوگان هم آنجا

شکر خواهی بشکرش کوش شاکر
که باشد لطف هم احسان هم آنجا

بوی ترا چو غنچه ببر میکشیم ما
کی منت نسیم سحر میکشیم ما

نقشی دگر بدیدهٔ ما آشنا نشد
تصویر جلوه اش بنظر میکشیم ما

زان وادیی که هول قیامت غبار اوست
کی پای خود ز بیم خطر میکشیم ما

هر سو رویم یار مقیم خیال ماست
او را چه غم که رنج سفر میکشیم ما

صد بار اگر ز ناز بما دلگران شود
بار جفای دوست بسر میکشیم ما

آه رسا ز نشاهٔ دیگر قدح کش است
از دل شراب شعله اثر میکشیم ما

از حال ما چو آئینه اینجا کراست غم
گر رخت خود بملک دگر میکشیم ما

دل راز راز بیشتر از نامه محرمیست
آئینه را بروی خبر میکشیم ما

شاکر وصال بستهٔ پرواز رنگ نیست
خمیازهٔ بجلوهٔ پر میکشیم ما

از دو عالم دولت دیدار میخواهیم ما
یک نگاه التفات از یار میخواهیم ما

رخصت سیری درین گلشن نیست ای باغبان
صحبت گل یک تبسم وار میخواهیم ما

راست میگوییم حرفی راست میباید شنید
خوبرویان را دل بسیار میخواهیم ما

اشک میجوییم از چشم ترا ما گریه کو
زین صدف یک گوهر شهوار میخواهیم ما

در طریق عشق امداد جنونی لازم است
گریه با ناله های زار میخواهیم ما

پیش نامحرم ز درد هجر نالیدن چه سود
از خدا یک محرم اسرار میخواهیم ما

غیر درد از حاصل گیتی چه باید خواستن
آه گرم و دیدهٔ خونبار میخواهیم ما

آرزوئی در دل هرکس گره گردیده است
سینهٔ چاکی گریبان وار میخواهیم ما

در بیابان طلب راه حرم گم کرده ایم
یک مدد از خواجهٔ احرار میخواهیم ما

بیجمال یار شاکر سینه دشت آتش است
در جدائی چشم دریا بار میخواهیم ما

از غم عشق بتان در سر هوا داریم ما
گریهٔ رنگین تر از رنگ حنا داریم ما

عرض احوالی ز دل در پیش دلبر میکنیم
گفت و گوی آشنا با آشنا داریم ما

بستر آسودگی در خاکساری یافتیم
بر زمین پهلو چو نقش بوریا داریم ما

آه گرمی میکشیم و میگدازیم از خیال
طاقتی دیگر بهجرانش کجا داریم ما

رنگ ما شرح دل شوریده ظاهر میکند
چینی از بیرحمی جانان قبا داریم ما

در خرابات جهان مست از هوسها رسته ایم
صفحهٔ دل ساده از نقش ریا داریم ما

پیش زلف یار حال ما نگفت آشفته ایم
سینه داغ شکوه از دست صبا داریم ما

در جوانی سردمهریهای یاران دیده ایم
از گرانیهای دل قد دوتا داریم ما

جام ما از درد و صاف عرض مطلبها تهیست
شاکریم از خود دل بیمدعا داریم ما

هجر شمشیر قاتل است مرا ‌ ‌ زندگی بی تو مشکل است مرا

بزبان تا کجا ادا گردد ‌ ‌ آرزوئی که در دل است مرا

دل بهمه جاست مقصد شوق ‌ ‌ جست و جو برق حاصل است مرا

مستیم نشاه بخش آرام است ‌ ‌ کف این بحر ساحل است مرا

سفر عاجزان طرب دارد ‌ ‌ هر قدم پا بمنزل است مرا

غیر تصویر او دگر چه کشم ‌ ‌ چهرهٔ او مقابل است مرا

با بید از حیرت من آینه ریخت (ساخت) ‌ ‌ شوق دیدار کامل است مرا

وله ایضاً

زنگاه عبرتی برگ و برگ برکشا ‌ ‌ بهار آفرین دمی ره نظاره برکشا

اگرت نیست طاقتی نگهی صرف جهد کن ‌ ‌ بره شوق آن پری زمژه بال و پر کشا

هوس اوج اگر بود همه سامان عجز شو ‌ ‌ بهوا آشنا نه بزمین کمر کشا

صدف لب ز خامشی بتو دارد اشارتی
همه تن تسلیم ضبط شو در رمز گهر کشا

نبود جز جنون دوا مرض کار بسته را
همه در بند بر رخت ز دل چاک در کشا

هوس سعی باطلت بهوا داد حاصلت
نفست صرف آه شد بخرامش نظر کشا

سخن حق شنیده گل نه‌ئی بچیده
گل ازین چمن بچین و رقی ز خبر کشا

تو درینجا فسرده همه گر آب گوهری
بطپش بند رخت دل بجهان دگر کشا

نرسد دل براحتی نکشد تا ریاضتی
نفسی صرف ناله ساز و نقاب اثر کشا

گل و ریحان شگفته شد منشین غنچه‌ای ز الم
گره کار دل تو هم به نسیم سحر کشا

بمذاق دلت اگر ز حلاوت هوس بود
ز لب یار حرف کن سر تنگ شکر کشا

سخن خوب بیدلت شده مشکل گرچه دلنشین
نرسیدی بفهم خود ره عزمی دگر کشا

تا گشته است از بر من یار من جدا
آواره ام چو روح که گردد ز تن جدا

هر قطرهٔ که از دل پرخون من چکید — همرنگ آن گلست که شد از چمن جدا

چون موج گر جدائی دریا رود ز یاد — از یار مشکل است مرا زیستن جدا

افزون شود صفای دل از ترک آرزو — بالد چو نور شمع شد از پیرهن جدا

تنها نه موج بحر نماید فغان و بس — بی ناله نیست هر که شود از وطن جدا

آئینه دلم همه جا محو روی اوست — با خلق اگر بود و گر از انجمن جدا

هر تار پیرهن بتن ماست نیش خار
تا گشته ایم شاکر از آن گلبدن جدا

محو رضای یار شود گر رضای ما — آتش بهار لاله دمد از برای ما

ما بیخودان ز فرصت انفاس غافلیم — همدوش برق میگذرد بادپای ما

در گلشنی که آن گل خود رو شگفته است — غیر از نسیم کیست رساند دعای ما

بحریم اگر بمعنی یکقطره وارسیم — ماندیم اگر بپردهٔ الفاظ وای ما

مژگان سرمه‌دار تو چون تیغ برکشد — گر سر رود بلند نگردد صدای ما

تا چشم هوش خیره نگردد ز تاب حسن — در پرده جلوه‌ها کند آن خوش‌ادای ما

شاکر شمار اشک گرفتیم در طلب
یکدل هزار دل شده از گریه‌های ما

در خور و جور تست عروج وفای ما — از سوختن چو شعله نبالد ضیای ما

دامی بگرد سرمه کشیده است و غافلیم — دل می‌برد بتار نگه دلربای ما

تا گریه کرده‌ایم بهجرت در آفتاب — مژگان شده است سایهٔ ابر از برای ما

گر واکنیم دیده بادراک عجز خویش — چون جاده است مد نگه پیش پای ما

صفرا مزاج عالم حرصیم از آن فزود — از ترشی سماجت ما اشتهای ما

از خود گذشته را نبود انتظار خضر — رفتیم تند و ماند ز ما رهنمای ما

شاکر حباب وار به بحر وصال او — حاصل شد از گذشتن ما مدعای ما

نمی آرد نگار سرکش ما
زلالی تا نشاند آتش ما

هلال عید و محراب نیاز است — دو ابروی نگار دلکش ما
ازاین اکسیرهای قلب پرداز — نشد ممنون طلای بغش ما
سلاح دیگران تیغست و ناوک — بود تیر دعا در ترکش ما

فدای دست نشاگر گوهر دل
که می آرد پیام مهوش ما

آه درد آلود می باید مرا — نغمهٔ داؤد می باید مرا
عارض بی خال و خط پردلرباست — آتش بی دود می باید مرا
شکر لله فارغستم زنیک و بد — بی زیان نی سود می باید مرا
تاریخ آن ماه تابان بنگرم — طالع مسعود می باید مرا

بامشامم آشنا بوی کسیت	نی گل و نی عود می باید مرا

وصل دلدار است شاکر مطلبم
نی عدم نی بود می باید مرا

سوخت تا داغ محبت دل دیوانهٔ ما	شمع گردید بگرد سر پروانهٔ ما
طرح کاشانهٔ ما ریختهٔ رنگ فناست	عرق آلود درود سیل ز ویرانهٔ ما
آتش افروخت جنون در جگر و داغ بسر	آه ازین شعله که افتاد بکاشانهٔ ما
نی سر باغ و نه اندیشهٔ گلشن داریم	میکشد دامن دل جلوهٔ جانانهٔ ما
صد طرب جوش زند همچو گل از صبح بهار	که بپائی زره لطف بغمخانهٔ ما
جان و دل در گرو نقد محبّت داریم	سیم و زر نیست بهائی دُر یکدانهٔ ما
دامن ما تری میرسد از چشمهٔ خضر	آب کوثر نخورد همّت مردانهٔ ما
چمن عشق ز خوناب جگر سیراب است	سوزش افزای جنون گریهٔ مستانهٔ ما

مهر داغست ز سیه چالی دورانش
پر تو مهر کنون جلقت بیرون در است
گر بگوید بمجنون خبر عشاقت

هر کجا دور زند گردش پیمانهٔ ما
که شد از مهر تو لبریز صفا خانهٔ ما
بهر تعلیم بیاید بدر خانهٔ ما

چهره بنماید واز شاکر اگر دل طلبد
نیست جز دادن جان تحفهٔ شکرانهٔ ما

حسن مهر آشوب می باید مرا
نیست با اسباب دیگر حاجتم
در غم دوری آلام فراق
خوش ندارم اختلاط عاقلان

نعمت مرغوب می باید مرا
لطفی از محبوب می باید مرا
طاقت ایوب می باید مرا
صحبت مجذوب می باید مرا

سر خوشم شاکر بجست و جوی یار
طالبم مطلوب می باید مرا

برگشته دید دلبر مژگان بشرح ایضاً
دل بر دران نگاهم ایمان بشرح ایضاً

از دست برد جورش احوال خود چگویم
صد چاک شد گریبان دامان بشرح ایضاً

هر چند صبر کردیم از خود ربود ما را
موزونی قد او جولان بشرح ایضاً

دریاد دوست بودم کامد بخواب بختم
چون غنچه بر شگفتم مهمان بشرح ایضاً

ای ناخدا بکشتی لنگر فگن که بی او
طوفان نمود اشکم باران بشرح ایضاً

دیدار یار شاکر مشکل شود نصیبم
گر خویش میکنیم رم جانان بشرح ایضاً

مهر محبوبے ز دل در دل بپا داریم ما
آنچه می باید درین الفت سرا داریم ما

در حریم سینه یاری دل ربا داریم ما
ذوق سیر بوستان در دل کجا داریم ما

می برد دل را اگر میهای الفت حسن یار
از برای جذب این خس کهربا داریم ما

در جنون از محبت پیر و اشکست دل
پرزه
پرده های چشم همچون آسیا داریم ما

نیست از دشمن غمی چون دستگیر ما ست پیر
در جناب حضرت او التجا داریم ما

عالمی محکوم او و ما بو همتی قائمیم
سایه بر سر ز فرق خود از بال هما داریم ما

در خم هر کوچهٔ زلفی پریشان مانده ایم
ای بتان چشم ترحم از شما داریم ما

کی ز پیچ و تاب غفلت میتوان بیرون شدن
از نفسها حلقهٔ دامی بپا داریم ما

سطر زلف دلبران شاگرد خط تعلیم ماست
گر بود پیچیده مضمون پیش پا داریم ما

محو آن زلف پریشان چکند سامانرا
بر در خانه مگر جا بدهد طوفانرا

تخم امید نگاه از نرگس شوخ تو برون
کوچهٔ باغ شمرده است صف مژگانرا

به تبسم نشود همت عاشق قانع
نیم ساغر نکند سیر دل مستانرا

میکند سبز اگر دانه افتد بزمین
که فرستادهٔ حق می شمرد مهمانرا

هر که یابد نظر از صحبت وارسته دلان
بر فشاند بسر هر دو جهان دامانرا

بحر از قطره حدیثی بصدف میگوید / کیست امروز زدل گوش کند افسانرا

صحبت خاص فزونتر شمر از مردم عام / فکر از خلق بود بیش دل شاهانرا

ابر باران سرشکم در غلطان دارد / هست تاثیر دگر چشم دل گریانرا

در غم آن بت زیبای فرنگ ای شاکر / از سرشکم نکند فرق کسی بارانرا

میرود عمر و به بند دین و دنیائیم ما / ضعف تن می بالد و در ربط اجزائیم ما

بال وسعت در گشاد خاطر خود میزنیم / درمیان خانه گر باشیم صحرائیم ما

پرتو عشقت نمیگنجد بفانوس سپهر / همچو بوی گل بچندین پرده رسوائیم ما

از ریا باطن که در ظاهر مصفا میشود / در نظرها زشت اگر باشیم زیبائیم ما

در طلسم بی نیازی سیر عالم میکنیم / همچو گوهر گر همه بیدست و بی پائیم ما

از می گلگون خمار آرزو کم میکشیم / تلخ کام حیرت لعل شکرخائیم ما

در بهاران غنچهٔ اسرار ما خواهد شگفت
تا جنون گل کند سرگرم سودائیم ما

چشم عبرت بین اگر بر خویش بکشائیم ما
چون حباب از رفع هستی عین دریائیم ما

یار را در گوشهٔ ابرو اشارتها بسی است
کشتهٔ یک شوخی آن تیغ ایمائیم ما

از بهار و از خزان گلشن دوران بری
در طلسم حیرت امروز و فردائیم ما

اینقدر دعوی ز فیض عشق ما را میرسد
سرور خیل شهادت پیشگان مائیم ما

در سواد نسخهٔ ما نیست غیر از اتحاد
یکزبان و یکدل و یکروی و یکرائیم ما

تا جبین بر آستانت سجده ریز بندگیست
سر به چرخ هفتمین از فخر میسائیم ما

جوش نشتر در بن هر مو قیامت میکند
صید آن سرپنجهٔ مژگان گیرائیم ما

باده از پیمانهٔ چشم سیاهی خورده ام
محتسب معذور از آنجا مست می‌آئیم ما

شاکر از سرچشمهٔ حیوان چرا منت کشیم
از تلاطمهای اشک خویش دریائیم ما

گرم سودا شده خلقی بتماشست اینجا
که زهر جنس و زهر رنگ قماشست اینجا

ابر نیسان نه همین موج گهر دارد و بس
پایی ما هم ز طلب آبله پاشست اینجا

بلبلی نیست درین باغ که خاموش بود
خلقی از سوز جگر نغمه تراشست اینجا

پیش ازین زحمت جمعیت مستان مپسند
محتسب نیست سبو کاسه تراشست اینجا

هر غباری که سر افراشت نشستن دارد
هر که آمد بزمین اهل فراشست اینجا

عکس در آینه چون پرده کشد بر رویش
رمز اسرار نهان قصه فاشست اینجا

عشق شیرین بجفا کاری فرهاد بست
ناله کبک دری سینه خراشست اینجا

خلد روزی نتوانست رسانید بما
آدم آمد بجهان بسکه معاشست اینجا

نیست محتاج بشیرینی دیگر شاکر
چاشنی بخش ز بس قلیه لباشست اینجا

خاک عاشق چمنی بی خس و خارست اینجا
نگهی سوی شهیدان که بهارست اینجا

نام یار از همه به نخل بلند آوازه است   سر منصور مگر بر سر دار است اینجا

لاله نیست درین باغ که بی رنگ بود   هر طرف می نگرم جلوهٔ یار است اینجا

ما درین دامگه وهم نه تنها صیدیم   عالمی در خم اندیشه شکار است اینجا

شعله ام گفت که هر ساز نوائی دارد   نفس سوخته آهنگ شرار است اینجا

گر کشد ابروی او تیغ بجان من زار   در خم زلف دل آرایم که حصار است اینجا

هر که پیوست باو زینت دنیا چکند   دل بحق بند بگو زین چکار است اینجا

یاس در پیری و عشرت بجوانی باشد   رنج و راحت همه در لیل و نهار است اینجا

گل بصد رنگ بصد بو ز زمین میروید   مظهر حسن ازل دشت غبار است اینجا

یار در آینهٔ ماست چه جوئیم عبث   وقت آغوش گل جنت و نار است اینجا

راه پاکان نبود آه بخلوتگه یار
شاکر خسته بگو در چه شمار است اینجا

تا جلوه گه لیلی عشقست بر ما   جام می سر جوش جنونست بسر ما
پیوسته شعله بداغ تو اسیریم   چون لاله خود روست بهار جگر ما
هرگز نگشائیم بروی دگری چشم   بی یار بفردوس چه دارد نظر ما
تا هیچکس اسرار محبت نشناسد   گر پخته شود خام نماید ثمر ما
جولانگه بیداری و خوابست همین چشم   یک جام بود راه زن و راهبر ما
در قافلهٔ وحشت با گرد خموشی است   دارد جرس از زنگ شکستن سفر ما
راهی که برونست ز سر منزل تحقیق   پیچیده تر از مار بود در نظر ما
در ذائقهٔ دوست بود تلخی ما شهد   در کام عدو تلخی حنظل شکر ما
تا دیدن عیبست بچشم دگران عیب   پوشیدن عیبست کمال هنر ما
جز یار کسی نیست ز احوال دل آگاه   بی پرده بهر گوش نگردد خبر ما
آرد دل زاهد بفغان نالهٔ عشاق   در سنگ سیه ریشه دواند شجر ما

تا می نشد انگور ز آسیب فشارست
در عقل بود بیش ز مستی خطر ما

شاکر بود از لمعهٔ خورشید فزونتر
در مجمر تسلیم فروغ شرر ما

ز شور بحر اگر فهمیده بحث حبابش را
بسامان فنای خود مهیا شو جوابش را

فروغ کار هر انگشتر از نور نگین باشد
بزیر نقش پای او به بین حسن رکابش را

ز حسن بیحجاب ذره پردازش چه میپرسی
چو خورشید فلک نبود غروبی آفتابش را

شهید تیغش از هر قطرهٔ خون گلشنی دارد
ز لطف آن پری دیدیم رنگین تر عتابش را

شدم محو گل روی عرق آلوده شوخی
بمستی بیشتر از جوش می دیدم گلابش را

بمکر زال دنیا رشک گاه و نمیگردی
بشوئی گر بآب بی نیازیها خضابش را

بقدر ظرف میخواهد شراب ناب مخمورم
باو بگذار ای ساقی دم آخر حسابش را

نماید نقد گنج حسن نیرنگ فزونیها
تو خواهی داد اگر ای غارت دلها نصابش را

چه باشم من که بر سامان نکر این غزل لافم
بطور شاعران گویم که میگوید جوابش را

بحال می پرستی رسم واجب میشود شاکر
که از مستی بریزد محتسب بیجا شرابش را

سحر بر جاست از دلها بهای جوش یاربها
تحیر مشربان یکسر تهی کردند قالبها

که دارد طاقت گفتار پیش لعل میگونش
ز فیض می مگر ساغر شود همدم بآن لبها

فروزان ماه رخسار که طالع گشت حیرانم
که از خجلت تهی شد قالب رخشنده کوکبها

وله ایضاً

نی عشرت از گلست و نه غم از خزان مرا
تسلیم حیرتم نکنند امتحان مرا

چون شمع آشکار بود سوز سینه ام
در شرح حال زار چه حاجت بیان مرا

گر شکوهٔ تغافل او سر کنم بجاست
یادی نکرد آن بت نامهربان مرا

دل آرزوی سنبل و ریحان نمیکند
مژگان آن پری شده است آشیان مرا

زین خشکی دماغ که دارم بفکر او
فرسوده شد چو مغز قلم استخوان مرا

عکس دگر بپرده دل ره نمی برد
شد سینه از خیال تو آئینه دان مرا

از بس گداختم ز فراق تو ای نگار
جز اشک نیست در نظر ابر روان مرا

عمری گذشت پرسش حالم نکرده
هرگز نبود از تو بدل این گمان مرا

چون خس ز خویش می بردم جنبش نسیم
سودای یار کرد چنین ناتوان مرا

شاکر بدست دوست سپردم متاع دل
دیگر چه حاجتست به پاسبان مرا

یکساعتی بحرص مده اختیار را
محرم مکن بدیده هوش این غبار را

رفتن ز خود بسیر گلستان دگر است
تنگ است چشم عشق و جنون این بهار را

شبگیر هر که کرد بمنزل رسیده است
از یار شد خبر دل شب زنده دار را

فیض شرف زمین بگلبن میبرد مکان
آرایش از شگوفه بود شاخسار را

دل بردن و بخاک فگندن شعار کیست
صیاد کی ز دام گذارد شکار را

صاحبدلی کجاست که گوید ز روی مهر
از حال من خبر دل سنگین یار را

خاکم بباد میدهد و تند میرود
یاران خبر کنید ز من آن سوار را

شاکر چو شرع پاک نبی حکم ایزدست
بی رخصت رسول مکن هیچ کار را

جور چند انکه کند بر دل من هست بجا
شیشه بر سنگ زدن باشد از آن مست بجا

غیر زنجیر بدیوانه نبوده است علاج
گر دلم را بخم زلف سیه بست بجا

جلوه او همه با شوخی و نازست و نمک
آن پریچهره چه برخاست چه بنشست بجا

کس نفهمید که آن شوخ چه دارد بخیال
گر بقتل من بیتاب کمر بست بجا

قرب شاهنشه گل رنگ تکبر دارد
خلش شوخی و ناز سر خارست بجا

زلف او دام و دلم ماهی بحر الفت
آن پری صیدم اگر کرد باین شست بجا

منع دیوانه ز غلطیدن مستانه مکن
سر بجا نیز ندوپای بجا دست بجا

مهر دنیای دنی حلقه دام خطر است
آهوی دل گر ازین دام ستم جست بجا

شاکرم گر ز فراقش جگرم خون گردد
سینه را خار محبت همه دم خست بجا

از خار ره شوق شگفت آبله ما
شد آینه گلشن دل مرحله ما

ما را نکنی یاد و ز ما هیچ نپرسی
آخر خبرت میکند آه از گله ما

یاران همه در پیچ و خم بخت فتادند
حل گشت ز نی دیدار خوشت مسئله ما

ور خاک نشاندی و ز ما پای کشیدی
دادی ز جفا ها بوفا ها صله ما

لطف تو پس از جور و ستم بی سببی نیست
کردی بجفا تجربه حوصله ما

بی راحله جاده مطلب نشود طی
شد ناله و آه سحری راحله ما

ایضاً

از حرف و صوت اگر شده آشنای ما
این دوستی است ننگ طریق وفای ما

مستغنی است بیش ز شاهان دل غنی — زان کیمیا فزون بود این کیمیای ما

بر بوی وصل او نفس سرد میکشم — نازکتر از نسیم بود این هوای ما

هر درد را شفا بدوائی نوشته اند — داغ جنون و سوز محبت دوای ما

بیمار عشق را بدوائی دگر چه سود — در یک نگاه گرم تو باشد شفای ما

پیش از همه بکیش وفائیم وین عجب — محروم یار نیست کس آنجا سوای ما

هر چند راه عشق بود جمله پیچ و تاب — زلف دراز اوست همان رهنمای ما

کار جهان برشته تدبیر بسته اند — وابسته عنایت او کارهای ما

ما را چه میشود که در آن حلقه نشمرند
شاکر رسان بخدمت یاران دعای ما

میکنم روی طلب آنجا که میخوانی مرا — مایلم همچون ورق هر سو بگردانی مرا

مطلب او اظهار جز اظهار عجزم هیچ نیست — عرض حالی میکنم هر چند میدانی مرا

در طلب بیدست و پایم همتی ای درد دل	تا برد سیلاب اشک آنجا بآسانی مرا
جلوه را آئینه محو خودپرستی کرده است	حیرت افزوده است بیرنگ سلمانی مرا
سیر گلزار ندامت هم بهاری داشته است	می برد در عالم دیگر پشیمانی مرا
محو آن تمثال گردیدم ز فیض بیخودی	پهلوی آئینه ها بنشاند حیرانی مرا
عاجزانرا بسکه لطفش دلنوازی میکند	به ز دانائی بود آئین نادانی مرا

وله ایضاً

صفای عارض گلرنگ یار را دریاب	چمن طرازی این نوبهار را دریاب
غزال فرصتم از دیده رفت و حیرت ماند	غنیمت است کنون این غبار را دریاب
سحر ز هاتف غیب این ندا بگوشش آمد	که از خودت مژه بربند و یار را دریاب
بهجر یار چگویم بمن چو میگذرد	یکی ز داغ دلم لاله زار را دریاب
گره کشائی هر کار بی ثباتی نیست	برای غنچهٔ دل نیش خار را دریاب

بهر طرف چمن رنگ یار در نظرست
ز سیر باغ و بهاران نگار را دریاب

چنین که قافلهٔ عمر میرود از پیش
بپای مردی هوش آن سوار را دریاب

ز یاس ساخته بودم چو غنچه با دل تنگ
رسید مژده بگوشم که یار را دریاب

اگر هوای تماشای بوستان داری
ز خاک کشتهٔ خود لاله زار را دریاب

ز یاد دوست مشو یک نفس جدا ای شاکر
بکنج خلوت دل آن نگار را دریاب

حدیث لغو نگفتن نشان ایمانست
فروغ صدق نفس شمع بزم پاکانست

ز لوح آینه پیداست نقش عالم رنگ
خیال تست اگر گل جهان گلستانست

ز سرد و گرم جهان فارغند آزادان
گذشتن از سر او هم کار مردانست

محیط را بگهر نسبتی بود روشن
که هر که صاف دل افتد قبول نیکانست

بهای و هوی هوس نیز لذتست اینجا
ز شور خلق جهان کرده نمکدانست

فلک برشک بود از بهار پستی ما / فضای وی ز مین تختگاه نجات
بهر کجا دل ما بشگفد بهار آنجاست / بزعم تست که این نشأه دگر گلستانست

زجان گذشته بجانان رسیده ام شاکر
متاع وصل باین نقد سخت ارزانست

محتسب را بر در میخانه هرگز بار نیست / منکرانرا با تماشاگاه جنت کار نیست
غیر جانان در حریم دل کسی را راه نیست / وقف آغوش صدف جز گوهر شهوار نیست
تا نفس در سینه ها غارتگر آسودگیست / هر کرا بینی درین وحشت سرا بیکار نیست
دامن هر عشرت و راحت بدست محنتست / عمرها گشتم درین گلشن گلی بیخار نیست
روشنست از حالت پروانه و شمع این سخن / جان سپردن پیش جانان آنقدر دشوار نیست
کی فریبد جلوه کثرت دل وحدت پرست / گر صدف پر در شود در چشم من بسیار نیست
کلبه دل از سیلاب فنا تعمیر هاست / زینت ویرانه ما زین در و دیوار نیست

حاصل هستی اگر باشد حضور وصل اوست
بیجمال یار یکدم زندگی درکار نیست

نکتهٔ تحقیقم از من بشنو و خاموش باش
هیچ کفری در طریقت بدتر از پندار نیست

سوختم بی یار و دود من بچشمی ره نبرد
با که گویم درد دل یک محرم اسرار نیست

از ریا بگذر که در چشم صفا کیشان عشق
رشتهٔ تسبیح زاهد کمتر از زنار نیست

گریهٔ گوهرفشان شاکر بهاری دیگر است
همچو سیل آشوب چشم ابر دریابار نیست

سبحهٔ صاحبدلان از دانهای قهوه است
صبحدم بیدار گردیدن برای قهوه است

مست آن چشم سیه باشم که دارد الفتی
هر که بیعت کرد با می آشنای قهوه است

زنگ غفلت کی رود بی دود آه نیمشب
گر بود اکسیر این مس کیمیای قهوه است

موسم عیش است و جای دلکش و دلها جوان
در چنین هنگامهٔ عشرت هوای قهوه است

بی تکلف جز سویدای دل عشاق نیست
حب افیون حلالی گر سوای قهوه است

حبذا فیضی که تسخیر دو عالم وقف اوست
در سر میخواره و زاهد هوای قهوه است

نیست در میخانه یکساغر که باشد بی‌شراب
بر لب هر کس در این عالم نوای قهوه است

منزل صبح و مقام شام از عشرت بساط
در جهان هر جا که بینی جای جای قهوه است

دارد از شوق دل شاکر چه رنگین داغها
جلوهٔ طاوس حسن دلربای قهوه است

چمن کجاست که رنگ بهار طلعت دوست
هزار خلد نیرزد به بیع قیمت دوست

خیال یار بدل پرتوی دگر دارد
هوای شمع ندارم ز میمن صحبت دوست

بخلد و حور سر ما فرو نمی آید
دلی بدیده و دل میکشیم منت دوست

اگر هزار چمن رنگ گیرد از نفسش
هوای صبح ندارد صفائی خلوت دوست

ز بسکه جوش وفا میزند دل شاکر
نمیدهم بدو عالم ز دست خدمت دوست

در دل ما اثری از طرب عالم نیست — غیر درد تو درین خانه کسی محرم نیست

میرود عمر ز کف تا دلت آگاه شود — غنچه تا چشم گشاید بچمن شبنم نیست

کسب تقلید دگر جوهر ذاتی دگر است — گر هوس گوهر و زر بخش کند حاتم نیست

صبحدم نعرهٔ از عشق در گوشم زد — که ز درد آنکه ندارد اثری آدم نیست

عمرها در پی آن گنج بهر سو گشتم — از محبت خبری آه درین عالم نیست

گر حریفان ز حسد شکوه کنند از من مست — محتسب باده پرست است بدل باکم نیست

مگذر پنجر از پاس نفس همچو حباب — حاصل خرمن عمر تو بجز یکدم نیست

شکوه هرگز نکنم از غم هجران شاکر
در دل یار جفا پیشه اگر یادم نیست

از پی قتلم اگر خنجر گرفت — دل ز سودایش نخواهم برگرفت

عشق خوبان در دل من کرد جا — آتشی در سینه این مجمر گرفت

صید دلها کرد یاد زلف او | عالمی را بوی این عنبر گرفت
محرم راز گریبان منست | شعله هر جا رنگ خاکستر گرفت
هر که از یاد لبش سیراب شد | کام دل نتواند از کوثر گرفت
می نوشتم نامهٔ از سوز دل | آتشی در نامه و دفتر گرفت
خط مشکین سر کشید از عارضش | مصحفی در دست این کافر گرفت
مشت خاکی داشتم در راه عجز | کیمیای لطف او در زر گرفت

زندگی تلخست **شاکر** بعد ازین
دلبر ما دل ز الفت بر گرفت

محو دلم دگر تماشا چه حاجتست | قانع بگوشه شده ام پا چه حاجتست
بی نشاهٔ نیست هرچه درین بوستان سراست | گردن کشید سرو بمینا چه حاجتست
آزاده خاطریم ز هر آرزو که هست | ما را درین جهان تمنا چه حاجتست

چشم هوس ز عالم نیرنگ بسته ایم — نقش و نگار خانهٔ ما را چه حاجت است

چون سرو فارغیم ز اسباب رنگ و بو — آزاده را بمطلب دنیا چه حاجت است

اشکم بسیر چاک گریبان کشید سر — این سیل را بدامن صحرا چه حاجت است

مست توام به پیچ و خم دانشم چکار — دیوانه را بمردم دنیا چه حاجت است

گوهر ز چشمه سار دگر آب برده است — این قطره را بمنت دریا چه حاجت است

دارد نگاه گرم تو درمان درد من — دیگر مرا بناز اطبا چه حاجت است

از نشاءٔ مئ نکهت مست و بیخودیم — ما را بجام و شیشه و صهبا چه حاجت است

شاکرا خوش است بستر من خار راه عشق
دیگر مرا باطلس و دیبا چه حاجت است

سواد بتکده عشرتسرای پاکانست — مقام صومعه جای گناهگارانست

دل از خیال تو آرایش چمن دارد — بهر طرف که ز خود میروم خیابانست

جنون فسرده‌می چند سر بصحرا زن — فروغ شعله بامداد طرف دامانست

حذر ز صحبت ناجنس کردنت اولیست — بجام باده نمک چون فتاد نقصانست

خیال یار بدل شورشی عجب دارد — ز جوش باده درین ساغرم چه طوفانست

به نیم بوسه اگر جان طلب کند شاید — که قیمت لب لعلش هنوز ارزانست

جهان ز هجر تو از غنچه تنگتر بر من — دهان پر نمکت همچو پسته خندانست

بهجر پا نگذارد جز آشنا هرگز — گذشتن از سر پندار کار مردانست

بهر چه می‌نگرم جلوهٔ تو می‌بینم — خزان و رنگ بهارم بچشم یکسانست

قدم شمرده درین صیدگاه باید زد — هزار دام بهر مشت خاک پنهانست

چگویم از غم دوری چه میکشم شاکر
فضای خلد بمن تنگتر ز زندانست

چمن عشق و محبت گل درویشانست — پردهٔ راز الهی دل درویشانست

منبع فضل و کرم منزل درویشانست
جوش اکسیر سعادت گل درویشانست

هر چه در لوح ازل هست عیانست آنجا
پردهٔ وهم کجا حایل درویشانست

جلوهٔ همت ایشان بمقامیست بلند
منزل خلد کجا قابل درویشانست

هر کسی راست هوس میوهٔ باغ دیگر
ذکر حق از دو جهان حاصل درویشانست

داغ گل میکند از سینه و آه از دل چاک
مدد عشق زبس شامل درویشانست

ابر نیسان بصدف راز خدا میگوید
دُر نایاب دل شاغل درویشانست

شور و زارست جهان جمله باین نعمت و ناز
نمک خوان حلاوت گل درویشانست

عمره و حج و صفا مروه و احرام و قبول
هر چه خواهی همه در منزل درویشانست

اینچنین جلوه‌گه مردم وارسته کجاست
در بیابان دگر محمل درویشانست

موج میگفت ببحر این سخن حق شاکر
که گهروار معارف دل درویشانست

نقش و نگار بر رخ نیکو چه حاجت است
در چشم سرمه وسمه برابرو چه حاجت است

زلفت ز مشک برده گرو صد هزار بار
با طرهٔ تو نافهٔ آهو چه حاجت است

از انتخاب بیت خداداد فارغست
خال سیه در آن خم ابرو چه حاجت است

باید که دل بذکر خدا آشنا شود
در پیش خلق نعرهٔ یاهو چه حاجت است

دل ساغر از تبسم لعل تو میکشد
این تشنه را دگر لب جو چه حاجت است

حنظل بکام اهل وفا میشود شکر
با درد ساختیم بدارو چه حاجت است

خار و حریر بهر دو بر عاشقان یکیست
مخمل برای راحت پهلو چه حاجت است

آئینهٔ خیال جهانی دلست دل
کس سوی مهر و ماه کند رو چه حاجت است

خط ترا بعشوهٔ مشاطه کار نیست
آرایشی بسبزهٔ خودرو چه حاجت است

شاکر انیس خلوت ما فیض خشیت است
ما را بطوطیان سخنگو چه حاجت است

جوهر آزادی ما را فروغی دیگر است / هر کجا دل صاف گردید از گهر روشنتر است

اول گام است در راه وفا جان باختن / خیر باد عشق گوید هر که در فکر سر است

میکشد دل طرهٔ زنار بندی خودسری / کز خم هر مو بیاض کفر و دین را مسطر است

اشک گلگون ریخت در دامان ما طرح بهار / آب چشم عشقبازان از چمن رنگین تر است

رنجه دارد عالمی را رهنمونیها حرص / طایران را ز همت پرواز از بال و پر است

پیش مژگان تو دارم عرض حسرتهای دل / قطره واری آرزو این تشنه را زان خنجر است

تا هنر افزود کم شد رتبهٔ اهل کمال / صافی آئینه ها نقصان پذیر از جوهر است

عشق ما را گاه مجنون گاه عاقل میکند / گردش رنگ جهان تاثیر دور اختر است

ساغر شوق از زلال عشق تا لبریز شد / قیمت هر قطره ام از اشک چندین گوهر است

تربیت ما بست هر نخلی ز ابر و آفتاب / عالمی را چشم بر احسان این خشک و تر است

فیض بحر فضل یکسانست با هر نیک و بد / کی شود غافل ز من یاری که دشمن پرور است

کیمیای بی‌نیازی همت درویش ماست — کبریای فقر از امداد این خاکستر است

طوق قمری میکند رعنا شکوه سرو را — همتم بالا بلند افتاد عشقم یاور است

سایهٔ دیوار را زور کسی بیجا نکرد — خواب غفلت پیشگان از کوه هم سنگین تر است

گفتگوی عشق با فرزانگان از ابلهیست

راز دل **شاکر** بنامحرم نگفتن بهتر است

آهم رساست لیک رهِ ناله باز نیست — حسن پریست جلوه گر آیینه ساز نیست

در عشق و حسن پست و بلند وفا بسیست — محمود نیست هر کس و هر یک ایاز نیست

در گلشنی که گل نبود عندلیب کو — جوش نیاز نیست ببزمی که ناز نیست

افسردگی گداخت نفس در گلوی ما — یک نی سوار ناله براه حجاز نیست

فیض جنون رسید بدیوانگان عشق — در شیخ و محتسب اثر سوز و ساز نیست

سوز جگر دلیل قبول عبادتست — آن زهد کافریست که در وی نیاز نیست

آگاه عشق شد دلم از مستی جنون
هر ناله‌ای که خون بکند دل چه ناله است

دیگر دماغ الفت صوم و نماز نیست
آن درد درد نیست که طاقت گداز نیست

بفرع راه اصل نمایان نمیشود
شاکر مگو دلیل حقیقت مجاز نیست

در دل و بر زبان من همه اوست
زندگی چیست جز وصال نگار
خویش را در میان نمی‌بینیم
غیر نامش نمیرود بزبان

باطن من عیان من همه اوست
حاصل عمر جان من همه اوست
نام من او نشان من همه اوست
دستگاه بیان من همه اوست

هر کسی ناز بر کسی دارد
شاه و سلطان و خان من همه اوست

در دل همان یکی بزبان هم همان یکیست
شکر خدا که حال دلم با زبان یکیست

محو ترا گلشن نیرنگ اعتبار — آرایش بهار و ظهور خزان یکیست
جز دوست نیست روی امیدم بهیچکس — صد آشنا بنام بود مهربان یکیست
وارسته‌ایکه از الفت اسباب فارغست — آسیب دزد و حرمت پاسبان یکیست
بر نیست کار آب در اوج حضیض بحر — اطوار من بجلوه‌گه امتحان یکیست

گر شکوه است و شکر که از دوست میکنم
مقصود از این حکایت و این داستان یکیست

هر یکی را عملی دیگر و حالی دگرست — رنگ گفتار دگر صورت قالی دگرست
هر کسی دل بخمار هوسی میسوزد — سر خوش یاد ترا شمع خیالی دگرست
خلق را کرده خیالات جهان داغ هوس — آرزومند ترا عیش و ملالی دگرست
هیچکس منتهم دوری دلدار مباد — زنده بودن بفراق تو وبالی دگرست
گرچه خوبان جهان دعوی خوبی دارند — چشم بد دور ترا حسن و جمالی دگرست

مژده ای دیده که یارم ز سفر می آید — طپش دل بهر رم شاهد فالی دگرست

راز مستان خرابات ز زهاد مپرس — هر کسی مست جوابی و سوالی دگرست

چشمهٔ خضر مگو چشم تری را دریاب — اشک بیداردلان موج زلالی دگرست

گر شکوهٔ زمانه کنی مختصر بس است

عیش دوام رستن ازین دردسر بس است

حرفیست این که یار بما همزبان شود — گر ره بریم تا در او اینقدر بس است

بر دل چها که میگذرد از تغافلش — گر بنگرد بجانب ما یک نظر بس است

دوری حجاب الفت دلها نمیشود — از دوستان وصول پیام و خبر بس است

در کار دلکشائی محوست تبسمی — این غنچه را نسیم کمی زان سحر بس است

هر کس در آرزوی خیالی و مطلبیست — عشاق را ز داغ تو بوی جگر بس است

بگذر ز خویش و منزل مقصد نظاره کن — خضر ره تو سوختن بال و پر بس است

در باغ آرزو و هوس تنگ و بوگراست
ما را خیال آن گل خود رو ببر بس است

بلبل زار در ثنای گلست
میکند ناله مبتلای گلست

در چمن کیست جلوه گر امروز
دست هر شاخ در دعای گلست

ساقیا ساغری بدور افگن
موسم عشرت و هوای گلست

سرو این باغ اگر بر دد دوش
از ثمر خالیست جای گلست

شور لیلی ست در سر مجنون
نالهٔ بلبل از برای گلست

پیر میخانه نیز میگوید
صافی جام از صفای گلست

شاکر از شکر نعمت افزاید
نفس صبح کیمیای گلست

نوید وصل دلدارم رسیده است
مرا امشب نشاط صبح عید است

بهار گل پیام عشرتم داد که دوران جنون در رسید است
شگفت از خون من رنگ جمالش بهاری اینچنین گل هم ندید است

با این شوخی با این عشوه با این ناز
سیه چشمی و بدمستی که دید است

کسی که با غم عشقت انیس شد شاد است بحال آنکه از این غم جدا است بیداد است
به بند سود و زیان کی بود دل عاشق اسیر مهر تو از هر دو عالم آزاد است
ز دوری تو گذشته است هر چه بر من زار یگان یگان همه در خاطر حزین یاد است
بیار ما نتوان بست ننگ زینت و زیب صفای آئینه طلعتش خدا داد است
بعیب خلق خدا هر که چشم دوخت ز جهل بکفر متصف و غرق بحر الحاد است
بسینه دردی اگر هست ناله گستاخیست بگو به بلبل بیدرد این چه فریاد است
دل از خیال تو یکسره خرمی دارد بهمین لطف تو این خانه دولت آباد است

بود فزونی نعمت بشاکر مسکین
که شکر فزایش نعمتی خدادادست

صبحی به بوی وصل گریبان دریدنیست
آهی ز سوز سینه بریان کشیدنیست

با هر که نیست رنگ وفا آشنا مباش
گلهای این بهار ندامت بچیدنیست

زنهار دل بنقش فریب جهان مبند
رنگی که دیده برخ گل پریدنیست

غافل مگو که پرسش روز حساب نیست
فرداست کاین پیام بگوشت رسیدنیست

تا نشاه نشاط دوبالا توان رساند
هنگام بوسه آن لب شیرین مکیدنیست

بر روی خوب و زشت چو آئینه محو باش
خود را ندیدن همه آفاق دیدنیست

از عشق یار بر دل محزون قیامتست
گوشی بحرف من که حدیثم شنیدنیست

مشنو حدیث محتسب بیخبر که گفت
نشنیدنیست نغمه و شاهد ندیدنیست

شاکر برنگ برق درین عرصه خیال
دامن ز خویش برزده یکرو دویدنیست

همچو سیل آنکه مایل سفرست
از وصال محیط باخبرست

هرکه در شیشه عیب می بیند
در شکستن دکان شیشه گرست

بخبر اعتقاد می آریم
زانمیان در میان همین خبرست

یاد حق در دلی که جا دارد
غیر یکسر برون نشین درست

غیر را در میان نمی بینم
پیچ و تابم بفکر آن کمرست

بوی دردی باهل نمی بخشد
آه زاهد زبسکه بی اثرست

روی او بنگرند و جان بازند
مطلب عاشقان همین قدرست

باده در خورد ظرف مینا شد
حسن چون بیش ناز بیشترست

عرق انفعال دارد و بس
هرکه از آب دیده بیخبرست

آه در سینه های صافدلان
موج دریا و رشته گهرست

آنچه مرغوب عاشقان باشد — ناله دردخیز و چشم ترست

گر همه آغوش چاک دل باشی — همه وقتت تجلّی سحرست

از عروج هزار چرخ بلند — سجدهٔ عاشقان بلندترست

شور دریا صدف نمی‌شنود — محرم راز اهن گوش کرست

می بزم هوای اوست نفس — خم میخانهٔ خیال سرست

بیخبر دراز بخت سبز چه سود — امتیاز نهال از ثمرست

اشک اگر قابل روانی نیست — پیش چشم چو سنگ رهگذرست

هر کرا از می سخن نبود — دلش از سنگخاره سخت ترست

شاکر از بوسه گشت شیرین کام
پستهٔ مهوشان پر از شکرست

اینجا نه تن پرستی و نی آرمیدنست — از ساز عمر نغمهٔ نامی شنیدنست

موج از فنای خویش هم آغوش بحر گشت — وصل شدن بدوست ز هستی بریدنیست

جز خال او بحسرت دیگری نمی طپیم — از مزرع امید همین دانه چیدنیست

ای دل مباش بیخبر از ساز اضطراب — پرواز شوق در خم دام طپیدنیست

در کوچه بند تیغ شهیدان عشق را — نی سعی مرهم است و نه افسون دمیدنیست

کامم ز زندگی نه بعیش آرمیدنیست — بر صفحهٔ هوس خط آهی کشیدنیست

غافل درین چمن ز شکست اثر مباش — از مطربان رنگ صدائی شنیدنیست

چون میوهٔ رسیده پس از کمال عشق — رنگ فنا گرفته بمطلب رسیدنیست

بیرون شدن ز خویش امانگاه زندگیست — بهتر ز صد حصار همین یک رمیدنیست

ما تشنگان بچشمهٔ کوثر نمیرویم — از جویبار تیغ تو آبی چشیدنیست

شیرین اگر بزمی دل گردد آشنا — فرهاد را ز تیشه چه منت کشیدنیست

عشرت بباد تند تراز تیر میرود — تا قامتم برنگ کمان در خمیدنیست

چون غنچه تنگدل منشین در بساط دهر
دامان این چمن چو گل از بهر چیدنیست

زنهار دل مبند برنگ فریب گل
آخر ازین بساط چو شبنم بریدنیست

از تلخی عتاب حلاوت پذیر باش
گر انتهای آن لب شیرین مکیدنیست

کاری دگر ندارم از اسباب اعتبار
جز آنکه بر نقوش هوس خط کشیدنیست

شاکر ز عیب خلق بعبرت شو آشنا
این ساز دیدنی که تو داری ندیدنیست

شوق شب خبرم داد بدل یاری هست
شمع را با پر پروانهٔ من کاری هست

بلبل از ناله لب خویش نه بندی که هنوز
در بساط چمن از رنگ گل آثاری هست

در شب تار دلیلست فغان گم شده را
شمع اگر نیست بر افروخته منقاری هست

در دل عشق مرا شعشعهٔ آفاق نمود
رنگ رخ باختنم آیت اظهاری هست

پهلوی هر گره افتاده کشادی شاکر
غنچه هر جاست نمود از سر خاری هست

شوخی مهتاب با حسن صفای یکدست اوست
شعلهٔ خورشید با رنگ قبای یکدست اوست

ادر سینه تا جا داد شکست آسیا	قهر چرخ و التفات بی تقای یکدست اوست
زمان حال ماضی میشود بی فرصتی	نوبهار و گردش رنگ وفای یکدست اوست
ت گردون بی شکست دل بهر رنگی که هست	لطف این مینا و جور سنگهای یکدست اوست
بر دیگر است و نکهت گل دیگر است	بوی عنبر کی ببوی جانفزای یکدست اوست
بیگانه بر وحدت گواهی میدهد	گر برهمن باشد و ترسا خدای یکدست اوست
رسالی لباس تازه در بر میکند	هر که با عریانی تنی سازد قبای یکدست اوست

برگ گل شاکر بهر برگی ندارد نسبتی
خواب مخمل کی بنرمیهای پای یکدست اوست

دیر و حرم یکسره شامل افتاده ست	نیز نیک و بد کار مشکل افتاده ست

جنون ربوده ما قول ناصحان نشنید
خرد چه کار کند کار با دل افتاده ست

بخوابم آمشره یک صبح بال ناز افشاند
گذشته عمر و دلم نیم بسمل افتاده ست

نشد نصیحت کس مانع طپیدن دل
جنون بخیهٔ عشاق کامل افتاده است

جنون ز اهل جهان انتخاب زد ما را
خمیر هستی ما سخت قابل افتاده ست

نه آبله نه گهر نے گره بود **شاکر**
دل فسرده ما بسکه باطل افتاده ست

الفت او تا بروز حشر زنجیر منست
مهربانی های او افسون تسخیر منست

محشر شور محبت جز دل دیوانه نیست
نغمه هم زان پرده میجوشد که تصویر منست

فکر عاشق هوشکاف معنی پیچیده است
در خم هر کوچهٔ آن زلف شبگیر منست

نیست ممکن رستن از فکر خم زلف بتان
هر کجا دامی بود در راه نخجیر منست

آرزوی کعبهٔ وصل تو در دشت وفا
گر بچشم من غباری ریخت اکسیر منست

پیچ و تاب طرفه‌ای دارم ز احوالم مپرس
زلف او در خواب دیدم آه تعبیر منست

برهمن بیگانه‌ام میخواند از کفر و هنوز
زاهد غافل ز خود در بند تکفیر منست

نصرت دین یاورم گردید شاکر شکر کن
آبی از لطف علی در جوی شمشیر منست

در باغ روزگار نشاطی که هست نیست
شبنم به نیم چشم زدن تاب نشست نیست

افسوس زندگی که سر آمد بغفلتم
می ریخت از صراحی و ساغر بدست نیست

بشکن دل و ز فکر جهان باش بی الم
بتخانه چون شکست دگر بت پرست نیست

زمی بکار برکه ز آفت حصار تست
فکری لطیف آب ز موج شکست نیست

ساقی چرا ز گردش پیمانه غافلی
جامت ز می پرست مگر می پرست نیست

شاکر درین خرابهٔ دنیای بی ثبات
آن دل که از تزلزل گردون نه خست نیست

با صفای جلوه ات آب رخ مهتاب نیست
پیش رخسار تو خورشید جهانتاب نیست

لغزش مستان کجا و ضبط هشیار از کجا
همچو اشک دلگدازان گوهر نایاب نیست

شور مجنون از نمکدان دهان لیلی است
غیر آتش اضطرابی در دل سیماب نیست

گر همه تن استخوانش داغ بیتابی شود
چشم زاهد را برنگ قرعه بوی آب نیست

بوریا هم باعث آرام پهلو می شود
راحت آزادگان موقوف این کمخواب نیست

مطلب دنیا ندارد غیر پیچ و تاب حرص
در محیط آرزو موجی بجز گرداب نیست

در شب عشاق یکسر شور صبح محشر است
اشک تا دارد نمک در چشم شاکر خواب نیست.

بسکه طوفان بهار امروز در گلزار ریخت
رنگ چندان موج شوخی زد که از دیوار ریخت

آفت سامان عشرت از دیاد عشرت است
باده از ساغر ز دست مستی سرشار ریخت

تا قیامت بار صد کوه ملامت میکشد
هر که بنیاد تظلم در جهان یکبار ریخت

از سر کویش قدم میخواستم بیرون کشم / نرگسش از سایهٔ مژگان براهم خار ریخت

گر زند بر چهره آب از چشمهٔ کوثر چه سود / هر که آبروی خود را از پی دینار ریخت

نشست و شوی طینت آلودهٔ زاهد نکرد / بحرها هر چند باران بر سر دستار ریخت

صبحدم سرو خرامانش چمن پرداز شد / هر قدم رنگ بهاری دیگر از رفتار ریخت

ناله را شیرازه بند دفتر گل کرده است / بلبل خوش لهجه گوئی شکر از منقار ریخت

کشتگان نرگس مستش برونند از شمار / حیرتی دارم درین ساغر که زهر مار ریخت

یاد لعل او نمیدانم چه طوفان داشته است / لخت دل جای سرشک از دیده خونبار ریخت

اندکی یارب بپرسش چارهٔ حالم کند / آنکه از تیغ تغافل خون من بسیار ریخت

جوش خط پوشید آخر حسن رخسار ترا / بر رخ این آئینه طوطی عجب زنگار ریخت

در دل سنگین زاهد گریه را تاثیر نیست / دانه ضایع کرد هر کس بر سر کهسار ریخت

شکر لله شاهد مطلب در آغوش منست / ساقی کوثر بجام دل می اسرار ریخت

مومن و کافر بمستی جوش مشرب میزنند
عشق از یکقطرهٔ می سبحه و زنار ریخت

زمی کوثر چه ساغرها بسر خواهد کشید
هر که آبی از ترحم بر لب بیمار ریخت

از لب یک کس حدیث آشنا نشنیده ام
بال و پر شاکر مگر از طایر گفتار ریخت

چشم صورت دیدهٔ تر را چه میداند که چیست
بی هنر قدر هنرور را چه میداند که چیست

زاهدان خشک محروم اند از فیض سرشک
قدر
بی بصیرت آب گوهر را چه میداند که چیست

قطره در دامان بحر از خود ندارد آگهی
عاشق جانباز او سر را چه میداند که چیست

از نصیحت بر دل دیوانه ام افسون مخوان
بحر طوفان جوش لنگر را چه میداند که چیست

تشنگان عشق را با شربت دیگر چکار
کشتهٔ تیغ تو کوثر را چه میداند که چیست

با عتابش خوش دلیم از لذت دنیا مپرس
خوگر تریاق شکر را چه میداند که چیست

خواب راحت نیست شاکر را چو نرگس در فراق
پهلوی آزرده بستر را چه میداند که چیست

بر حقیقت وا رسیدن قدرت اوباش نیست
دیدن خورشید کار دیدهٔ خفاش نیست

آب و رنگ حال از تقلید پردازان مخواه — صورت معنی کشیدن طاقت نقاش نیست
آینه محو است اگر صد پرده بر رویش کشند — مانع اسرار دل اندیشهٔ اوباش نیست
اختلاط مردم دنیا دلیل مطلبست — آشنائی محو گیر آنجا که نان و آش نیست

بیشود شاکر بضبط آه کار دشمنان
حربهٔ چون خامشی در عرصهٔ پرخاش نیست

شب که دل در سرهوای آن ستم ایجاد داشت — همچو شمع از بار هستی دوش خود آزاد داشت
گردنی زین دامگاه فتنه آزادی ندید — سرو هم چون قمری اینجا حلقهٔ صیاد داشت
عاشق آشفته حال او برنگ گردباد — در سر از سودای زلفش هرچه باد باد داشت
سوخت دل پروانه سان بر شعلهٔ شمع خوش — وقت آنکس خوش که این سان از وفا ارشاد داشت

سر بسر مویم ز شوق تیغ او شد گردنی
قاتل بیا که من گوی سر بیداد داشت

شاکر از درد فراقش نالهٔ بیتاب من
خرمن جمعیت دل را براه باد داشت

امروز اگر از ناله و آه من اثری هست
بر نخل دل از باغ محبت ثمری هست

زین تیغ هوسها بحیا ساز امان کن
از پردهٔ چشم تو برویت سپری هست

صد دام براه تو کشید است خبر کن
در هر خطی از نقش قدمها خطری هست

گل آنهمه در انجمن رنگ نپاید
غافل مشو ای دل که ازینجا سفری هست

گر محو تماشای جنونیم عجب نیست
در سینهٔ ما منظر چاک جگری هست

ما را بود باک ز خورشید قیامت
تا بر سر ما سایهٔ مژگان تری هست

خود را بعملهای ریا چند بپوشی
ای زاهد مغرور بیاران خبری هست

بی زلف ربودی دل ما را بادائی
صیادی بی دام و کمندت هنری هست

شاکر ز کجا ختم معانیست بعرفی
تاریشه در آب است امید ثمری هست

شب که یاد قامت رعنای او در دل گذشت / برق تیغی بود بال افشان که از بسمل گذشت
از قلم در نامه غیر از خط نمی ماند بجا / نقش باشد یادگار هر که زین منزل گذشت
قامت طاقت گدازان قیامت آفرین / شمع برقی بود گوئی بر سر محفل گذشت
ماهیان در قعر دریا بال حسرت ها زدند / تا بشست زلف آن صیاد بر ساحل گذشت
شعلهٔ افغان و دود آه در وصلش نماند / شکر کان روز قیامت وآن شب هایل گذشت
هر نگه در دیده سامان هزار آشفتگی ست / کس نمیداند درین ره تا چها بر دل گذشت
رفت با شمشیر خون آلود از بزم آن پری / جرأت کس دامنش نگرفت و او قاتل گذشت
در چنین فصلی که اهل عقل مجنون مشرب اند / زاهد بیدرد از میخانه ها غافل گذشت
زخمی تیغ طپش ماندن درین میدان بلاست / مفت آن بسمل که از یک جلوهٔ قاتل گذشت

عاقل و فرزانه محروم‌اند از ادراک عشق
غیر مجنون هر که آمد زین چمن غافل گذشت

بود میل آفتی رفتار او گردیدنی
عالمی شاکر ز خان و مان بهر منزل گذشت

جلوه‌اش گلشن خیال دلست
غیر یادش چمن وبال دلست

در پریخانه جز پری نبود
ناله محرم ز وجد و حال دلست

هر چمن راست سرو و شمشادی
ناله سرکشم نهال دلست

گر بغفلت بر آوری نفسی
کفر و عصیان و انفعال دلست

آه و فریاد و ناله و افغان
صوت دل حرف دل مقال دلست

عرض رنگ شکسته‌ام شاکر
چهره پردازی جمال دلست

در خیال آن پری رخسار می باید گریست
دیده‌ها را بیجمال یار می باید گریست

مدت هجر ار بود کم گریه هم کم میشود
لیک چون بسیار شد بسیار میباید گریست

وله

بیا که بی تو درین بزم شیشه ها خالیست
بچشم منتظران جلوه کن که جا خالیست

بسوز نالهٔ پنهان چراغ دل افروز
اثر بود عملی را که از ریا خالیست

خیال غیر کجا گرد میکند بدلم
فضای عالم نازش ز نقش ما خالیست

همین نه چشم من از نور قطع الفت کرد
نگارخانهٔ چین بی تو از صفا خالیست

مرا ز کلفت اسباب جاه دردی نیست
جز اینکه کلبهٔ فقرم ز بوریا خالیست

حلاوت دل عشاق ناله می باشد
شکر چه سود نئی را که از نوا خالیست

مخواه شاکر اثرهای رنگ و بوی وفا
ز خودسری که دل و چشمش از حیا خالیست

چه گفتهٔ تو بگوش دلم که بیهوشست
دمیدهٔ چه فسونم بلب که خاموشست

مزاج هر که بنیک و بد جهان سازد
بکام عافیتش زهر مایهٔ نوشست

چه گفته عصر جی که ناله‌ها دارد — بگوش خم چه نوا خوانده که در جوشست

کجا ستم بعد بسکه روان طلب — متاع پوچ جهان بسته بر دوشست

آنکه ز انشا تنها اسیر دامم کرد — خط میده او نیز حلقه گوشست

اجل نظاره کنان کی زاد و غافل — مثال این نظرها چو خواب خرگوشست

خیال دست بصد آب رنگ می بالد
ببزم خلوت دل شاهدم در آغوشست

دیوانگی فسرده تماشا کم بهار کیست — دل می برد ز دست بگو بیقرار کیست

جوش جنون تماشای نسیم موج میزند — یارب بهار حیرتم آئینه دار کیست

مستانه لغزش رگ نیستان کرم است — در حیرتم که سینه من داغدار کیست

دل بهاوی بنگر افلاک میزند — تعمیر این خرابه نظر کن غبار کیست

گر عاشقان بدانه خال و خط اند اسیر — در دام حسن جلوه خوبان شکار کیست

پیرِ عقلست هر کس تا می گلفام نیست
عالمی گمراه میگردد چو شیخ جام نیست

خرمن بیخوشه را چندان نباشد اعتبار
عالمی پیداست اما از محبت نام نیست

می طپد دل در بر و دلدار پنهان از نظر
موسم جوش بهار است و می گلفام نیست

روز و شب چون صفحهٔ نقاش در دست قدر
شادی و غم در جهان از گردش ایام نیست

بسکه مشتاق طواف کعبهٔ کوی توایم
گر نفس پر میزند بی حسرت احرام نیست

تشنهٔ دیدار را تسکین بهار وصلت و بس
بیتو در فردوس اگر دامیکشم آرام نیست

عالمی با صد خمار آرزو از خویش رفت
این خمستان هوس را باده در جام نیست

از طراوت دستگاه رنگ دارد هر گلی
هر که شاکر نیست در وی بوی از اسلام نیست

مست الفت را شراب دیگری در کار نیست
گردش چشم تو دیدم ساغری در کار نیست

دل بدل همراز میگردد ز جذب اتحاد
در طریق آشنائی رهبری در کار نیست

عشق میورزیم گو داغ هوس افسرده شو
شعله ز شمع محبت اخگری در کار نیست

سرخوش بیتابیم ای خواب دست از ما بدار
پهلوی آزاد ما را بستری در کار نیست

چون مهیا گشت شوق اسباب دیگر گو مباش
آه گردون سیر را بال و پری در کار نیست

هر کرا باید سفر کردن اقامت آفتست
کشتی طوفانیم را لنگری در کار نیست

از جهان با هر چه خو کردی گوارا میشود
کام با تلخی چو سازد شکری در کار نیست

حسن ذاتی را نمی باشد بزیور احتیاج
تیغهٔ خورشید را روشنگری در کار نیست

احتیاج جوش خال و خط ندارد حسن یار
چون بود اقبال باشد لشکری در کار نیست

غیر نام او ندارم حرف دیگر بر زبان
از برای من کتاب دفتری در کار نیست

گوهر غلطان بدست شوق از خود میرود
همچو اشک آزاده را پا و سری در کار نیست

در محبت شش جهت گو بر رخت مسدود باش
گر بدل جا کی توانی زد دری در کار نیست

هرچه شد مخلوق بحکمت نمی باید شمرد — کفر باشد گر بگوئی اکثری درکار نیست

در قرائت یک امام از بهر جمعی کافیست — ناله گر باید نوای دیگری درکار نیست

از برای کشتن شاکر ادائی بس بود — شوخی مژگان او را خنجری درکار نیست

محو ترا بکار جهان هیچ کار نیست — هرکس که بست دل بهوس هوشیار نیست

دل خواه سوی یار کشد خواه سوی غیر — در هیچ صورتی بخودم اختیار نیست

اثبات حق بدل کن و در نفی غیر کوش — این باده باده ایست که در وی خمار نیست

تا پرتوی ز حسن نباشد کجاست عشق — دیوانگی خطاست چو جوش بهار نیست

بی محنتی بمنزل مقصود کی رسی — در راه سعی قافلهٔ بی غبار نیست

هرجا که میرود دل ما نیز همره است — فتراک صید افکن ما بی شکار نیست

از حد گذشت صبر من و جور آن نگار — طور تغافل نگهش را شمار نیست

دوری جلای آینه شوق میشود — حیران یار در گرو انتظار نیست

رنجی دگر بغیر تعلق نمیرسد — گردون چرا خمست اگر زیر بار نیست

بر وعدهٔ قریب نخواهی ز راه رفت — پیمان مهر عهد شکن استوار نیست

ما ماهیان تشنهٔ دریای رحمتیم — دور از کنار وصل تو ما را قرار نیست

شاکر هر چه می نگرم مظهر حق است
کفر است این که گفته شود آشکار نیست

تا خم آن طرهٔ مشکین دلم را بسته است — این اسیر از هر دو عالم بی تکلف رسته است

نازکست از بسکه طبع گل درین بستانسرا — از ادب بلبل خموشی دارد اما پسته است

از اسیران تمنای حسن آن کاکلم — کرده ام ورد زبان بجودیها شسته است

با خیالم رام بود آن شوخ در خواب عدم
تا شدم بیدار دیدم کز بر من جسته است

تا تأمل در خیالم صورت آن مست بست — فکر من هر معنی شوخی که نتوان بست بست

تا مبادا طبع گل آشفتگی بندد بخواب — تا زخود بلبل بسازد نالهای پست بست

تا ابد باید بهوش شد دیده از آثار هوش — هر که دل را در سر مژگان آن بد مست بست

صنع نقاش ازل تا صورتش پرداز داد — صنعت مانی ز شرم جلوهٔ او دست بست

همچو ماهی گشت اگر شاکر اسیر او نجات
آخر آن دست نگارین طعمه را بر شست بست

الفت گلرخان بلائی هست — ورنه عالم طرب سرائی هست

خبر در دمی دهد آسم — حلقه بر در زن آشنائی هست

بعد مردن اگر نشان ماند — در فنا جلوهٔ بقائی هست

کفر نومیدی اختیار مکن — درد هر جا بود دوائی هست

می توان یافتن که عشق آنجاست — هر کجا جوش های و هوئی هست

آتش عشق کم نخواهد شد — تا ز شوقم بسر هوائی هست

دو جهان نیم جو نمی ارزد — در سر فقر کبریائی هست

بعمل قابلان معنی را — با ضمیمه نیست اشتهائی هست

تا بساط فراغ دل چینید — بهر درویش بوریائی هست

حاجت رهنما ندارد شوق — خضر اگر نیست نقش پائی هست

شکر بیداد او ز من نرود — در شکست دلم صدائی هست

ساز عشاق نیست خاموشی — عندلیب مرا نوائی هست

شکوه از اهل حسن باید کرد — رنگ گل را اگر وفائی هست

اگر آن شوخ پرده بردارد — هم در آئینه رونمائی هست

گرهی نیست در دلم شاکر
وضع من باغ دلکشائی هست

بی گردش نگاه تو ما را دماغ نیست | مستی چه ممکنست چو دور ایاغ نیست
در مستی و شعور خیالم خراب تست | در هر دو نشاه از غم عشقم فراغ نیست
بی عشق هر سری که بود نام آن مبر | ویرانه است خانه که در وی چراغ نیست
مینا بمحفلی که نباشد چه محفل است | باغی که نیست جلوه گه سرو باغ نیست
نیکان بنقد خلق بدانرا خریده اند | رنگین کجاست لاله گرش ذوق داغ نیست

شاکر دلیل منزل اگر نقش پا بود
جز داغ او بکشور دلها سراغ نیست

عیش ست در آنخانه که بستر نتوان یافت | اسباب تردد همه یکسر نتوان یافت
جز یاد نگاهت نبود در دل عاشق | در میکده غیر از می و ساغر نتوان یافت
این طایر فرصت که چو برقست پرافشان | در دام عمل گیر که دیگر نتوان یافت
از شرم رسا جلوهٔ آن حسن دل آرا | در خانهٔ آئینه مگر نتوان یافت

هوئی اگر از در دکشم روز قیامت
بر باد رود دفتر و محشر نتوان یافت

از نقش قدم صورت رفتار مجوئید
آئینهٔ توان یافت سکندر نتوان یافت

شاکر ز حدیث نبوی میکشم این جام
جز مهر علی آب ز کوثر نتوان یافت

خاطرت گر شگفته شد چمنست
دل چو گردید جمع انجمنست

می نشاند نهال گل بهوا
بی محل هر که مائل سخنست

شرک باشد مکیدن لب جام
تا خیال لب انیس منست

سخن خوب گوهرست اینجا
صدف بحر گفت و گو دهنست

شیشهٔ دل درست کے ماند
حرف زلفت همین شکن شکنست

عیش اگر در وطن بود شاکر
ناتوان هر کجا فتد وطنست

اطاعت بفرمان حق بندگیست / عبادت برین در سرافکندگیست
نفس می شماریم در کنج یاس / به بینیم بازت اگر زندگیست
عملهای پوشیدهٔ ما بحشر / اگر فاش گردد چه شرمندگیست

بکن شکر این عهد شاکر کنون
که عیدست ایام فرخندگیست

بهتر ز سخن دُرِّ عدن نیست / جالنست سخن درین سخن نیست
آنجا که تو شمع بی نقابی / فانوس به بند پیرهن نیست
در عشق تو شهرهٔ جهانم / کو انجمنی که شور من نیست
در بحر چو موج بیقراریم / ما را جمعیت وطن نیست
پیچ و خم اعتبار عالم / چون حلقهٔ زلف بیشکن نیست
مشکل دل ایکشان کشاید / گر شیشه و ساغر و چمن نیست

از فضل و هنر بهانه متراش
بهتر ز جنون و عشق فن نیست

شاکر در خلق گفت و گو هاست
جز شکر بطور من سخن نیست

درد مند انراز بانی دیگرست
هر طپش در دل بیانی دیگرست

زینجهان منزلگه آرام نیست
مرغ دل را آشیانی دیگرست

بیدماغم از قماش شهریان
جنس سودا از دکانی دیگرست

بر سر زهاد دستار بزرگ
از گرانی آسمانی دیگرست

گلشن ایجاد را کاین رنگهاست
تربیت از باغبانی دیگرست

هر دو عالم تنگنائی بیش نیست
جلوهٔ دل در جهانی دیگرست

از کلاه و خرقه درویشی مخواه
فقر را آئین و شانی دیگرست

شاکر از میخانه مگذر بیخبر
عالم مستی مکانی دیگرست

عمریست که دل بر سر کوی تو مقیم ست
دیوانهٔ ما را چه غم خلد و جحیم ست

دایم بمذاق بد و نیک آب گوارا ست
یکرنگ بود با همه طبعی که سلیم ست

هرچند که آگاه نشید از روش کار
مایوس مباشید که الله کریم ست

خار و گل این باغ ندارد غم و شادی
طوفان جهان در نظرم موج نسیم ست

ایمن نتوان زیستن از دشمن مخفی
از نفس بیندیش که او سخت غنیم ست

دیگر چه کشد تیغ خم ابروی نازت
کز نیم نگاه تو دل خسته دو نیم ست

غافل مشو از آئینهٔ صافی باطن
کاین تحفه بدرویش به از گوهر یتیم ست

کیفیت آفاق بیک حال ندیدیم
پس جلوهٔ عالم بچه آثار قدیم ست

سازیست خموشی که بهر سر به نوائی
صد نغمهٔ داؤد درین پرده مقیم ست

شاکر نکنی فکر که غمخوار نداریم
ما را الٰهی نیست اگر یار رحیم ست

گر ترا فکر رہ و منزل و بار خویشیست
غم خود خور کہ قیامت سفری در پیشیست

ساز اسلام برخسار تو حیران شدنیست — آنکہ بر زلف تو دل بست چہ کافر کیشیست
چون اثر در دل خارا نکند راگ ملار — کہ جگر سوختہ و چشم تر و دل ریشیست
حق پرستست ہمانکس کہ بسودای تو ساخت — آنکہ با غیر تو پرداخت فساد اندیشیست
طینت فقر ز لذات دگر مستغنیست — ہر کرا قوت بود نغمہ ہمان درویشیست

خطر از الفت دنیاست وگرنہ شاکر
گر ہمہ شاہ بود در صفت درویشیست

حب وطن باعث آزار ماست — شوق سفر پیشرو کار ماست
این دو ہوس نیست ز خاطر برون — قافلہ مائیم و ہمین بار ماست
رقص سپندست ببال شرار — حسن بتی گرمی بازار ماست

رهبر امواج محیط ست و بس   قطره زدن در پی دل کار ماست

سیر چمن گر نبود گو مباش   گلشن ما دیدهٔ خونبار ماست

درد دل از ناله نهان کرده ایم   ضبط نفس محرم اسرار ماست

از غم هجر تو برنگ حباب   در نفسی دادن جان کار ماست

در طلبت دود تمنای شوق   بر سر ما پیچش دستار ماست

دل بصف خنجر مژگان زدیم   این ثمر پیش رس کارزماست

بازی آن زلف دوتا خورده ایم   در خمش آئیم که عیار ماست

دلبر اگر سرکشد از بیدلان   سرکشیش سرو چمن زار ماست

الفت دنیا بدل ما نزد   این مدد از خوجه احرار ماست

یار در آغوش و همان غافلیم   بیحسی ماست که دیوار ماست

بیدل ما نیست ز خاطر جدا   جوش خیالش همه دم یار ماست

کعبه بشاکر کند ایمای راز
پرده فضل ست که ستّار ماست

پیغام دل بمحفل جانان رساندنیست
بر جا نشستن تو به از ایستادنیست
طبعت اسیر الفت اسباب گشته است
تا ممکنست در عمل نیک جهد کن

مکتوب نا له ام بر دلدار خواندنیست
گر غضب بآب تحمّل نشاندنیست
دیو هوس بآیت لاحول راندنیست
خوش مزرعیست عالم و تخمی فشاندنیست

شاکر بخون دل همه اسباب اینجهان
تحصیل کردنی و همین جای ماندنیست

یادت همه دم انیس جانست
عرفان صفتی ست خاص انسان
از پرتو عشق او دل ما

چون بو که به برگ گل نهانست
چون حرف که مظهرش زبانست
آئینه عیش جاودانست

از جلوهٔ رنگ او چگوییم — پنهانی بوی گل عیانست
از قطرهٔ اوست موج این بحر — یکحرف هزار داستانست
موی کمرش نشد نمودار — حرفیست ازآن که درمیانست

از درد دلم مپرس شاکر
رنگ رخ زرد ترجمانست

مست محبتیم بمیخانه کار چیست — صهبا کدام و نشاهٔ کدام و خمار چیست
نی دل بماند و نه خیالش نه آرزو — اکنون خیال وسوسهٔ اعتبار چیست
بلبل چه دیدهٔ سبب ناله بازگو — بر برگ گل چه نقش و درین شاخسار چیست
دارا گذشت و شوکت سکندری نماند — غافل بدهر اینهمه دار و مدار چیست
گاهی خیال مستی وگه توبه میکنی — بیخواهش حبیب بدل اختیار چیست
حافظ حواله کرد بتقدیر یار و گفت — تا درمیانه خواستهٔ کردگار چیست

غافل ز یاد دوست نباید شدن دمی — گر آگهی که معنی دم مدار چیست

در چشم بی‌غرض زر و سنگ و گهر یکیست
شاکر بسنگریزه چند افتخار چیست

بخیر کوش که ایام فرصت تو کم‌ست — بهوش باش که عمر عزیز مغتنم‌ست
اگر مراد تو هستیت نیست باید شد — ظهور جلوه عالم ز پرده عدم‌ست
بغیر جلوه او در نظر نمی آید — بصفحه دل ما نقش آن صنم‌ست
صدا بلند شود در خور بزرگی طبل — جنون باد غرور از کلانی شکم‌ست
ز فیض عالم بالا چه آگهی یابی — به پیش اهل جهان بسکه گردن تو خم‌ست
تراست غم که تو هیچ آشنای او نشدی — مرا که یار بود آشنا دگر چه غم‌ست
توان شناخت ز سیمای کس علامت کار — بجبهه آنچه بدل باشدت همان رقم‌ست
تفاوتی که بود در عبارتست اینجا — وگرنه نسخه عالم سواد یک قلم‌ست

ارادهٔ دل ما محو خواهش یارست | نظیر معنی این هر دو جلوه بحر و نم است
دلی که ساده ز معنیست عزتش معلوم | فروغ شهرت جام از طلوع نام جم است

دمی بغیر خیالش مباش ای شاکر
مدار کار درین کارگاه پاس دم است

ما محو تو ایم فکر جان چیست | اندیشهٔ رنج امتحان چیست
زاهد بریکشان که باشد | آنجا که یقین بود گمان چیست
محو تو ز خود خبر ندارد | پرواز کدام و آشیان چیست
دل آئینه است گفت و گو چند | آنجا که عیان بود بیان چیست
حیران بهار آن جمالیم | گلشن که و گل چه و خزان چیست
کاری کن و نام نیک بردار | هوشی که حیات جاودان چیست
بوی گل و مل نهان نماند | ورزیدن عاشقی نهان چیست

خضر آینه دار سبیل تست | صد بارم اگر کشی زیان چیست

شاکر چو ز این و آن گذشتی
دیگر ز غم جهان فغان چیست

از جفایش دل بکجا رنجیده است | دوست عیب دوست هرگز دیده است
چشم برگردان ز دنیا کاین خیال | در نظرها چون ورق گردیده است
کی توانم دم زد از نیرنگ حسن | ظاهرست از نظر پوشیده است
منع چیدن میکند زین دانه ام | پیش من با آنکه خود پاشیده است
میکند دزدیده سوی من نگاه | چشم او گویا دلم دزدیده است
نیست ممکن در جهان گنجیدنم | بسکه دل از شوق او بالیده است
گه مسلمان گاه کافر میشود | هر که زلف و عارضش را دیده است
نشگفد گلزار بی ابر بهار | گریه ام را دیده تا خندیده است

هرچه بپسند شاکر از خوبرتان
منت آن بر سر و بر دیده است

یار رنجید ز ما باز چه باشد باعث — با رقیبان شده دمساز چه باشد باعث
شمع این بزم جهان پرتو نازش بر جاست — ماند پروانه ز پرواز چه باشد باعث
مدتی دلبر بی‌رحم کجا بود رحیم — باز گرد آن ستم آغاز چه باشد باعث
ناله‌ام در دل کس آه ندارد تاثیر — نیست در سوز جگر ساز چه باشد باعث
الفتی داشتی ای شوخ بعشاق و کنون — می رمی از روش ناز چه باشد باعث
ناله‌ها کردم و زین کوه صدای نرسید — همچو یخ بسته شد آواز چه باشد باعث
چشم نرگس که درین باغ چو حیرت زدگان — مانده بر چهرهٔ گل باز چه باشد باعث
عمرها بود بما همدم امروز ز ما — سر کشید آن بت طناز چه باشد باعث
شاکر آن راز که دلدار ز ما می‌پوشید — خود بخود گفت بما باز چه باشد باعث

مستی عشق نباشد بهاران محتاج
نبود شور قیامت نمکدان محتاج

اخگر گاهش لب نان از لعل آرد بیرون
دست نه نیست بدامان کریمان محتاج

محو دیدار سوی روضهٔ رضوان نرود
آب در آئینه ها نیست بجریان محتاج

بخشش اهل کرم حافظ گنجینه بس است
زر خورشید نباشد بنگهبان محتاج

آن قدر گرد سماجت شده آشوب فزا
که در آئینه تنم گشته بدرمان محتاج

همچو آئینه ز خود نانی و آبی داریم
نبود همت قانع بکریمان محتاج

فکر آرایش خود شیوهٔ آزادان نیست
گردن سرو نباشد بگریبان محتاج

تشنهٔ آب ز شربت نشکیبد هرگز
نیست دلبستهٔ وصل تو بباران محتاج

از دل چاک منست اوج غرورش شاکر
نیست با شانه چو از زلف پریشان محتاج

هر کس کجاست محرم آب و هوای صبح
داغست آفتاب بذوق صفای صبح

انجام هر نفس بود آغاز جلوه اش
در ابتدای صبح ببین انتهای صبح

بیمایه بخلق نباید دو چار شد
آورده مهر نیز زری رونمای صبح

برخیز بی خبر که درین میهمانسرا
برخاست آفتاب زجا از برای صبح

لازم شمرده اند مکافات با عمل
خورشید داده است بعشق خونبهای صبح

بهر کمال پیروی مقتداست فرض
خورشید میرسد بفروغ از قفای صبح

گردید سر بلند بدوران چو آفتاب
هر کس که کرد روی بدولتسرای صبح

میدوزد آفتاب بصد تار زر نگار
تا چاک شد ز غفلت عالم قبای صبح

بهر علاج مرگ گران خواب غافلان
شاکر بود مسیح دم جانفزای صبح

نکرده است بت سبز من لب از پان سرخ
شده ز خوردن خونهای عشقبازان سرخ

بیاض گردنش از خون من خطی دارد | غریب نیست اگر باشدش گریبان سرخ
مگر ز خاک شهیدان گذشته امروز | که شد لباس تو از گرد این بیابان سرخ
ز بسکه چشم تو دارد حیا ز شوخی باز | مرا بکشت و نگرداند تیغ مژگان سرخ
قبول فیض مدان جز بقدر استعداد | بنوبهار نشد رنگ باغبانان سرخ
ز موج می دم تیغست در نظر شاکر | بخون چرا نشود روی می پرستان سرخ

آن کیست بر سفر نگذارد بنای خود | هر کس خوشست در غم و شادی بجای خود
گر پرسش و جوی حال دل ما کند کسی | قابل خطاب نیست جز آن آشنای خود
از خود بریدن تو نیاید بروز عقل | بگذر ز های و هوی جنون از هوای خود
پیش ست روز حشر مکافات هر عمل | نیکی بکن بخلق جهان از برای خود
هر چند دل ز درد و غم هجر داغ شد | شاکر نگفته ایم بکس ماجرای خود

بیقراران فنا گرباد و ما دا کرده اند
همچو خس محمل ز دوش موج دریا کرده اند

...انرا غبت شوق تماشا هست | دیده عبرت بروی اینجهان وا کرده اند
...عبرتها دمید اما اسیران هوس | همچو گل صد رنگ ایجاد تمنا کرده اند
...ن دوران که ظلمت طینتان بیفروغ | در میان دیده ها چون مردمک جا کرده اند
...ضبط نفس تنبیه غمازان کند | بوی گل را بیشتر در پرده رسوا کرده اند
...ل ساز ازین عالم که بینایان راز | چون شرر اینجا نگاهی صرف ایما کرده اند
...محجوبست معنی طاقت دیدن کراست | یار را در صورت عالم تماشا کرده اند
...بیدل مگذر که خوبان جهان | انجمن در خلوت آیینهٔ ما کرده اند

از نسیم صبح توفیق رسا صاحبدلان
کار دنیا را چو گل شاگرد زر وا کرده اند

میکشان جامی که بی آن نرگس شهلا زدند
از کف بی نشاه ُ مهر پنبه بر مینا زدند

بسکه قول ناصحان را نیست تاثیری بدل
شعله سر بر زد هر چند دامنها زدند

از برای این هوسناکان بحر آغوش موج
ساحلی پیدا نشد هر چند دست و پا زدند

سیر سعت مشربان پر بی تلاش افتاده است
گر گشاد خاطر خود خیمه در صحرا زدند

مانع سعی حریصان عجز طاقت هم نشد
قامت خم گشته را چون حلقه بر دریا زدند

در کمین دارد عروج اعتبار افتادگی
از مژه صد نیش آگاهی بچشم ما زدند

فیض عبرت همنمای اهل عرفان بوده بس
وصل عشقی گر هوس کردند پشت پا زدند

تهمت بیصرفگی بستند بر بال فغان
زاهدان آهی گر از دلهای چون خارا زدند

شکوه از یاران نکردن به که چون بیگانگان
طعنه بر الفت بهر یا آشناییها زدند

محرمان را ناخبر از زشتی اعمال شد
سنگ بر آئینه آتش از خودنماییها زدند

نیست دل را طاقت الفت باسباب جهان
شاکر این دنیاپرستان شیشه بر خارا زدند

غیر یاد تو اگر در دل شیدا باشد
نقش بادیست که بر صفحهٔ دریا باشد

غرض احوال بپیشت همه بیجا باشد
هر چه بر ما گذرد بر تو هویدا باشد

بر سر خاک شهیدان گذری خواهی کرد
در دلت گر هوس دیدن گلها باشد

مهر و کین جلوه ز انداز نگاهش پیداست
ناز خوبان بزبان مژه گویا باشد

بی سبب رنگ نگیرد گل هر رنگ ظهور
حسن یوسف نمک شور زلیخا باشد

شمع کاشانه بفریاد دل ما نرسد
آتش افروز جنون دامن صحرا باشد

جز بیاد تو نخوش شد دل دیوانهٔ ما
نیست انصاف که سودای تو بیجا باشد

شاکر این مستی و دیوانگیم از خود نیست
خال رخسار بتان مایهٔ سودا باشد

بیتو جز گریه سعی ما چکند
هر که از یار شد جدا چکند

عمرها شد که دل بذوق وصال
میکند ناله تا خدا چکند

آنکه بیگانهٔ محبت نیست
شکوه از دست آشنا چکند

عالم از حرف عشق بیخبر ست
کری گوش را ندا چکند

جمع شو تا بوصل یار رسی
دل بجا نیست دلربا چکند

لوح دل ساده را هوس افتاد
اثر نقش مدعا چکند

دل مجنون خراب جلوهٔ اوست
غم و عیش جهان ما چکند

دل چو باشد غنی ز فیض ازل
هوس و حرص کیمیا چکند

دل عاری ز چمن نگیرد رنگ
کف آئینه را حنا چکند

ناله با کوه بر نمی آید
با تو ای سنگدل دعا چکند

شاکر این مصرعم بسوز آورد
همه دردیم تا دوا چکند

زان ناوکی که از نگاه او بما رسید — صد رنگ نو بهار گل مدعا رسید

جان و دل و جگر همه صید نگاه اوست — هر جا رسید ناوک شوخش بجا رسید

دردی اگر رسید بدل وقت خیر نیست — دیگر غمین مباش که خواهد دوا رسید

بیداریست و پیک صد انجمن صفاست — وقت سحر بگوش دلم این ندا رسید

عیش و نشاط شاه و گدا از جناب اوست — هر کس باو رسید ببرگ و نوا رسید

زین آه و ناله رشتهٔ امیدها رساست — خواهد وصال یار بفریاد ما رسید

تا بر سرم غبار ره عشق ریختند — فرقم بفیض سایهٔ بال هما رسید

بر آسمان ز سوز جنونم فسانه‌هاست — کارم بعشق او ز کجا تا کجا رسید

شوق دل آرزوی وصال دوام داشت — در کوی او رسید بدار البقا رسید

شاکر نداشت طاقت دیگر درین بساط
تسلیم عشق شد بمقام رضا رسید

ساقی ز انجمن شد و صهبا بما رسید — تا رنگ گل نماند تماشا بما رسید

هنگام گل گذشت و بهار آشکار شد — چون آرزو نماند تمنّا بما رسید

الفت بطور وسعت مشرب گرفته ایم — فیضی ز دلکشائی صحرا بما رسید

از طول و عرض وادی امکان رسیده ایم — سامان پرفشانی عنقا بما رسید

داغ جنون بسینهٔ ما چشم شوق دوخت — پیغام دلنوازی سودا بما رسید

شاکر ز فیض مستی آن شاه نشاه بخش — در پیشگاه میکده ها جا بما رسید

گذشت عمر و نهالش ببر نمی آید — صد انتظار کشیدم خبر نمی آید

ز من اگر همه استاد عقل کل باشم — بغیر عشق تو کاری دگر نمی آید

چه حالتست درین عصر کز تغافل چرخ — دعای خسته دلان کارگر نمی آید

اگر ز زلف تو صد سال عرض حال دهم — حکایت شب هجران بسر نمی آید

بوصل نیز از آن لعل کامیاب نیم | شب فراق گذشت و سحر نمی آید
نظام کار دو عالم باختیار کسی ست | ز دست کوشش ما هیچ بر نمی آید
رفیق رنج و الم بودن از شعار وفاست | درین زمانه کسی در نظر نمی آید

بوعده های غلط تا کیم فریب دهی
مخوان فسانه سخن مختصر نمی آید

بدور مستی چشمت می و ساغر نمی ارزد | بآن رنگینی عارض گل احمر نمی ارزد
باستغنا مکن خون دل از دنیای بی معنی | بشستن نیز نقش لوح این دفتر نمی ارزد
نسیم طره اش دل می رباید ترک سودا کن | ببوی گیسوی او طبلهٔ عنبر نمی ارزد
کجا مجذوب با سالک تواند همسری کردن | بذوق قطرهٔ پاک اشک صد گوهر نمی ارزد
بطوف کوی او افتادگی چون جاده پیدا کن | براه عاشقی پیچ و خم دیگر نمی ارزد
بروی صفحهٔ دل نقش نیا شعر یکدستست | زاین و آن چه میپرسی جهان یکسر نمی ارزد

درین بازار هر جنسی رواج قیمتی دارد
نثار دوست کن جانرا کزین خوشتر نمی ارزد

دل مهر تو ناز می شمارد | صورت همه ساز می شمارد
خلق غافل خروش دل را | آهنگ مجاز می شمارد
دل هر طرف و جبین بسجده | این خلق نماز می شمارد
محمود کسی که هر چه بیند | هر رنگ ایاز می شمارد
عاشق تاری ز زلف جانان | صد عمر دراز می شمارد
یک عجز مرا کمال لطفش | ده مرتبه باز می شمارد
خاموشش تو شور اینجهانرا | از عالم راز می شمارد

ما مست حقیقتیم لیکن
هشیار مجاز می شمارد

بعاشقی شده نامم چو آفتاب بلند ‌‌ بود ز حسن عمل رتبهٔ ثواب بلند

نگفته است بکس محرم تو راز درون ‌‌ سخن چگونه شود از لب کتاب بلند

دل از سوال درشتان بهیچ گشت بدل ‌‌ ضرورتست کنون گر کنم جواب بلند

مفارقت سبب از دیاد الفتهاست ‌‌ شود مراتب هر شی ز انتخاب بلند

چنان فزود رواج ریا در این ایام ‌‌ که جز صدا نشود رتبهٔ ز احتساب بلند

فریب لطف ز اهل زمان مخور شاکر
چه نم دهد که شود موجهٔ سراب بلند

بوئی از وصل یار می آید ‌‌ مژدهٔ نوبهار می آید

سر ما سجده ریز خاک رهست ‌‌ مگر آن شهسوار می آید

دوست دارم ازین سبب جانرا ‌‌ که بکار نثار می آید

گرد راهش دماغ پرورماست ‌‌ یا نسیم بهار می آید

روز محشر بدست اهل کرم | دولت پایداری آید

در ره شوق شاکرم چون گل
قدمم گر بجا رمی آید

گر چنین بر قتل من آن شوخ مایل میشود | هر سر مویم بچندین رنگ بسمل میشود
رنگ گلگون تو بس باشد گواه قتل من | چون اثر ظاهر شود خونریز قایل میشود
تا توانی از در جمعیت دل سر متاب | دولت جاوید ازین درگاه حاصل میشود
از تردد میکشی چون موج تشویش سفر | ناتوانرا ناتوانیها کش ساحل میشود
رحمت عام تو هر جا گستر د خوان کرم | گر همه حاتم بود محتاج سایل میشود
پیش مستان محبت دم حساب زنده نیست | یکنفس از یاد حق هر کس که غافل میشود
موج صهبا بیخبرست در دیده تیغ قاتلست | گر تو در محفل نباشی کار مشکل میشود
هیچ گلزاری بفیض عالم آرام نیست | عیش دارد کاروان آنجا که منزل میشود

عاشقان از شوق در جان باختن پروانه اند / هر کجا آن مهر تابان شمع محفل میشود

هرچه در کان نمک افتاد میگردد نمک / هم نشین جاهلان بیشبهه جاهل میشود

میکشی شاکر علاج درد اوهام ست و بس / رنج چندین ساله از یک جرعه زایل میشود

جز خیال تو بدل نیست بعشقت سوگند / یعنی از غیر رمیدیم بوحشت سوگند

سایه ات را نگذاریم فتد جز بر ما / فرش ره ایم چو آئینه بحیرت سوگند

صفحهٔ خاطر ما جلوه گه دلدار است / نیست نقشی دگر اینجا بمحبت سوگند

وضع ما یکجهت و یکدل و یکرو باشد / عهد الفت بتو بستیم بوحدت سوگند

وعده هایت همگی نقش بروی آب است / نیست یک عهد تو پاینده بعهدت سوگند

مستی ساغر ناز تو قیامت دارد / چشم بیمار تو ام گشت بچشمت سوگند

غیر شوق طلبت هیچ نداریم بدل / آرزومند وصالیم بوصلت سوگند

آن ستمها که تو کردی نه بد نیست روا | دین خود گوی کدامست بد نیست سوگند

طاقت حرف وفا نیز ندارد شاکر
شوق بگذشت ز اندازه بجانت سوگند

خیال سیم و زر در خاطر ما ره کجا دارد | قناعت پیشه در جیب دل خود کیمیا دارد
بشوخی صید ما کردن از ین خوبان نمی آید | دل ما میبرد شوخی که رنگی از حیا دارد
اگر نفع کسان خواهی ز فکر خویش فارغ شو | بکار کس نیاید آنکه با خود کارها دارد
دلیلی گر نباشد راهبر عقلست خضر اینجا | براهی میرود عاقل که آنره نقش پا دارد
کسی از هر دو عالم آگهی دارد که در دنیا | نه بر سر سایه دارد نه فرش بوریا دارد
ز بر گردیدن مژگان او گردید معلومم | که این صیاد بهر صید دل رو بر قفا دارد
دو عالم حسرت از نیرنگ اوضاعش بدل دارم | ندانم آن جفا پیرایه خاطر چها دارد
گهی بر صلح و گاهی بر سر جنگست حیرانم | نگار شوخ بی پروای مستم رنگها دارد

جنون افگنده سودای جهانی در سرم شاکر
مشو غافل که این بام هوس چندین هوا دارد

صبحی که گل روی تو آشوب چمن شد
بلبل بهوای طلبت گرم سخن شد

بس عهد نمودم که دگر باده ننوشم
فصل گل دیدار همان عهد شکن شد

بگذشت خیال رخ گلگون تو در دل
کیفیت کاشانهٔ ما رشک چمن شد

راز تو پس پردهٔ ابهام نهفتیم
سر فتنهٔ اظهار همان ضبط سخن شد

شاکر چو لب از شوخی اظهار ببستم
اسرار نهانی همه آئینهٔ من شد

یک گل ازین بهار بآرزو نمیرسد
سنبل خوش است لیک بگیسو نمیرسد

شکر و گر حقیقت تریاق دیگر است
خوش خوئی جهان بتو بدخو نمیرسد

یکهوی دردناک اگر سر کشد ز دل
صد های و هوی عیش بآن هو نمیرسد

چشم بتان کجا و رم نرگس کجا | صیدی دگر بشوخی آهو نمیرسد
بوی محبتی که ز دل میکند ظهور | صد شیشه گلاب بآن بو نمیرسد
عمریست گرم سیر هوس بی نصیب از و | با رخش تند رو تک یابو نمیرسد
بحر سخن بموج ز تحریکات دیگرست | بحث و تعرضی بسخنگو نمیرسد
دل نفرت از بساط تکبر نمیکند | تا سختی حصیر به پهلو نمیرسد
محو خیال خود شو و سیر بهار کن | آئینه بالفت زانو نمیرسد
سیر خط عذار بتان سخت دلرباست | خلدی دگر بسبزه خودرو نمیرسد

شاکر نمیشود بمعانی دل آشنا
تا سر بآستانهٔ زانو نمیرسد

هزار وحشی مطلب بدام ما افتد | اگر ترا نظری بر سلام ما افتد
بود که رحم کمال دل شکسته کند | گر اتفاق وصول پیام ما افتد

بعیش مستی ما هیچ نشاه نتوان یافت
کند ز خانهٔ ما آفتاب کسب ضیا

دمی که عکس لب او بجام ما افتد
چو پرتو قدمت بر مقام ما افتد

شراب فضل و کرم جز نصیب شاکر نیست
هزار جرعه گر افتد بنام ما افتد

در قید خرد خسته جگر چند توان بود
بر روی بد و نیک درین بزم هوس خیز

فردوس مقامیست که خورسند توان بود
چون آینه حیرت زده تا چند توان بود

تا واسطهٔ فایدهٔ خلق شود کس
آزادگی از قید جهان مغتنم بهاست

در باغ جهان نخل برومند توان بود
در پیش هوس چند خردمند توان بود

یکدم ز غم سلسلهٔ وهم برون آی
شاکر بهوس تا بکجا بند توان بود

تا رخت در نظر نمی آید
گل بچشم ببر نمی آید

قصهٔ زلف یار طولانیست
سخنم مختصر نمی آید

چه شنید از زبان شوم رقیب
که نگارم به بر نمی آید

در بهاری که یاد او ساقیست
که بمیخانه در نمی آید

دیده با شد ز انتظار سفید
لیک آنمه خبر نمی آید

بی تکلف کسی ز کوی مغان
توبه نشکسته بر نمی آید

همت از اهل دل طلب شاکر
کاری از سیم و زر نمی آید

با غمت دل ز ناگزیر چنگ شد
شیشهٔ ما خوش طرف با سنگ شد

بیتو آهنگ رمیدن میکند
روح از قالب ز بس دل تنگ شد

معنی دلچسپ بیت ابروت
تا فراهم شد بدل فرهنگ شد

از تبسم شور در آفاق ریخت
صد قیامت محو این نیرنگ شد

قمری از شوق که کوکو میزند
بلبل از ساز که سیر آهنگ شد

آستین از دین و دنیا برفشاند
هر که محو عالم بی رنگ شد

زینت دنیا فریب وهم داد
عالمی محو خیال بنگ شد

بسکه سرگردان گرد ابست خلق
منزل نزدیک صد فرسنگ شد

یار را در خلوت دل یافتم
پیش من دیر و حرم یکرنگ شد

صور اسرافیل در قالب دمید
تا نشید نغمهٔ سازنگ شد

بپا که کش بحر دیار چند خواهی بود
بکار گوش زیانکار چند خواهی بود

اثر ز خویش و ز بیگانه چون نخواهد ماند
بفکر پوچ گرفتار چند خواهی بود

ز سایه دوری خورشید خویشتن داریست
حجاب پرتو دیدار چند خواهی بود

بفکر طول امل اینقدر چه می پیچی
اسیر سبحه و زنار چند خواهی بود

بهوش آی و زاندیشهٔ خمار برآی
بقید مستی سرشار چند خواهی بود

ز زنگ حرص دل خویشتن مصفا کن
بروی آینه زنگار چند خواهی بود

خمار بی طلبی نیز عالمی دارد
اسیر منت خمار چند خواهی بود

چه باشد اینکه شوی شکوه از سبکباران
بفکر جامه و دستار چند خواهی بود

براه شوق چو عشاق پا گذاشته اند
ز دیده نقش قدم جابجا گذاشته اند

عنان بدست نویسندگان تقدیر است
باختیار کسی را کجا گذاشته اند

چه شرح وصل و جدائی کنم که محبوبان
ربوده اند دل زما و وا گذاشته اند

سزد که جبهه بسائی در آرزوی جمال
سخنوران بزمینی که پا گذاشته اند

بلاکشان محبت بسجدهٔ تسلیم
چه نقشها بمقام رضا گذاشته اند

امید تشنه سرجوش این خمستان نیست
غنیمتست که دردی بجا گذاشته اند

گذشته اند ز کونین زمرهٔ شاکر
سری بسجدهٔ تسلیم تا گذاشته اند

مرا که سیر چمن بی نگار نتوان کرد — تسلی از گل و باغ و بهار نتوان کرد
صفای وقت مجوئید از دل غافل — نظر بآئینهٔ زنگدار نتوان کرد
ببزم یار شکستیم عهد تقوی را — که ترک باده بفصل بهار نتوان کرد
ز دوریت همه شب دیده اشک میریزد — حساب این گهر آبدار نتوان کرد
ز جوش گریه سبک میشود گرانی دل — بغیر باده علاج خمار نتوان کرد
اگر بمستی سرشار دل ز دست رود — شکایتی ز می خوشگوار نتوان کرد
دل از خیال خط اعتبار ساده خوشست — بروی آئینه نقش و نگار نتوان کرد
به بیحسان ننماید گداز دل تاثیر — بگریه آئینه را بی غبار نتوان کرد
چمن کجاست برنگینی بهار سخن — که گل مقابله با روی یار نتوان کرد

دل از کمند فسون و عالم آزاد است
بمکر و حیلهٔ دنیا شکار نتوان کرد

دیوانهٔ او گشتم هشیار نخواهم شد — در خواب رخش دیدم بیدار نخواهم شد
تلخست مرا بی او گر زندگی خضرست — یعنی بطرب همدم بی یار نخواهم شد
گر خاک شفا یابم از سجدهٔ درگاهش — دیگر ز غم عالم بیمار نخواهم شد
در خواب اگر بینم تصویر جمال او — تا صبحدم محشر بیدار نخواهم شد
در ظلمت مهجوری هر چند که درمانم — بر آئینهٔ یادش زنگار نخواهم شد

از من برسان شاکر پیغام باهل دل
گر اهل وفایم من ز اغیار نخواهم شد

هر گه خیال حشمت با من دو چار باشد — از میکشی و مستی خوشتر چکار باشد
دل را بفکر دنیا دیگر مکن مشوش — آئینهٔ خیالش حیفست تار باشد

آیینه وار باید بی کین و صاف باشد
شرک خفیست از کس در دل غبار باشد

در دید اهل باطن مانع نشد حجابی
در دیده هر چه آید در فکر یار باشد

در گلشنی که باشد چون باغبان رقیبی
شاکر وقتم بگلها در دیده خار باشد

ناز صد بیگانه بهر آشنا باید کشید
رنج کوششها برای مدعا باید کشید

زین چمن زار هوس تا چند خواهی چید گل
دست از تحصیل مال بیوفا باید کشید

دامن مقصود تا افتد بدست آرزو
در بیابان طلب بس رنجها باید کشید

فیض استغنا ز عالم بی نیازم کرده است
منت احسان چرا از کیمیا باید کشید

چون حصول آرزو در دام ترک آرزوست
دست روی بر جبین مدعا باید کشید

تا بکی باید دویدن در پی تحصیل جاه
از بساط بیوفای دهر پا باید کشید

بگذر از حرص و هوا تا چند بهر دانه
درد سر از گردش نه آسیا باید کشید

در معرضگاه جهان بهر دو روزه زندگی
از طبیبان منت درمان چرا باید کشید

هر نکوئی را عوض شاکر بهشتی دیگر است
تا چمن بر سر زنی خاری ز پا باید کشید

از کنه ذات مطلق کس را خبر نباشد
عقل فسرده پی را آنجا گذر نباشد

تا دل بیار بستیم از خوب و زشت رستیم
از آفت دو عالم ما را خطر نباشد

خورشید را مقابل هرگز نگشت چشمی
بی پرده دیدن او کار بصر نباشد

هرگز نمی توان خواند خط ظهور قدرت
تا صفحهٔ حجابش پیش نظر نباشد

لطف تو از دم مهر دل کرد خاک ما را
کی سنگ شیشه گردد گر شیشه گر نباشد

طومار شوق از آهم چون زلف او دراز است
مشکل که او بخواند تا مختصر نباشد

شاکر درین بیابان ابر کرم نشوید
تا بر جبین رهرو گرد سفر نباشد

هزار شکر که آن یار دلنواز آمد | زیک کرشمه بچندین هزار ناز آمد
حباب میرود از خویشتن بدوش نسیم | ز ناز او ستکی دل برسر نیاز آمد
بدیده جهر رخش جلوه کرد شکر کنیم | که آب رفته باین جویبار باز آمد
نمیرسد بدلم ناوک جفا امروز | مگر نگاه تو زین شغل ناز باز آمد
سخن که آتش خاموش میتوان گفتن | زپرتوش چه نفسها که در گداز آمد
بخاک تا نرود دانه ریشه کی بالد | ز خاکساری دل شخص سرفراز آمد

رجوع خلق بحق بود از نبی شاکر
جهان ز دیدن محراب در نماز آمد

قطره تا بحر هوای سر راهی دارد | چشم پوشیده گهر ذوق نگاهی دارد
فارغ از دام امل نیست درین بزم کسی | هر که آمد بجهان ناله و آهی دارد
در دو عالم دل هشیار نخواهد ماندن | چشم مخمور تو مستانه نگاهی دارد

روز محشر شود از آتش دوزخ ایمن
چه غرورست شهانرا که بافسر نازند
غافلست از خطر جاه اسیر دنیا
غیر تسلیم نباید که کند کار دگر

هر که بر رو عرق شرم گناهی دارد
بحری باشد هم امروز کلاهی دارد
گرچه در پیش نظر صورت جاهی دارد
عاصی آنجا که زهر عضو گواهی دارد

شاکر از پرسش محشر نکشد رنج ملال
که در آنجا چو علی پشت پناهی دارد

بی تو از سیر گلستان دل ما نگشاید
آه ازین غنچه که از سعی هوا نگشاید
کی بخون دل ما رنگ کند دست هوس
آنکه سرپنجه بتاراج حنا نگشاید
میرسد یار حنا بسته بخونم کف دست
تا بخلوتگه دل بند قبا نگشاید
از شکست دل ما نیست کسیرا خبری
آه ازین شیشه که لب را بصدا نگشاید
پیچ و تاب دل من موجهٔ طوفان گردد
یار اگر چین جبین را ز جفا نگشاید

سایهٔ زلف تو ام دولت جاوید بسست — کارم از سایهٔ اقبال هما نگشاید

غیر عشق تو ندارد دل ما درمانی — این گره بی مدد دست هوا نگشاید

بیحجاب آمدنش را بدعا باید خواست — مشکلی نیست که از دست دعا نگشاید

بیحجابانه بکاشانهٔ ما می آید — آنکه در آیینه برقع ز حیا نگشاید

عشق او تا نزند سنگ بمینای دلم — عقدهٔ مشکل این بی سر و پا نگشاید

بهر هر قفل کلیدیست معین شاکر
جز به تیغش گره خاطر ما نگشاید

محبت پیشه دل از جور الفت بر نمیدارد — حبابم سر ز پیش موج تیغت بر نمیدارد

بآسایش دل بیتاب ما مایل نمیگردد — طپش مشتاق ما بار فراغت بر نمیدارد

کجا شمشیر بر دارد بقتل ما گرانجانان — کف دستی که گل را از نزاکت بر نمیدارد

ز سنگ سر دوش ما سبکبار است از مطلب — دل آزاده هرگز بار منت بر نمیدارد

چه امکانست دل را قطع زان الفت رخ تابان ... که از خورشید شبنم مهر و صلت بر نمیدارد
ز چوگان تو دستی کمین و دیده ات گوی دل ... همه گر سر رود دست از رکابت بر نمیدارد

چو شبنم از زمین سر بر نخواهد داشتن شاکر
نقاب از رخ گر آن خورشید طلعت بر نمیدارد

درین گلشن خموشیها سلامت بار می آرد ... فضولی در سخن یکسر ندامت بار می آرد
مباش ای دیده غافل از نهال فتنه بالایش ... که در قد میکشد چندین قیامت بار می آرد
ترا دادند چشم از صبحدم غافل چه میباشی ... مکن کفران نعمتها که شامت بار می آرد
نباید گشت غافل از خمار بادهٔ دنیا ... که این باغ طرب آخر ندامت بار می آرد

ز تمکین سفر آید دستگاه هر عمل شاکر
نماز چار کانی را اقامت بار می آرد

تا سرشک از بن هر موی تو جاری نشود ... جامهٔ هستی تو هیچ نمازی نشود

همچو نخلیست که از بار سبک افتاده است ‏ ‏ لفظ اگر آئینهٔ حسن معانی نشود

حیرت طرز خرامت همه را طوق وفاست ‏ ‏ دیده نیست برین سرو که قمری نشود

هر کجا نقش خیال تو زند جوش دل ‏ ‏ نفسی نیست که هم محمل لیلی نشود

خطر از خویش چه پیداست در آغوش حباب ‏ ‏ ضبط خود کن که نفس صاحب دعوی نشود

نسبتی نیست بصافی گهران آئینه را ‏ ‏ دل و آئینهٔ خورشید محاذی نشود

باید از خود قدمی پیش گذشتن چون اشک ‏ ‏ سالک آنست که پا در گل هستی نشود

عجز شاهد [redacted] ام
آه از زاهد مغرور که عاصی نشود

مشتاق او بنامه تسلی نمیشود ‏ ‏ لب تشنه از سراب تشفی نمیشود

ظاهر بود ز صفحهٔ دریا خطوط موج ‏ ‏ از جبهه محو نقش تجلی نمیشود

آئینه ام حجاب جمالت چه ممکنست ‏ ‏ الفاظ شسته پردهٔ معنی نمیشود

افسرده خاطریم در این انجمن چو صبح
تا مهر عشق گرم تجلی نمیشود

در سجدهٔ نیاز شهیدان عشق را
بی آب تیغ رخصت نمازی نمیشود

واعظ کجا و شورش دیوانگان کجا
طوطی حریف نغمهٔ قمری نمیشود

هر صورتی بپردهٔ نیرنگ این چمن
هم محمل لطافت لیلی نمیشود

زآئینه نیست عکس صور را مضرتی
از حق بجان خلق تعدی نمیشود

شیرینی ادا بتبان لازمست لیک
هر گلعذار یوسف مصری نمیشود

شاکر زبان آئینه از شکوه فارغست
حیران کار صاحب دعوی نمیشود

دردی اگرم وفا نماید
دلچسپ ترا ز دوا نماید

از پا نفتد کسی درین راه
گر تار نگه عصا نماید

کو چشم که سوی دل ببینیم
زین آئینه تا چها نماید

رهرو آسان رسد بمنزل — گر سعی به پشت پا نماید
حیرت دارد سراغ دلدار — آئینه شدیم تا نماید
شوخی که ز خویش میکند رم — در آئینه رو کجا نماید
آن شوخ که دلبریست کارش — دلداری کس چرا نماید
لبریز شود دلت ز ایمان — گر پیروی حیا نماید
بیباک بود بمحشر آنکس — کز خواهش خود ابا نماید
صد پرده به پیش چشم داریم — دیدار مگر خدا نماید

افزایش نعمت است شاکر
گر شکر کسی ادا نماید

حیرت زده اش زبان ندارد — آئینه لب فغان ندارد
با آنکه جهان نشانهٔ اوست — آن جان جهان نشان ندارد

سعی عاشق بقصر امید | جز آبله نردبان ندارد
هر برگ گلی زبان رازیست | در ظاهر اگر بیان ندارد
ما سر بکفیم لیک صد حیف | تیغش سر امتحان ندارد
در پای تو می طپد شهیدت | هر چند چو سایه جان ندارد
این رمز غریب با که گویم | دل میرود و نشان ندارد
کاری که بجهد میکشاید | گر صبر کنی زیان ندارد
کو بخت که یار در بر آید | هرگز دلم این گمان ندارد

از دوستی کسان چه پرسی
شاکر چو تو مهربان ندارد

نیاز و عجز اجابت حصول می باشد | دعای عاشق مضطر قبول میباشد
درین بهار که از سنگ سبزه می بالد | دلم ز درد فراقت ملول می باشد

مرنج اگر ز لبت بوسی التماس کنم
همیشه طبع حریصان فضول میباشد

خیال شیفتهٔ خال گوشهٔ چشمیت
چو اهل فقر بکنج خمول میباشد

قسم بزلف خود از قصه‌ام ملول مشو
که راز نامهٔ عاشق بطول میباشد

گهی بیاد تو مستیم و گاه هشیاریم
بعالم دل ما هم فصول میباشد

فراغتیست بمجنون درین چمن شاکر
گرفت و گیر باهل عقول میباشد

مدعیها گره از کار کجا بگشایند
مگر از غیب دری بر رخ ما بگشایند

نیست جز سعی قدم راهروان را تدبیر
گره جاده هم از ناخن پا بگشایند

قفل امید ز هر دست کجا گردد باز
کارسازان مگر از دست دعا بگشایند

آن کف دست حنابسته چه خونها که بریخت
آه از آن روز که دستت ز حنا بگشایند

زاهدان گر در میخانه برویم بستند
دارم امید که مستان بادا بگشایند

زاهد از ما نگشاید در دولت هرگز
صد در سبحه که از روی ریا بگشایند

بسته هرگز نشود باب کریمان شاکر
بر بد و نیک در آئینه ها بگشایند

بسمل آن تیغ نازم سر نمیدانم چه شد
اینقدر میدانم و دیگر نمیدانم چه شد

نالهٔ در سینه ام با قیمت یارب دل کجاست
رشته بر جا مانده آن گوهر نمیدانم چه شد

دل سراپا اشتیاق و طاقت اظهار محو
ذوق پرواز است اما پر نمیدانم چه شد

ساختم با یاد او چندانکه گشتم بی اثر
برق عشقم سوخت خاکستر نمیدانم چه شد

بی بهاران دل بساز و برگ دانش میل داشت
ابر سیل آورد آن دفتر نمیدانم چه شد

ساز و برگ میکشیها از من بیخود مپرس
رفتم از خود شیشه و ساغر نمیدانم چه شد

موج زد شاکر بدل عشقش نشان صبر کو
بر د طوفان کشتیم لنگر نمیدانم چه شد

هر که آمد بجهان رخت سفر می بندد
گرچه صحراست که دامن بکمر می بندد

باید آگاه شدن موی چو گردید سفید
بار خود قافله هنگام سحر می بندد

طبع افسرده کجا گرمی دیدار کجا
صبح از جلوهٔ خورشید نظر می بندد

بسکه صورتکدهٔ دهر مهیای فناست
مژه برهم زدنی نقش دگر می بندد

صورت محض ز معنی نبرد آگاهی
نخل مومین هوس است آنکه ثمر می بندد

قدرت چشم کشودن نبود آدم را
چه غبارست کز آئینه در می بندد

خودنمائی روش طینت دون افتاده است
ناز با چیست اگر حبهٔ زر می بندد

نیست در طبع ملایم الم فکر شکست
وای بر قطرهٔ آبی که گهر می بندد

خبری نیست که آثاری از آن پیدا نیست
غیر عارف همه کس دل بخبر می بندد

جمع کن شاکر از اندیشهٔ قاصد دل خویش
نالهٔ مکتوب تو بر بال کمر می بندد

حریفان دل بجانان میتوان داد دل و جان چیست ایمان میتوان داد
اگر طبعش بود مایل بقتلم بیاد تیغ او جان میتوان داد
ز دردش بایدم دل را خبر کرد سراغ می بمستان میتوان داد
ز جوشش ورد باید گریه سر کرد بساط دل بطوفان میتوان داد
ستم پرورده نیش جفائیم دل ما را بمژگان میتوان داد
گر استشهاد خواهد پاکی می گواهی بهر یاران میتوان داد
بهای بوسه آن لعل شاکر چه هند ایران و توران میتوان داد

بی تو فصل بهار میگذرد عمر در انتظار میگذرد
در فراقت بدل کجاست قرار روز و شب بیقرار میگذرد
همه وقتم بهار سیر گلست تا بدل آن نگار میگذرد

سیر آب روان بعبرت کن
عمر ناپایدار میگذرد

صبر کن کز مژه بهم زدنی
محنت روزگار میگذرد

اثری نیست سعی را اثری
کار هر که زکار میگذرد

شاکر از وضع این بهار مپرس
لطف گل جور خار میگذرد

از مه و مهر مگو یار سلامت باشد
یا رب آن مطلع انوار سلامت باشد

نوش و نیش ست مساوی نگه حیرانرا
گل اگر رفت سر خار سلامت باشد

غیر مستی بدلم آرزوی دیگر نیست
ساقی و ساغر سرشار سلامت باشد

مطلبی نیست بکونین دل مستانرا
گوشهٔ خانهٔ خمار سلامت باشد

بهای نگهی نقد دل و جان دادیم
یا رب این گرمی بازار سلامت باشد

سبحه گر بگسلد از بندگیم مانع نیست
رشتهٔ الفت زنار سلامت باشد

بی صدا نیست شکست دل عاشق شاکی
سر این رشتهٔ گفتار سلامت باشد

تا بیاد تو الفتی دارد　　دیده و دل قیامتی دارد
همه دردسرست هشیاری　　بیخودیها فراغتی دارد
من بجان و دلش خریدارم　　عاشقی گرچه محنتی دارد
بفریب جهان ز جا نرود　　هر که سامان همتی دارد
نتوان رایگان بغفلت داد　　گوهر عمر قیمتی دارد
از نصیحت بخود نمی آیم　　دل من هم نصیحتی دارد
بی سبب نیست انبساط دلم　　با خیال تو صحبتی دارد
عید قربان وصل در کارست　　کشتنم وقت و ساعتی دارد
قصهٔ عشق با که باید گفت　　گرچه هر کس حکایتی دارد

شکوه زارست مجمع امکان | هر که دیدم شکایتی دارد

شاکر از طرّهٔ رسای بتان
شکوهٔ بی نهایتی دارد

هرکرا زان شراب مست کنند
فارغ از وهم هر چه هست کنند

جاهلان از خوشش آمد صحبت
آیینه نذر خود پرست کنند

بیدلانت بذوقِ پا بوسی
خویش را همچو خاک پست کنند

نیست احسان چرخ بی ضرری
بخورش بره شیر مست کنند

در کریمان تکلفی نبود
هر چه در کیسه وقف دست کنند

غیر خوبی نیاید از خوبان
هر چه شایسته و خوشست کنند

حسن بی خال دلربا نبود
صید بی طعمه کی بشست کنند

ما عبث فکر کار خود داریم
آنچه در حق ما بهست کنند

بی خط و زلف شاکر این خوبان
ضبط دل را چه بند و بست کنند

دوستیها که بیریا باشد | همچو عنقا و کیمیا باشد
فارغم زین جهان بیگانه | یار می باید آشنا باشد
نتوان در حساب آوردن | الفتی را که انتها باشد
گر چه آیینه صافئی دارد | بصفاهای دل کجا باشد
ثمر نیکوئی فراوانست | بهره زین میوه ها کرا باشد
بر من خسته از جفا و ستم | هر چه دلبر کند بجا باشد
قتل ناحق اگر چه نیست روا | یار را گر میکشد روا باشد
تو دوای دلی و من بیمار | دل بیمار درد دوا باشد
شاکر از طالبان مخلص اوست | هر که دلبسته وفا باشد

نگاهی سوی مستان میتوان کرد
بمژگان تیر باران میتوان کرد

بنور شمع حسن عالم افروز
شب ما را چراغان میتوان کرد

مگر در مذهب الفت روا نیست
که گاهی یاد یاران میتوان کرد

توئی آب حیات آرزوها
ترا در دیده پنهان میتوان کرد

به از نیکی نباشد هیچ کاری
بدشمن نیز احسان میتوان کرد

زبان توبه و عذری نداریم
مگر سر در گریبان میتوان کرد

درین گلشن ز رنگ و بوی خلاق
گلی شاکر بدامان میتوان کرد

مفتیان رسمی بجا لم کرده اند
باده نوشیها حلالم کرده اند

مست جام اشتیاقم دیده اند
سرخوش ذوق وصالم کرده اند

گردش نگست گفت و گوی من
بیخودان سیر مقالم کرده اند

کوشش یاران غمم افزوده است / گرچه تدبیر ملالم کرده اند

فرق بسیارست در هوش و جنون / عاقلان چون خود خیالم کرده اند

خوبرویان از نگاه قهر و لطف / کشته اند و پایمالم کرده اند

دارم آئینی که اصحاب جنون / بیعت طور کمالم کرده اند

در گلستان محبت اهل دل / از کرم شاکر نهالم کرده اند

تو چه دانی که غمت با دل افگار چه کرد / خبرت نیست که آن غمزهٔ خونخوار چه کرد

همچو گل در چمن عشق بصد رنگ خروش / از حیا لب نگشودم که بمن خار چه کرد

نه جدائی ز فراموشی و یاد آوریم / خبرم نیست که آن یار وفادار چه کرد

از برای ما طریق نیک و بد بنموده اند / هرچه از فرمودنها بود آن فرموده اند

همچو بادام اهل دنیا از شکست حادثات — باوجود چشم بستن هم کجا آسوده اند

بمحفلی که مراد شه و گدا بخشند
چه میشود که دل زنده بما بخشند

وصال یار درین نشأه فنا هست — اگرچه جرعه ز سرچشمهٔ بقا بخشند
حصول فیض بقدر ارادت است اینجا — چو درد در تو نه بینند کی دوا بخشند
جهان لباس معنی تلاشها دارد — ازین بیان می تحقیق تا کرا بخشند
حضور صحبت نیکان طلب که جرم بدان — همه بخاطر یاران آشنا بخشند

بشکر کوش ز اخلاص روز و شب شاکر
که گنج نعمت جاوید ازین ادا بخشند

هاتف شبم بوعدهٔ لطفی نوید داد — از وصل یار مژدهٔ اقبال عید داد
هرگز عنان دل نکشیدم ز راه دوست — هرچند جور او خبر صد وعید داد

بهر گشادن در میخانه شیخ جام — در دست ساقیان ز مه نو کلید داد

شاکر بعیش کوش که ساقی بروی گل
مارا نوید شوق بجام نبید داد

بتوبه پیش ز مردن رجوع باید کرد — علاج واقعه قبل از وقوع باید کرد
ز فهم اصل نچیدی گلی درین گلشن — دگر چه عیش ز سیر فروع باید کرد
بسجده خاک در او شدن عبادت ماست — وداع شغل قیام و رکوع باید کرد
برنگ باد چو عمر عزیز میگذرد — همان به است که کاری شروع باید کرد

ز درگهش طلب مدعای دل شاکر
بالتجا و بعجز و خضوع باید کرد

رازم چو فاش گشت گواهی چه میکند — با نامهٔ سیاه سیاهی چه میکند
ای آنکه نا امید شدی از گناه من — باری ببین که فضل الهی چه میکند

آگاه نیست زاهد خودبین ز حال ما
این بیخبر خیال تباهی چه میکند

بی وصل یار رنگ نیاید بروی ما
سیر چمن بچهره کاهی چه میکند

شاکر اجازتست بمی خوردن از ازل
زاهد بما حکایت واهی چه میکند

بنور روی تو خورشید شد بجا شاگرد
دگر بغیر جهالت شود کرا شاگرد

غبار ما بره موج گوهر است امروز
بصنعت نگه تست کیمیا شاگرد

عنان خدمت استاد کی ز دست دهد
شود بشاه معنی گر آشنا شاگرد

فریب خورد ز نیرنگ جلوهای هوس
کسی که گشت باستاد مدعا شاگرد

نگین خاتم مقصود حسن نیرنگیست
ز جان کنی نکنی دل بنقشها شاگرد

زحال پیروان شاکر آگهی یابی
اگر جبین تو گردد بنقش پا شاگرد

دلم از درد پیش آشنا خالی شد و پر شد | به رنگ جام می کی جابجا خالی شد و پر شد

ز سودای هوس آن به که فارغ باشی از اول | درین بازار عبرت کیسه‌ها خالی شد و پر شد

نواهای شکست دل بگوش کس نخورد آخر | جهان هر روز و هر شب زین صداها خالی شد و پر شد

ندیدم هیچگاه سرخوش نازار می الفت | لبم عمری چو جام از شکوه‌ها خالی شد و پر شد

بهاری و خزانی روز و شب در کار می بینم | ز رفت و آمد خلق این سراها خالی شد و پر شد

اگر از شکوهٔ هجران تهی شد پر شد از یادش | دل الفت سرشتم از وفا خالی شد و پر شد

قیامت نشأه دارد بسر سودای عشقت | هزاران بار این بام از هوا خالی شد و پر شد

جهان ننگ از فقر و غنا نیز نکهت دارد | گلستانها ازین برگ و نوا خالی شد و پر شد

کلام عالیست این از صفا شاکر اثر دارد
دل پاکان کی از هر مدعا خالی شده پر شد

در دل همه جا صورت یار است ببینید | این خانه پر از نقش و نگار است ببینید

گر چشم شود باز درین گلشن عبرت — در خاک شهیدان چه بهارست ببینید

دنیا که سوارست بجولانگه امکان — در جلوهٔ او جمله غبارست ببینید

بی رنج و تعب کس نکشد دامن مطلب — منزلگه گل پهلوی خارست ببینید

بسته است بتار نفسی هستی موهوم — بر باد هوس را چه مدارست ببینید

گر زورق تسلیم کشد رخت هوسها — در موج خطر سیر کنارست ببینید

در محفل خاصی که ملک باز ندارد
شاکر چه کس و در چه شمارست ببینید

رنج هجران دل نه تنها میکشد — هر سر مویم الم‌ها میکشد

گر چنین گل میکند بوی بهار — کار ما آخر بسودا میکشد

عمرها شد نقش سودای وصال — بر جبین دل تمنا میکشد

گوشه گیری قطره را گوهر کند — کامل آنکس کز جهان پا میکشد

هر که شد آگه ز آفات نظر / دامن از گرد تماشا میکشد

شاکر آگاه هم ز مکر آرزو
در کمند مهر دنیا میکشد

دل زیاد غیر او دامان الفت میکشد / گرچه در عشقش هزاران رنج و محنت میکشد

محو او جمعیتی دارد که تا روز جزا / سرمهٔ آسودگی در چشم حیرت میکشد

میکند صد ساله زهد خشک را پامال یاس / هر که یکساعت ز فعل خود ندامت میکشد

میرود دل از هجوم شوق آخر سوی دوست / در بیابان طلب هر چند زحمت میکشد

هر که برگشت از خیالش لذت آغوش یافت / کوزه چون لبریز شد بحرش بالفت میکشد

نور خورشیدی تو و خوبان دیگر ماه نو / هر کجا حسنی ست پیش باز خفت میکشد

شاکر از کنج قناعت هر که فیض اندوز شد
منت احسان کی ز ارباب دولت میکشد

دردمندم تا که درمانم کند | نفس سرکش را بفرمانم کند
چشم آن دارم که تا دامان دل | رهبری چاک گریبانم کند
تا نه بینم جز به پیش پای خویش | عجز کاش آیینه دامانم کند
هر کمالی را زوالی در قفاست | غفلت آخرها پشیمانم کند
تاب دیدارش درین محفل کراست | دیدن خود به که حیرانم کند
کافرم گر آرزوی جلوه ات | مایل سیر گلستانم کند

زنده ام شاکر باین امید و بس
دردمندیها مسلمانم کند

عاقبت زین کاروانها گرد ما پامال ماند | خاک بر سر کرد آن آتش که در دنبال ماند
سیل مگذشت و تری باقیست بر روی زمین | بی اثر گردید جسم و خجلت اعمال ماند
جسم بیجان در نظر هرگز نگیرد اعتبار | رشته چون بگسست گوهر بر زمین پامال ماند

بسکه از هجر سیه مژگان تهی افسرده ام
با وجود نیش خونم خشک در قیفال ماند

چون می دیرینه در آفاق شهرت میکند
منزوی شد هر که در یکمنزل و یکحال ماند

طایران رنگ ازین گلزار عبرت میپرند
بر رخ هر گل غباری از شکست بال ماند

عاشقان را بعد مردن هم بهار عشرتیست
در قفای دیوانگان را خندهٔ اطفال ماند

هجر رفت اما تغافلهای جانکاهش بجاست
از طبیعت تب گذشت و زحمت تبخال ماند

گر کسی از حرص یکسیر چشم شد شاکر چه سود
بی نصیب از مزرع امید چون غربال ماند

از تیغ حوادث چه خطر داشته باشد
آنکس که ز تسلیم سپر داشته باشد

احوال من خسته توان گفت به پیش
از درد دل آنکس که خبر داشته باشد

بی برگ ز آفات جهان باک ندارد
رنجست نهالی که ثمر داشته باشد

هر سینه سرد برگ دل جمع ندارد
هر بحر کجا آب گهر داشته باشد

دامن بمیان بر زدن کوه عبث نیست — از راحله چیزی بکمر داشته باشد

یاران دل بی عشق مرا دل نتوان گفت — آن نخل بود نخل که بر داشته باشد

از عالم راحت طلبی بهره ندارد — آن شخص که در پیش سفر داشته باشد

صیاد درین بادیه پرواز شکارست — غم پیش بصیدیست که پر داشته باشد

از سنگدلان ناله و افغان همه پوچست — آه دل ظالم چه اثر داشته باشد

عمریست که شاکر طلب وصل تو دارد
امید که این شام سحر داشته باشد

لم کن سخن که حرف تو بی آب میشود — این شیوه ننگ صحبت احباب میشود

منت نمیکشد ز نم چشمه سار خضر — هر کس ز جوی تیغ تو سیراب میشود

اشکی که ریخت چشم من از یاد عارضت — تا بر زمین رسد گل مهتاب میشود

عاشق بطوف کوی تو تا گریه سر کند — هر قطره اشک صورت گرداب میشود

پیری بکعبه میکشدت بیخبر مباش
چون قد خمید صورت محراب میشود

بر روی شرمگین تو ای سرخوش حیا
هر گه عرق دمید می ناب میشود

پوشیده نیست صورت احوال عاشقان
مجنون شوق بیخور و بیخواب میشود

در موسمی که ابر گرفتار بی نمی ست
کشتی دگر کجاست که سیراب میشود

تا جان بود ز چاک گریبان مدار دست
آخر کشاد کارت ازین باب میشود

سیماب وار جان و دل شاکر حزین
از یک نگاه گرم تو بیتاب میشود

درد مرا بهار مداوا نمیکند
سعی نسیم غنچهٔ دل وا نمیکند

مانند ناوکیست که پیکان نداشته است
آوازهٔ ناله که بدل جا نمیکند

دست از هوس بدار که بیمار عشق را
عیسی با آن کمال مداوا نمیکند

زیبنده است هر چه ز معشوق سر زند
آن نازنین تغافل بیجا نمیکند

چوگان همیشه گوی ربایت شیوه اش — زلفت حذر ز بردن دلها نمیکند
هر کس که همچو آب بر آتش بود دلش — از کشتن حریف محابا نمیکند

جز تیغ او که آب ده آتش غم است
شاکر علاج تشنگی ما نمیکند

چشم ترا قدح کش ناز آفریده اند — خط ترا شکسته نواز آفریده اند
زنگ زبان هزار سخن پرده میدرد — نغمه یک نشنه است و اینهمه ساز آفریده اند
رد اسیر عشق بپایان نمیرسد — طومار زلف را چه دراز آفریده اند
همیده نه قدم که بیابان عشق را — البرز صد نشیب و فراز آفریده اند
هر کس درین بساط برنگی ظهور یافت — عشاق را ز خاک نیاز آفریده اند
نقش جهان بغیر سبب نیست جلوه گر — آئینها و آئینه ساز آفریده اند
زآغاز کار رستید گیسو دراز را — دشمن گداز بنده نواز آفریده اند

شاکر بمعنی تو من وارسیده را
صد بار نیست کرده و باز آفریده اند

دمی که دلبر ما گرم دلستانی بود
جفا نمودن او ناز مهربانی بود

نیافتیم متاع وصال نایابت
چه شد که در کف ما نقد زندگانی بود

جدا ز یار بهر چار فصل باغ جهان
بهار گلشن من رنگ زعفرانی بود

بغیر روی تو هر جا چراغ کس افروخت
بداغ سینهٔ من گرم همزبانی بود

گرانی غم دوری ز پا نشاند مرا
نرفتنم بسوی یار ازین گرانی بود

چو موج بتیو بدوش شکست دل میرفت
بجوی عمر من اگر آب را روانی بود

جفا بشاکر از آن روی بی محابا کرد
که صبر او بستمهایش امتحانی بود

نگاهش عالم دل را بیک تدبیر میگیرد
بدام حیرت این وحشی رم از نخچیر میگیرد

ندارد زیب حسنت حاجت مشاطهٔ دیگر
جهانرا بی سپاهی شاه عالمگیر میگیرد

برنگ آمیزی استاد قدرت محض تسلیم
چو نقاشی که بر کف صفحهٔ تصویر میگیرد

بود خاموشیم در عشق آن گلگون قبا زآبرو
که آتش در جهان از شعلهٔ تقریر میگیرد

موثر لازم افتاده است کیفیات دوانرا
شراب ناب از آن چشم سیه تاثیر میگیرد

ز رنگ بینیازیهای ناز او چه پردازم
بصد تقصیر می بخشد بیک تقصیر میگیرد

نصیحت در مزاج ناکسان تاثیر کم دارد
که سعی شعله دست هیزم تر دیر میگیرد

جهانرا یکقلم حیران آن رشک پری دیدم
که باج از عالم بیحاصل تصویر میگیرد

بیمن سجده هر کس آشنای عاجزی گردد
دو عالم را ز خطّ جبهه در زنجیر میگیرد

دل از من برده است آنشوخ و اکنون قصد دین دارد
خط سبزش دو عالم را بیک شبگیر میگیرد

بلند و پست از عشق گردد در نظر یکسان
ز سیلاب این بناها صورت تعمیر میگیرد

مدان جز وصل خورشید گشتن راحت شبنم
رهید از خویش هر کس دامن تقدیر میگیرد

بکر و فر نیست شاها ترا جهانگیری — چنین کز خامشی آفاق را تسخیر میگیرد

ز خشم صاف طینت هیچکس آفت نمی بیند — برنگ ماه نو در دست اگر شمشیر میگیرد

ز دستش هیچکس را نیست شاکر طاقت جستن

ز مژگان آن کمان ابروی من چون تیر میگیرد

صبح آن پری نقاب گل از چهره باز کرد — چون غنچه دل شگفتن نظاره ساز کرد

محراب کعبه جای عبادت نمود نیست — هر کس که دید آن خم ابرو نماز کرد

دل میرود ز دست و نداریم اختیار — مطرب درین بساط چه آهنگ ساز کرد

عشق تو شست از ورق سینه هر چه بود — ما را ز کار و بار جهان بی نیاز کرد

مست می حقیقت اگر شد عجب مدار — آن سالکی که بیعت عشق مجاز کرد

دستش ز طرف دامن مقصود کوته است — هر کس که بر بساط ادب پا دراز کرد

ثابت قدم کجاست درین دشت امتحان — آن رهروی که فکر نشیب و فراز کرد

دولت نصیب آن دل بیدار میشود — گر صحبت بدان نفسی احتراز کرد

بوی وفا مجوی ز دنیای بی ثبات — برنگ این چمن گل تصویر ناز کرد

از جور بی نهایت او شکوه ام خطاست — محمود کی شکایت زلف ایاز کرد

شاکر برنگ شمع درین انجمن گداخت

هر کس زبان به شکوه مردم دراز کرد

نه هر دلی گل داغ وفا بکف دارد — چه نسبت آن در یکتا بهر صدف دارد

همیشه فتنهٔ مژگان سرمه آلودش — بعاشقان نظر باز جنگ صف دارد

اگر ستم گر دون بود بزرگیها — بزیر دست چرا خویش را طرف دارد

تمیز کامل و ناقص نماند در عالم — درین زمانه رواج گهر خزف دارد

شکست عهد وفا را کسی که سهل شمرد — هزار مرتبه سگ بیش ازو شرف دارد

بلاف عشق سزاوار تر کسی باشد — که پیش ناوک او سینه را هدف دارد

زحال مست شکایت نمیتوان کردن / بجوش آب لب بحر نیز کف دارد
ز نغمه حلقه بگوش جهانیان فکند / بدستیاری خود مطربی که دف دارد
ز رشک حسن جهانتاب آفتاب رخی / جبین ماه ز دود جگر کلف دارد

فلک به دگر خلق است لیک شاکر ما
امید گوشهٔ چشم از شه نجف دارد

فیض سحر بدیدهٔ بیدار میرسد / برهم مپوش چشم که دلدار میرسد
در شیشه هر چه هست ز ساغر نهفته نیست / از دل خبر بدیدهٔ خونبار میرسد
هر مستی از خمار دگر میدهد نشان / از سرگذشت هر که بدستار میرسد
از دولت وصال مباشید نا امید / آخر طبیب بر سر بیمار میرسد
بی اشک نیست دیدهٔ حیران عاشقان / آخر صدف بگوهر شهوار میرسد
اشکم اگر بکوچهٔ مژگان گذر کند / پهلوی آبله بسر خار میرسد

نعمت ز خاکسار محبت دریغ نیست
اکثر فروغ مهر بدیوار میرسد

دیوانگان نشانهٔ راحت رسیده اند
این می کجا بمردم هشیار میرسد

ای غرهٔ فریب هوسهای زندگی
غافل مشو که مرگ بیکبار میرسد

دل درد جوی و درد همان بیقرار دل
با مشتری بگو که خریدار میرسد

امروز چشم من بره شوق می پرد
شاید نوید آمدن یار میرسد

افزون کنیم شکر و بهر حال شاکریم
هر چند غم ز دست تو بسیار میرسد

از نقش کار مردم دنیا چه دیده اند
در خواب غفلت اند تماشا چه دیده اند

دُردی کشان که چشم ز کونین بسته اند
در پرده های ساغر و مینا چه دیده اند

لب تشنه اند صاف درونان بحر تیم
در پیشگاه آینه آیا چه دیده اند

در بر کشیده اند زره ماهیان زبیم
در پیچ و تاب موجهٔ دریا چه دیده اند

این ناکسان بصورت دیبای عتابی
از هوش رفته اند در اینجا چه دیده اند

از کوچه بند شهر برون میکشند پای
دیوانگان بدامن صحرا چه دیده اند

رم میکنند شوخ نگاهان ز چشم ما
در حیرتیم اینقدر از ما چه دیده اند

دارند خنده صافدلان چون گل سحر
از وضع بی ثبات جهان تا چه دیده اند

پوشیده اند چشم خود از سیر این چمن
شاکر به بین که مردم بینا چه دیده اند

از درد مخوان قصه باین بی اثری چند
بر عشق منه تهمت ازین گاو و خری چند

فرق گهر از سنگ درین بزم نهان نیست
دریابی اگر صحبت صاحب نظری چند

تدبیر عزیزان چکند با من محزون
دل کی شود آراسته زین شیشه گری چند

کی راه بود اهل ریا را بخرابات
محرم نتوانند شد این بیخبری چند

در گوش صدف قصهٔ دریا نتوان خواند
احوال غم عشق مگو پیش کری چند

بی رهبر دانا نتوان زد قدمی پیش
در بادیهٔ عشق که دارد خطری چند

خوردیم بسی غصه درین بحر بامید
شاید که بگیریم بدامن گهری چند

زین مرحله شاکر سر و برگ سفرت بس
از ناله و آه سحری بال و پری چند

شعلهٔ حسنش ز جام باده امشب بر فزود
رنگ شوخی کم نبود اکنون گلی دیگر فزود

شوخی زلف بتان وابستهٔ مشاطه نیست
از نسیم عشق خواهد بوی این عنبر فزود

حسن بی پروا کجا محتاج زیور میشود
کی تواند رشتهٔ صافی برخ گوهر فزود

شعلهٔ قامت میکشد چندانکه می بالد نسیم
هر قدر آهم فزون شد ناز بر دلبر فزود

حسن آن شوخ از هجوم سبزهٔ خط کم نشد
صیقل این شعله شد هر چند خاکستر فزود

آب دیگر یافت اشکم از خریداری درد
مشتری امروز شاکر قدر این گوهر فزود

عشق تو هر دمم بغمی مبتلا کند — جیبم چو گل هوای تو صد جا قبا کند

شوخی که جیب سنگ شکافد تغافلش — با خسته اشارت ابرو چها کند

چیند بساط آینه زارش ز سنگها نور — هر کس دمی بصافدلان اقتدا کند

دیباچهٔ کتاب خرد میشود دلش — هر کس بنام دوست سخن ابتدا کند

دارم امید گوشهٔ چشم از عنایتش — حافظ که خاک را بنظر کیمیا کند

بر آسمان برد ملکش با هزار ناز — صاحبدلی اگر عمل بی ریا کند

پر در شود چو ابر کرم دامن حکیم — بیمار را اگر بترحم دوا کند

دانسته بر زبان نبرد نام عاشقان — دلبر همان بسهو مگر یاد ما کند

ما را همان پیام کرم میتوان شنید — هر چند لب بشکوهٔ ما آشنا کند

جز وصل یار کلفت دل را علاج نیست — یاران کلید سعی کی این قفل وا کند

بیچاره آسمان بستم متهم چراست — بر ما اگر جفا کند آن بیوفا کند

قانع شود باندک شاکر بود بهم
بر هر که عشق سایه چو بال هما کند

تا ز یارم خبر نمی آید
غم هجران بسر نمی آید

در فراق تو ای حیات ابد
زندگی در نظر نمی آید

اشک هرگز اثر نمی بخشد
تا بدوش جگر نمی آید

راستی سرو را بلندی داد
کجی از تیر گر نمی آید

بمیانش که میرسد که هنوز
خبری از کمر نمی آید

بغنائی رسیده ام ز لبش
که ز لعل و گهر نمی آید

عمر در انتظار میگذرد
آه دلبر ببر نمی آید

عقده نکشاید از دل زاهد
تا ز پندار بر نمی آید

ناوک جسته بر نمیگردد
عمر رفته دگر نمی آید

زندگی الوداع میگوید دلبر امروز اگر نمی آید
گریه شد مانعم ز سیر جمال دیدن از چشم تر نمی آید
بوی زلفت گرفت عالم را از عبیر این قدر نمی آید
چارهٔ دلشکستگان غیبت هرگز از شیشه‌گر نمی آید
انتظارم گذاشت همچو هلال آن سر نوسفر نمی آید

پر شکر کام شاکر از لب اوست
اینقدر از شکر نمی آید

هجر و وصل تو در نظر دارد شب من جلوهٔ سحر دارد
آب باید شدن ز شرم نگاه که رخش گردی از سفر دارد
چشم عشاق بی سرشکی نیست هرچه دارد صدف گهر دارد
هرکه زد غوطه در محیط وفا کی ز موج خطر خطر دارد

طوطی‌ها بحسرت قفست
کی تمنّای بال و پر دارد

هر که دید آفتاب رخسارت
داغ شوقت چو مه بسر دارد

سنگدل در شمار آدم نیست
گو میان کوه اگر کمر دارد

غم ندارم ز نامه بر شاکر
رنگ من نیز بال و پر دارد

هرچند در نقاب حیا جلوه میکند
حسنش همیشه در دل‌ها جلوه میکند

موی میان نازک و مظهر خداست
پوشیده از نظر همه جا جلوه میکند

در ابروش اشارهٔ تحقیق مدعاست
در پیش طاق قبله‌نما جلوه میکند

از زخم خنجری که بحق افتد امان طلب
مژگان یار رو بقفا جلوه میکند

در گلشنی که خون شهید تو ریخته‌اند
یکسر بهار رنگ حنا جلوه میکند

آئینهٔ خیال کسی روی او ندید
حیرانم آن پری بکجا جلوه میکند

شاکر بخوابم آمد و دل برد صورتش
پنهان ز دیده زیر قبا جلوه میکند

هر گه بیادم آن بت طنّاز میرسد
جانی ز تن رسیده بتن باز میرسد

نتوان بغیر رنج سفر ذوق خانه یافت
بلبل باشیانه ز پرواز میرسد

از خطّ سبز میشود افزون جلای حسن
آئینه از غبار بپرواز میرسد

با عشق همسری نسزد عقل و هوش را
گنجشک کی ببال و پر باز میرسد

افشای راز غنچه بسر گل صبا داد
آخر قیامتی بسخن ساز میرسد

خنجر بدست و چین بجبین تیغ در کمر
فهمی که ترک ما بچه انداز میرسد

از تیغ عشق هر که چو منصور باخت سر
چون سرو روز حشر سرافراز میرسد

شاکر ببین مهر و ارادت دل مرا
فیض سخن ز حافظ شیراز میرسد

خنجر مژگان برای کشتن من میکشد … میکشد زار وز خونم باز دامن میکشد

چشم بینایی اگر داری مشو ایمن ز مرگ … عبرتت روزی ازین بادام روغن میکشد

سلک گوهر میشود دل چون معانی جمع کرد … حاصل یکدانه آخر پا بخرمن میکشد

قطع نتوان کرد شاکر رشتهٔ ناز و نیاز
برندارم دست ازو هر چند دامن میکشد

میکُند از دگر تغافل میکند … دل کجا بی او تحمل میکند

این چمن فصل خزان بی نغمه نیست … برگ برگشتن کار بلبل میکند

گرچه امروز رم جنون خوابیده است … در بهاران فتنها گل میکند

آن هلال ابروی من دلخسته را … زخمی از تیغ تغافل میکند

عکس زلفش تا در آب افتاده است … موج یکسر کار سنبل میکند

نیستم ممنون احسان بهار … دامنم پر گل توکل میکند

هر که شاکر لخت دل ریزد ز چشم
دامن مقصود پر گل میکند

دلبرامروز بکاشانهٔ ما می آید
چارهٔ رفع خمار من بیتاب وصال
منقطع نیست ز چشم ترما موج سرشک

بررخ افگنده نقابی ز حیا می آید
از صراحی و می ناب کجا می آید
سیل پیوسته بویرانهٔ ما می آید

شاکر از صحبت نّهاد مجو حسن قبول
هرچه می آید ازین قوم ریا می آید

یاد تو دلی که پیشه دارد
غیر از مژه ام نمی توان یافت
دیوانهٔ بیچاره سوی امکان
شاکر ز طرب چه طرف بندد

صد خیل پری بشیشه دارد
نخلی که در آب ریشه دارد
جز ناله دگر چه پیشه دارد
درد تو بدل همیشه دارد

مرا دل با خیال نوجوانی همنشین دارد
بهار حسرتم با میوهٔ نورس قرین دارد

بغفلت مگذران یکدم درین ایام فرصت
که چون وحشی بهر آنی رمیدن در کمین دارد

مزاجی کز بقای دهر بی بنیاد آگه شد
نمی باید بفکر این و آن خود را حزین دارد

ز گلبن کس ندارد یا غرض و سبزه و سنبل
نهال جلوه‌اش از جوش خط هم آن هم این دارد

اگر دل بر مآل کار هستی دیده بگشاید
بفکر باطل دنیا چرا خود را غمین دارد

ز ماه و آفتاب احوال روز و شب چه میپرسی
تمیز این سفید و آن سیه نی آن نه این دارد

ز دست اندازی گردون نباید بیخبر بودن
که چندین تیغ پنهان در کمین آستین دارد

نمیدانم بچندین سوز می نالد چرا بلبل
که در پیش نظر چون گل نگاری نازنین دارد

اگر غالب شود بر نفس نافرمان کسی شاکر
سلیمان وار ملک عافیت زیر نگین دارد

گلرخانم کی التفات کنند — که ستم نیز بی ثبات کنند
سبز خط خضر نیست زلف و خطش — عیشها در شب برات کنند
گر ببینید تشنگان لب او — ترک اندیشهٔ فرات کنند
جا نگه دار نیست شغل آئینه گی — تا بتان محو عکس ذات کنند
در خور تلخکامی ضعفا — ظالمان لب پر از نبات کنند
خوبرویان چو در سخن آیند — سیرم از چشمهٔ حیات کنند

عزت شاکر است ای خسرو
گر سگانِ تو التفات کنند

بدست خود برات گل اگر هر گل زمین دارد — بهار خون حسن هم لالها در آستین دارد
دل عارف که می باید نشان هر گل از رنگش — خط لوح ازل مرقوم از نقش جبین دارد
ز بخششهای خورشید جهانتابم چه می پیچی — درین مزرع هزاران همچو پروین خوشه چین دارد

نه من تنها چو ماهی میطپم بی آب دیدارش
جهانی آرزوی دیدن آن مه‌جبین دارد

چه محشرها که در بهجت‌سرای خلد خواهد کرد
درینجا هر که سامان دل اندوهگین دارد

چو شمع امشب بسودای وصال چهرهٔ گلناری
ز موج شعلهٔ آه من زبان آتشین دارد

عیانم شد که جز بیداد عزمی نیست در پیشش
نگار شوخ من امروز چینها بر جبین دارد

بفکر خستن من نیست حاجت کوشش دشمن
نفس چون خار ماهی نیشتر در آستین دارد

ز شوخیهای دور چرخ و اختر گشت معلومم
که چندین فتنهٔ خوابیده در زیر زمین دارد

ز نیرنگ صفای شیشه کی منت کشد شاکر
ز نور عقل کامل هر که با خود دوربین دارد

رنجها در جستجوی یار می باید کشید
زین بیابان زخم چندین خار می باید کشید

صبر اینجا نقش بر آب است و ما بیچاره ایم
در جدائیها الم ناچار می باید کشید

جلوه فرماید اگر روزی بچشم صورتش
بر دو عالم از مژه دیوار می باید کشید

ساغر پر زهر اگر باشد ز دست آن نگار
بهر یک دلجوییش صد بار می باید کشید

برمگیر از دیگران هر چند جام زندگیست
زهر اگر باشد ز دست یار می باید کشید

ساغر می کم نمی باید درین فصل بهار
اندکی اندیشه کن بسیار می باید کشید

زان بلاهائی که چرخ از بار او سر میکشید
هر چه آید شاکر از دلدار می باید کشید

بخاک ما گذاری میتوان کرد
تماشای بهاری میتوان کرد

به پیری تا شوی ایمن ز عصیان
قد خم را حصاری میتوان کرد

گذشت آن بیمروت از بر ما
بچشم خود غباری میتوان کرد

جگرها داغدار حسرت تست
گذر بر لاله زاری میتوان کرد

ندارد فرصتی فردای محشر
اگر امروز کاری میتوان کرد

مشو غافل ز رو سعگار مشرب
درین صحرا شکاری میتوان کرد

باین آرام لاف عشق تو چیست	طواف خار خاری میتوان کرد

دل و جان در طریق عشق شاکر
فدای راهِ یاری میتوان کرد

بشنو از درد دل ما حرف چند	با تو دارد بسمل ما حرف چند
هر چه ماند بعد خلق افسانه است	پس چه باشد حاصل ما حرف چند
قصر و ایوان و سرا از دیگران	یادگار منزل ما حرف چند
ای صبا از بسمل دل بازگو	ساعتی با قاتل ما حرف چند

شاکر از خطّ جبین موج می
خوانده شد در محفل ما حرف چند

گر باین رشحهٔ رگ ابر چمن ساز شود	دور نبود گره غنچهٔ دل باز شود
سخت جانرا نتوان کرد بنرمی تسخیر	عقد سنگ از مدد تیشه مگر باز شود

خاک ناگشته عیان نیست جمال مقصود	بغباری برسم کاینه پرداز شود
کشتیم باک ندارد ز شکست طوفان	کار دشوار چو افتاد خداساز شود
وقت آنست که مانند زلیخا یوسف	واله و شیفته آن بت طناز شود
هر کرا آتش جهت ابواب طلب بر بندند	در اسرار الهی بدلش باز شود

بعیت کارگه شیشه گران کن شاکر
تا بر آن حسن پری جلوه نظر باز شود

تبز

این زمان هم ز بت عشق تو چنانست که بود	دلم آشفته آن زلف همانست که بود
دیده در راه تو از خون جگر خشک نشد	ساز این چشمه همان آب روانست که بود
چشم عشاق که حیرت زده چون آینه است	در ره شوق بزنگی نگرانست که بود
گرچه صد دست ز تاثیر حنا گلگون شد	رنگ در برگ بآن رنگ نهانست که بود
دل ما راز جنون طوف حرم باز نداشت	همچنان شیفته مهر بتانست که بود

نیست در باغ محبت گذر باد خزان / عشق خوبان بدل خسته چنانست که بود
برنگردید ز بیداد و ستم دور فلک / تیر در قبضهٔ این سخت کمانست که بود
شیشه شد آب و دل آئینه ساز آب نشد / آه در دلشکنی شوخ من آنست که بود
خاک مجنون ز جهان رفت و ما رفت بباد / شور لیلی بجهان نام و نشانست که بود
سوده شد پای طلب لیک تردد بر جاست / گرچه من پیر شدم عشق جوانست که بود
سالها رفت و دل از درد نگردید سبک / سنگ این کوه بیک حال گرانست که بود

عمرها شد چو هلال آن خم ابرو شاکر
تیغ در دست پی قتل جهانست که بود

زدوری تو تنم بسکه ناتوان گردید / بجنبش مژه چون گرد بی نشان گردید
بعشق سوختنم مفت راحت دل بود / که خاک گشتن این شعله آشیان گردید
بکوی او نرسیدیم جز بجان دادن / سپند در نفس آخرین فغان گردید

بهار گشت خزان در چمن ز لطف هوا — جهان پیر بامدادی جوان گردید

صفای چهره دلیل نجات کونین است — قبول اوست که مقبول اینجهان گردید

ز بیوفائی رنگ چمن چه میپرسی — بهار تا مژه برهم زنی خزان گردید

ز هر دو کون گرفتار عشق آزاد است — اسیر سلسلهٔ زلف میتوان گردید

ز بسکه قصهٔ گیسوی او رسائی داشت — سخن هنوز ز لب بود داستان گردید

خیال یار مسیحائی بعالم کرد — که خاک مردهٔ من دستگاه جان گردید

ز برگ و ساز توکل نیافت بوی اثر — دلی که در پی تدبیر این و آن گردید

غبار هستیم آخر بخاک کرد رجوع — همان که ساخته بودند از آن همان گردید

فشاند سرمه بکام نفس ز خاموشی — دلی که با دل آیینه همزبان گردید

بغیر عشوه نخورد از بهار آسایش — چو گل کسی که درین باغ میهمان گردید

کنونکه جوش زند از دیده موج خون شاکر — وضوی تازه نما آب جو روان گردید

قتلم بسعی غیر میسر نمیشود
کار نگاه تست ز خنجر نمیشود

بر نقش سر نوشت ندامت چه فایده
از موج گریه خط جبین تر نمیشود

بی جلوهٔ نسیم سر زلف آن نگار
یک گل درین بهار معطر نمیشود

باشد دلیل کعبهٔ بستان صفای دل
غول هوس بمیکده رهبر نمیشود

ساقی بیا که بی تو درین بزم نشاهٔ خیز
موج شراب محرم ساغر نمیشود

از سعی کوه را ز زمین گر توان نشاند
پست و بلند حرص برابر نمیشود

ای بیخبر بخواب مرو فرصتت کم است
سیر بهار عمر مکرر نمیشود

نیک و بدی که در قلم صنع رفته رفت
یکذره بر خلاف مقدر نمیشود

آزادگان ز قلزم امکان گذشته اند
این راه سدّ راه قلندر نمیشود

گو شیشهٔ که صید پری آرزو کنیم
آهوی دل بدام مسخر نمیشود

فرزانگی کجا و جنون هوس کجا
هر قطره آب قابل گوهر نمیشود

یک سر درین زمانه بمغز چون حباب
در موج خیز تیغ شناور نمیشود

بیرنگی آنقدر که گلی از تصورت
در پردهٔ خیال مصور نمیشود

شاکر ندارد از خم اسرار آگهی
هر کس مرید شیشه و ساغر نمیشود

بستهٔ زلف تو صیدیست که بستن دارد
دردمندیست دل خسته که خستن دارد

غافل آنست که از پاس نفس غافل ماند
هر دم این رشتهٔ بی تاب نشستن دارد

سنگ بر شیشهٔ بی می نزدن سنگدلیست
گوهر افتاد چو بی آب شکستن دارد

تا تبست از خط رخسار بتان قدرت حق
قلم صنع برین صفحه شستن دارد

چند در مجمر عشق تو کند ضبط خروش
دل شوریده سپندیست که جستن دارد

فصل مستیست زناموسگه زهد برآئے
در بهاران صنم توبه شکستن دارد

شاکر از خویش برون آی که واصل گردی
ما من قید فرنگی ست که رستن دارد

باده نوشان بگلستان نظری بگشائید
جانب عالم دیدار دری بگشائید

رهروان لغزش پا گوهر غلطان دارد
چشم بر آبله زار از سفری بگشائید

می پر درنگ گل و برگ فرو میریزد
بلبلان بال فشانید و پری بگشائید

نونهالان چمن از ورق گل امروز
فال امید بذوق ثمری بگشائید

محرم خانه نزیبند مگر صافدلان
چون صدف چشم بروی گهری بگشائید

تا ببوسد خط پیشانی من پای خمی
در میخانه بروی سحری بگشائید

ای حریفان طلب منظر و ایوان بلند
دست رس گر نبود بال و پری بگشائید

مگذرید از در عشرتکدهٔ دل زنهار
بنشینید همین جا کمری بگشائید

بلبلان خاموشی اولی است که گل بیخبرست
لب باظهار چرا پیش کری بگشائید

وضع شاکر بخوش آمد طلبی جو گزنیست
لب بیهوده به پیش دگری بگشاید

بسمل شوقم تمنای طپیدن داشت دید
از دم تیغت تماشائی که دیدن داشت دید

شد زلیخا محرم گیسوی یوسف عاقبت
زان سیاهی کاهوی وحشی رمیدن داشت دید

چشم امید من از امداد بخت کامیاب
روی محبوبی که حسن او شنیدن داشت دید

بهر تسلیم مبارکباد مانند هلال
عالمی همچون کمان میل خمیدن داشت دید

قطره اشکی گشت و از مژگان تر بیرون فتاد
دل که در سر شور سودائی و دیدن داشت دید

روی دلداری که سوی او ببال بیخودی
طایر روح من آهنگ پریدن داشت دید

شاهد وصلی که عمری دیده بیخواب من
در بغل امید یکساعت کشیدن داشت دید

صورت یاری که عمری شاکر مشتاق ما
تا سر کویش تمنای رسیدن داشت دید

دل ما شیشه‌گری میداند / طرز تسخیر پری میداند

قیمت خون دل مشتاقان / آن عقیق جگری میداند

آنچه من میکشم از دست غمش / دود آه سحری میداند

در شکست دل ما بیباکست / یار ما شیشه‌گری میداند

آنکه طبعش بکجی خوگر شد / هر بدیهی نظری میداند

هر که از کوی فنا یافت خبر / همه را رهگذری میداند

تا نشناخته آنسر و روان / صد جنون جلوه‌گری میداند

شورینای من آن سنگین دل / خندهٔ کبک دری میداند

ابرها را دل آوارهٔ من / خیمه‌های سفری میداند

شاکر از مدت عمر کم و بیش
هر چه بگذشت گری میداند

در محفلی که حرف لب یار بگذرد / موج حلاوت از در و دیوار بگذرد

عاشق چه ممکنست بلغزیدن قدم / از پیشگاه جلوهٔ دیدار بگذرد

هیهات در محیط وفا نیست چون حباب / یکواصلی که از سر دستار بگذرد

پاک از کدورت خس و خار جهان شوی / سیلی اگر بکوی تو یکبار بگذرد

منصور وار بر سر دارست مسکنت / گر بر لب تو حرفی از اسرار بگذرد

با درد عشق او بامید دوا بساز / روزی طبیب بر سر بیمار بگذرد

جوش غم و نشاط جهان پایدار نیست / بیدل مشو که اندک و بسیار بگذرد

پرگشته عالمی ز مریدان شیخ جام / کو محتسب که بر در خمار بگذرد

بیدار تا به صبح قیامت نمیشوم / در خواب اگر خیال تو یکبار بگذرد

ترک جنون ز بیم ندامت نمیکند / شاکر کجا که از سر این کار بگذرد

ز شوق تا دل مستان بجوش می آید / صدای قلقل مینا بگوش می آید
بگوشم از لب مینا رسید آوازی / که در هوای که خونم بجوش می آید
برنگ شیشه نهالی ز نشاهٔ خالی نیست / درین چمن مگر آن سبز پوش می آید
بغافلان ز نصیحت چه بهره خواهد بود / بخواب نیز صدائی بگوش می آید
نشان مسکن عشاق جز ز سیل مپرس / که خانه بر سر و سامان بدوش می آید
ز بزم سرمه نوایان راز می آیم / برون سینه فغانم خموش می آید
مباش بیخبر از آه سینهٔ عشاق / شرار مجمر ما گل فروش می آید
ز خاک کشتهٔ تیغت هنوز ای ظالم / صدای ریختن خون بگوش می آید
بخوان باهل جنون نغمه که باد بهار / بغارت دل و تاراج هوش می آید
ز فکر عاقبت خود مویز شو انگور / که فصل ساختن آبجوش می آید
عروج شاه و گدا بعد مرگ یکسانست / بگور تختهٔ هر یک بدوش می آید

زقصهٔ دل بیخود چه سر کنم یارب
دماغ سوختهٔ گاهی بهوش می آید

بهار در هوس آباد محفل امکان
بطالع چمن و میفروش می آید

دلت نسوخت بحالم وگرنه صد کهسار
به نیم نالهٔ من در خروش می آید

گذار یار بمیخانه گر فتد شاکر
لب پیاله بفریاد نوش می آید

بسوی دل نفسی گر گذار خواهم کرد
بیاد روی تو سیر بهار خواهم کرد

مرا که کعبه و بتخانه التجائی نیست
نماز در خم ابروی یار خواهم کرد

اگرچه دست بدامان محملش نرسد
خوشم که سرمهٔ چشم از غبار خواهم کرد

بغیر ازین گهر دل چکار می آید
نثار رهگذر آن سوار خواهم کرد

مرا ز سبحه و سجاده راه دل نکشود
بسوی زلف تو کفر اختیار خواهم کرد

برون آتش عشقم مخواه ای ناصح
سمندرم وطنی در شرار خواهم کرد

کمان و تیغ نشاید بحفظ من شاکر
قد خمیده خود را حصار خواهم کرد

گر بوحشت زین گلستان آه بلبل می‌پرد — خواب راحت همچو رنگ از دیده گل میپرد
باعث بیتابی سیماب وصل آتش است — یار می آید که چشم بی تامل میپرد
حسرت او برق عالم سوز دارد در دلم — آتش خاموشی از مینای این مل میپرد
گر بخواب آید که میدزدد نگاه آن مست ناز — هوشم از سر زین اداهای تغافل میپرد
جاهلان از صحبت نیکان تنفر میکنند — زاغ وحشی طینت از آواز بلبل میپرد
تا نسیم کوی جانان میخرامد در چمن — رنگ از روی گل و طاقت ز بلبل میپرد
کشتی عزمش ندارد احتیاج بادبان — همت آئینی که با بال توکل میپرد
جز دل دیوانه‌ام یارب که خواهد گشت صید — چشم شوخ حلقه‌های دام کاکل میپرد
حایل فیض وصال اوست عمر بی ثبات — کیست شاکر از سر این جوی بی پل میپرد

گر براهت سر سوداز ده پامال شود
چشم داریم که فرخندگی آمال شود

دور نبود که در اندیشهٔ مژگان بتان	تبان	جگر سوخته هم چشم لغربال شود
میگداز دجگرم یاد خط پیشانی		آه اگر آینه‌ام نامهٔ اعمال شود
از نسیم سحری غنچه شگفتن گیرد		هر که بوئی برد از وصل تو خوشحال شود
بزبان قاصد عشاق پیامی دارد		به که چون آینه در پیش تبان لال شود
سایهٔ زلف ترا خاصیت بال هماست		بر سر هر که فتد صاحب اقبال شود
بنگرد هر که بیک چشم بسوی بد و نیک		پیر و سیرت بد طینت دجال شود
همتی گر طلبی از دل پر سوز طلب		خضر این راه شر خیز کجا بال شود

گر برانی ز طلب باز نماند شاکر
همچو گردی که پی قافله دنبال شود

عقل را از شهربند سر برون باید کشید
بر صف علم و هنر فوج جنون باید کشید

صد فغان در دام برون اما بگوشی ره نبرد
بعد از این گر ناله باشد درون باید کشید

دل ز الفت تنگ شد یا وحشت اکنون همتی
تا دمی از قید هستی پا برون باید کشید

پنجهٔ چرخ جفا جو میتواند تافت عشق
سنگ طفلان را ببازوی جنون باید کشید

التفات دانه فال صید دام مقصد است
قرص نانی پیش از بهر سکون باید کشید

با نفس از دل برون آ ای غم تأثیر را
ما را ازین منزل نیرنگ شئون باید کشید

جوش زد سودای عالم در دماغ آرزو
شاکر از نبض هوس البته خون باید کشید

صبح باغ طرب غنچهٔ خندان که بود
آفتاب آئینه روی درخشان که بود

پیچ و تاب نفس افسون قیامت دارد
سرنوشت دل محزون خط ریحان که بود

اثر صبح قیامت بجنون آمده است
شور محشر نمک پستهٔ خندان که بود

دوش اسباب جنون گرمی بازاری داشت
میر ساماں بهار از پی سامان که بود

هر طرف شمع دگر آینه پرداخته است
مجلس آرای جهان چهره تابان که بود

در چمن شبنم گل جوش گهر دارد و بس
اینقدر اشک فشان دیده گریان که بود

غیر لخت جگر از خاک مزارش ندمید
شاکر خسته شید از شهیدان که بود

غنچه دهان من چرا میل سخن نمیکند
فال طرب نمیزند سیر چمن نمیکند

شعله جسته را بسنگ ذوق اعاده مشکلست
دل که رمید از برم میل وطن نمیکند

ما بدر جنون نه دیم دردسر لباس چند
بهر غریق بیکسی فکر کفن نمیکند

چون صدفی که گوش او شور محیط نشنود
زاهد خشک حرف عشق گوش ز من نمیکند

بسته تار الفتم فکر رهائیم خطاست
میکند آنچه زلف او هیچ رسن نمیکند

تشنه وصل آن صنم نیست قدح کش هوس
چشمه آب زندگی کار ذقن نمیکند

بهره ز عیش کی برد دل که گرفته شد ز غم — بلبل بال بسته ام سیر چمن نمیکند

از می عشق بیخبر هر که مرید عقل شد — یار ز پند گشته و فکر حسن نمیکند

پیر شدیم و عشق او همچو بهار تازه است — روز نشاط عید را سال کهن نمیکند

گشت محال زندگی بی تو بشاکر حزین
بسکه رمید روح او میل بدن نمیکند

سرو او تا در چمن ساغر پرستی میکند — هر نهالی را که دیدم ساز مستی میکند

نفس کافر کیش از آرایش گرفتار خود است — هر که دارد خود پرستی بت پرستی میکند

طینت اهل کرم از آفت مرگ ایمنست — نیکنامی تا قیامت کار هستی میکند

میکشد فردا علم بر آسمان هیچ آفتاب — هر سری کامروز اینجا میل پستی میکند

منکر تقدیر حق شد چون گدای نان طلب — هر که فریاد از هجوم تنگدستی میکند

تا نگاه چشم مخمورت در آب افتاده است — پای هر موجی بلغزش پیش پا دستی میکند

هر که شاکر آشنای معنی تحقیق شد
گرچه در بتخانه باشد حق پرستی میکند

بردار سوی کعبه بهمت قدمی چند
هر چند در آنره نبود جز المی چند

احوال شهیدان بقلم راست نیاید
جز این که فتاده است بهر سو قلمی چند

چون نیستی آگه که چه باقیست ز عمرت
غافل مشو ای بیخبر از خویش دمی چند

بر صفحهٔ زیبا رخ او کاتب ایجاد
زیبنده کشید از قلم مور قمی چند

در اهل سخن غازه کش چهرهٔ کذب است
هر کس که بگفتار ببافد قسمی چند

آنها که ندارند بغیر از خورش و خواب
هستند در آئینهٔ معنی غنمی چند

در میکده و صومعه زین بیش ندیدم
کانجا همه عیش است و در بتخانه غمی چند

بیکار نباشد چه بلندی و چه پستی
در غلغلهٔ کوس بود زیر و بمی چند

از خانقه و کعبه بپرسید که شاکر
دیده است درین بتکده ظالم صنمی چند

آنها که در حمایت همت سفر کنند
اندیشه کی ز وادی خوف و خطر کنند

تا کامیاب رزق شوی همچو آسیا　　کونین را برای تو زیر و زبر کنند

دورست اگر بقوت تدبیر و عقل و هوش　　دفع شرر ز شعله بآب گهر کنند

پیمانه مست و ساقی و مینا و جام مست　　مستان بحیرتم که چه هنگامه سر کنند

از زلف یار هم بدرازی فزون ترست　　طومار اشتیاقم اگر مختصر کنند

دانا دلان که نسخهٔ آداب خوانده اند　　هر چند قرب بیش حذر بیشتر کنند

آنها که ساختند بفردوس از نوا　　گر حمله بوی گل بود از خانه در کنند

هر گل درین بهار چو بسمل بخون طپید　　خوبان اگر بگوشه چشمی نظر کنند

کی میرسد باشک جنون جوش عاشقان　　شاهان اگر تهیه گنج و گهر کنند

امروز سر بزانوی فکرست عالمی　　یا رب چنان مباد که فردا بتر کنند

شاکر بقدر نقش قدم موج گل دمد
هرگه بتان بخاک شهیدان گذر کنند

هر چند که آزرده مرا خار و خسی چند
در دشت طلب سوختم آخر نفسی چند

عارف نشود تلخ ز تشویش علایق
شیرینی شکر نرود زین مگسی چند

در عرصهٔ این فتنه سرا تارک دنیا
آسوده نشسته است ز دزد و عسسی چند

فرصت ز برت دور نرفته است بخویش آی
زین بیش بغفلت نشماری نفسی چند

امید که سرخوش کندت جام حلاوت
گر کام تو شیرین نشود از هوسی چند

مرغان همه پرواز نمودند ازین باغ
بیکار فتاده است بهر سو قفسی چند

در بخشش محتاج کشا دست ترحّم
ای نخل برومند فشان پیش رسی چند

فرقست میان کس و ناکس بنظر راست
زین مردم بیهوش بود به فرسی چند

گر کار بسامان رسد از همت یک کس
بیهوده نگردی پی امداد کسی چند

فریاد که تا محل مقصد نرسیدیم
از دور شنیدیم صدای جرسی چند

در بزمگه قرب اگر بار بیابم
شاکر ز دل ایجاد کنم ملتمسی چند

دل در کمند زلف ز تدبیر میرود
دیوانه رفته رفته بزنجیر میرود

از بسکه سرد مهری عالم رواج یافت
در هر مقام جوی طباشیر میرود

تا خط سبز سر نکشیده است لطف کن
آخر صفای حسن بشبگیر میرود

محکم شود گره چو سر رشته برکشند
کار جهان بسعی ز تدبیر میرود

بر ما چنین تغافل و بر دیگران کرم
از ما بخدمت تو چه تقصیر میرود

وصل کمال پیروی کاملست و بس
در منزل آن رسد که پی پیر میرود

درد درون دل که پرست از تغافلت
بیرون ز حد گفتن و تحریر میرود

حیرت نگاه صنعت عشقیم چاره نیست
شادی ز ما بسرعت و غم دیر میرود

شاکر گداز درد بزاهد اثر کند
اشکی اگر ز دیدهٔ تصویر میرود

دل مستان بزر و زور مسخر نشود
صید مابی قدح و شیشه میسر نشود

حیف از آن تیغ دو ابرو که دو بارم نکشی
درس دریا و نماند چو مکرر نشود

صورت کار بهم خوردن لبها دریاب
تا مقابل نبود جنگ میسر نشود

ظرف مستان نبود قابل اظهار کمال
حرف می هیچ بلند از لب ساغر نشود

خاطر صافدلان آئینهٔ تحقیق است
از بد و نیک جهان هیچ مکدر نشود

از غم دوری او جوش سرشکم چو حباب
چه خیالست که پیراهن من تر نشود

مست و دیوانه بزهاد نسنجی شاکر
سنگ با گوهر و آئینه برابر نشود

نه کفر و نی مسلمانی ببینید
بدرد و سوز پنهانی ببینید

بشوخی دیدن حسنش محال است
در آئینه بحیرانی ببینید

وفا میخواهد از خوبان دل ما
خیال خام نادانی ببینید

بحیر نگاه وصلش کشتگانرا
همان از چشم قربانی ببینید

ز آه نیمشب غافل مباشید
پی هر مشکل آسانی ببینید

دو چار آن نگار ناز نیسنم
بهار حسن یزدانی ببینید

مرا کشته است و میساید کف دست
تماشای پشیمانی ببینید

ز دنیا در لباس دوستیها
فریب دشمن جانی ببینید

بشاکر گرنه بینید آشکارا
حریفان کاوش پنهانی به بینید

گر پرتو آن رشک پری در چمن افتد
آتش بسراپای گل و یاسمن افتد

یکباره با فشا نرسد راز حقیقت
از کتم عدم طفل برون میسخن افتد

از دشمن همخانه ضررهاست نهانی ‌‌‌‌ زان خار بیندیش که در پیرهن افتد

دیگر چه خیالست بتدبیر نهفتن ‌‌‌‌ آن راز که از دل بزبان و دهن افتد

براوج فلک سایه کند طرف کلاهم ‌‌‌‌ از گوشهٔ چشمش نگهی گر بمن افتد

در وادی عشقت همه جا لغزش دلهاست ‌‌‌‌ گر یوسف مصریست بچاه ذقن افتد

شیدای تو بگداخت چنان کز غم دوری ‌‌‌‌ چون نقش قدم هر قدم از ضعف تن افتد

در معرکه هرگز نبود زهرهٔ جنگش ‌‌‌‌ آن مرد که در بند زر و فکر زن افتد

جای گله اش نیست که نعم البدلی یافت ‌‌‌‌ از کشور هند آنکه بملک دکن افتد

ایمان بدل از حب وطن ریشه دواند ‌‌‌‌ خوشوقت غریبی که بفکر وطن افتد

تا خاک شدن دیگرش از کف نگذارم ‌‌‌‌ کو بخت که دامان تو در چنگ من افتد

راز دل عاشق چه خیالست نهفتن ‌‌‌‌ این آتش سوزنده بهر انجمن افتد

از تاب و تب حال دل خستهٔ شاکی ‌‌‌‌ در زلف تو هر روز شکن بر شکن افتد

چشمی که در فراق تبان تار میشود
صبح وصال مطلع انوار میشود

خوابیدگان کجا ز شب قدر آگهند
دولت نصیب دیدهٔ بیدار میشود

از پرتو نبی سر عرش ست تاج زیب
آری شگوفه زینت دستار میشود

در نا امیدیست حصول امیدها
کار تنی ز دست چو پر بر و د کار میشود

دارم امید کآخر کارم وصال یار
مرهم گذار سینهٔ افگار میشود

محو ست پیش حسن تو هنگامه پری
چون صورتی که نقش بدیوار میشود

غیر از صدای تیشهٔ فرهاد هیچ نیست
گر نالهٔ بلند ز کهسار میشود

تنها نه من بکنج وفا زار گشته ام
هر کس که دید چشم تو بیمار میشود

چون رشتهٔ امید تو شاکر ز شش جهت
از یکدگر گسیخت خدا یار میشود

اضطرابم همیشه کار بود | صبر ورزم گر اختیار بود
نالهٔ عاجزان اثر دارد | نغمه در پرده های تار بود
هر کسی دین و مذهبی دارد | قبلهٔ ما جمالِ یار بود
اگر انیست زندگی بیتو | تلخی مرگ خوشگوار بود
جز دلِ عاشقان محزون نیست | گر بفتراک او شکار بود
هست یکرنگ بر یقین نظران | گر خزانست و گر بهار بود
انفعالست نکهت فردوس | در مشامی که بوی یار بود
چشم عبرت بموج سیل کشا | دولت تیز بمیدار بود
در رهش ناله میکنم اما | کو فغانی که در شمار بود
بد و نیک جهان قرین همند | در مقامی که اضطرار بود
نیست پروای لشکر آفات | چشم حیران او حصار بود

غیر پیمان اهل صدق و صفا
نیست چیزی که پایدار بود

از عتابت نمیتوان جان برد
زهر چشمت فزون زمار بود

هر کرا نیست بهرهٔ معنی
گر شود پیر شیرخوار بود

جان فدای تو میکنیم آخر
عهد عشاق استوار بود

هر کجا نرد عشق در کاست
سر خود باختن چکار بود

هر کجا درد دل بعرض آید
درد دیگر چه در شمار بود

آه شاکر از آن اثر دارد
که دل خسته شعله کار بود

این فیض رساکه شام دارد
از زلف کسی پیام دارد

شطرنج وفا نباخت باکس
آن یار که عمر نام دارد

لبریز تحیرست چشمش
آئینه چه می بجام دارد

از رفتن عمر گردش رنگ
بی صوت و صدا پیام دارد
زاهد ز عبادت ریائی
در دل چه خیال خام دارد
والبستهٔ زلف تابدارش
آشفتگی تمام دارد
گر شاه ز راستی نیست
کی کار جهان نظام دارد
زان طرهٔ سحر فن مپرسید
صد خیل پری بدام دارد

مردم ز طپیدن و نپرسید
شاکر چه کس و چه نام دارد

هر کج باخت بما خوب نکرد
این عمل را بخدا خوب نکرد
سرو آزاد شد از عریانی
هر که پوشید قبا خوب نکرد
ناله هم پیش تو با آنهمه درد
عرض احوال مرا خوب نکرد
در چنین فصل زمستان از دوش
هر که انداخت ردا خوب نکرد

ناتوان باد چو طبع بیمار
آن طبیبی که دوا خوب نکرد

نکند غیر بدی با شاکر
آنکه با ما و شما خوب نکرد

پیری ز سینه جوش شبابم نمیبرد
ذوق شراب و میل کبابم نمیبرد

بیرحمی نگار ببیکس که نامه بر
مکتوب او رساند و جوابم نمیبرد

بر زخم دل گرچه نمک ریخت یاد او
شبها گذشت بر من و خوابم نمیبرد

مجنون شدم چه سود که دیوانگی مرا
از خانه سوی دشت شتابم نمیبرد

می میخورم بخاطر جمع و حضور دل
از راه فکر روز حسابم نمیبرد

عمریست گریه میکنم از درد دوریت
سنگینی دلست که آبم نمیبرد

شاکر چه شکوه سر کنم از عقل بیخرد
یکروز هم براه صوابم نمیبرد

جفا ای شوخ بر ما اینقدرها از تو بس باشد
مژه برداشتن کم نیست گر مقدور کس باشد

نصیحت بر دل بیخود کجا رنگ اثر بخشد
رسد فریاد ما جایی اگر در خانه کس باشد

فغان طبع بحس هم نباشد خالی از فیضی
بشب گمگشته را خضر ره آواز جرس باشد

همین دنیا همی پرورد جنس کس و ناکس
شکر خالی بود آنجا که پرواز مگس باشد

سراپا ناله ام شاکر بظاهر گرچه خاموشم
قیامت میکنم بنیاد اگر فریادرس باشد

نگاهش بی سبب هر چند خشم آلود میگردد
فدای تیغ او سرها گر او خشنود میگردد

تماشا مفت دل در عالم موهوم بیحاصل
بتحصیل خیالی هم اگر موجود میگردد

نباید داد هرگز پاس اوقات حضور از کف
بغفلت هر کرا خوش شد همان معبود میگردد

بحیرت رفتگان کاروان بیخودیها را
نه از رهزن زیان باشد نه رهبر سود میگردد

بقسمت میرسد نفع و ضرر لیکن بامیدی
درین ره هر کرا دیدم پی بهبود میگردد

چسان تقریر وضع شوخی او را توان کردن
ز هر پیمان که می بندد دل عاشق زود میگردد

مرا از ذکر محمود و ایاز این نکته شد روشن
که صید عشق خوبان عاقبت محمود میگردد

دروغ و راست بر عقل است پاکی بس گواه ما
ز مضمون شهادت باطل و مردود میگردد

نباید شاکر از وضع مروت چشم پوشیدن
در رحمت ازین کردارها مسدود میگردد

دل غیر یار یا دگری آشنا نشد
راه کسی در آینهٔ شوق وا نشد

تجرید پیشه گیر که درس کلیم را
هر خط مشق معجزه غیر از عصا نشد

چندین سحر گذشت و ز دلبستگی نرفت
صد چاک گشت پیرهن و تکمه وا نشد

چیزی علم نگشت بعزت که عاقبت
پامال نقش پا چو نی بوریا نشد

در عالمی که چرخ کماندار آفت است
هر چند بود تیر هوای خطا نشد

روزی که حسن یوسف ما گرم جلوه گشت
کس در جهان نماند که اول فدا نشد

وصل بود کسی که ازین بحر چون حباب — در موج خیز تجربه یکدم جدا نشد
عمری گذشت قعدهٔ حسرت نگفته ماند — با قعر این محیط کسی آشنا نشد

شاکر درین بساط حسد خیز سوختیم
یک کس ز راه مهر با ما آشنا نشد

صبحدم بگلزاری ناله بگوش آمد — چاک بر قبا از گل زخم دل بجوش آمد
شمع تا شود تابان رشته میشود باعث — یاد زلف او کردم آه شعله پوش آمد
تا توانی ای غافل از حباب دل مگسل — گر جدائی مینا باده در خروش آمد
چشم عبرتی نکشود زاهد ز خود غافل — گرچه از شراب اینجا خاک هم بجوش آمد
یار میرسد امشب ساغر طرب بر کف — وقت می پرستان خوش دور نای و نوش آمد

بسکه شه مریدی یافت رتبهٔ شاکر
همچو غنچه در گلشن دل سبو بدوش آمد

خرابات مغان خوش محفلی بود — بعشرت تر ز جنّت منزلی بود

حریفان ساز بیعت تازه کردند — که شیخ جام پیر کاملی بود

ز درد عشق و سوز دل چه گویم — که آسان یافتم گر مشکلی بود

دو عالم از شراب شوق مست است — قدح دل بود هر جا محفلی بود

هلاکم میکند یار از تغافل — نمیگوید که بر در سایلی بود

اگر پیدا نمی شد دانهٔ دل — دو عالم خرمن بیحاصلی بود

طپش تا محو شد آسوده گشتیم — برای ما تحیّر ساحلی بود

جدا از جام می امروز شاکر
نفس در سینه بال بسملی بود

بی عشق ازینجهان برون باد — گر لاله بود که غرق خون باد

بی یار ز قطره های باران — تعداد سرشک من فزون باد

در پیش نهال قامت او	هر جا سرولیست سرنگون باد
هر گل که تهی بود ز بویت	از گلشن رنگ ما برون باد
در عهد دلی که بی ثباتست	چون دورهٔ چرخ بی سکون باد
قربانی خلق مین دارد	گر کشت مرا بو شگون باد

بیتابی عشق و شوق شاکر
هر لحظه بطبع من فزون باد

آنجا که ز لطفش کم و بسیار شمارند	هر چند بخوابی تو که بیدار شمارند
آنرا که بکونین نشد چشم هوس باز	واصل شدگان قابل دیدار شمارند
آنها که عطا یافتهٔ محنت عشقند	راحت طلبانرا همه بیمار شمارند
خامش نفسان نالهٔ غفلت زدگانرا	بیکارتر از رشتهٔ زنّار شمارند
هر جا بخیال تو روانست سرشکم	نظارکیان کوچهٔ گلزار شمارند

غافل مشو اینجا که گناهم نه بزرگست | در روز جزا هر کم و بسیار شمارند

خلقی بشمار آمده در میکده بسیار | ما را چه شود گر همه یکبار شمارند

حیرانیم اینست که این مردم مجهول | بستند بسر تهمت و دستار شمارند

شاکر بنفس مهر زدم پیش حریفان

تا یکنفسم قابل اسرار شمارند

از ابر بصد مرتبه برتر شده باشد | از گریه اگر دامن کس تر شده باشد

نیرنگ سرابیست که چون آب نماید | آن سفله که همنام سکندر شده باشد

البته که از نامهٔ خود شسته سیاهی | پیشانی هر کس ز عرق تر شده باشد

در تنگی کار تردد نتوان یافت | آسوده همان قطره که گوهر شده باشد

با خانهٔ بی سقف کسی کار ندارد | بیفکر همانست که بی سر شده باشد

دیگر طلب وصل بود شرک نهانی | در خاطر اگر یار مصور شده باشد

آنکس که کشد دست ز پیمانهٔ دنیا
زنگی ست که با آینه گردید مقابل

هشدار که مست از می کوثر شده باشد
با اهل دل آن سفله که همسر شده باشد

امید که پوشند گنهگاری شاکر
چون کهنه قبائی که معطر شده باشد

نقاش جهان هیچ تو تصویر ندارد
از رنگ توان یافت که در سینه چه دارم
از حال دل گمشده دیگر چه توان گفت
بوی بسته نگردد ز گره بستن عنبر
هر غم طربی دارد و هر درد دوائی

گر دل کشدم سوی تو تقصیر ندارد
در دل من حاجت تقریر ندارد
خوابیست فراموش که تعبیر ندارد
سودازده را فایده زنجیر ندارد
غیر از مرض عشق که تدبیر ندارد

از کوشش بیهوده مپرسید شاکر
عمریست که می نالد و تاثیر ندارد

گر چشم تو سرحلقهٔ خمار نباشد
در میکده با جام سیم کار نباشد

در موج فنا محوتر از نقش حبابیم
آزاده به بند سر و دستار نباشد

ما محو جمالیم ز اسباب مگوئید
دیوانهٔ او را بجهان کار نباشد

از آینه دریا بتر و خشک لبیها
کس چاره گر تشنهٔ دیدار نباشد

در هر سخن از بستن لب چاره ندیدیم
بی ساز گره رشتهٔ گفتار نباشد

آگاه ز کیفیت اسلام نگردیم
تا پیش نظر عبرت زنار نباشد

جائی که طبیب دل مجروح لب اوست
ظلمست بر آن شخص که بیمار نباشد

از پرتو مهرست بتردد که امکان
یکذره ندیدیم که در کار نباشد

عشقست نصیب دل دیوانهٔ شاکر
هر ظرف باین باده سزاوار نباشد

یاد تبسمت ز جهان شور میبرد
چشمت دماغ نشاهٔ زانگور میبرد

از برق جذبهٔ تو بسوزد خدا کند / بال طپیدنی که مرا دور میبرد

هر کس دلی براهِ محبت فدا کند / گوی کرامت از سر منصور میبرد

از وصلِ یار هر که بعاشق خبر دهد / از می پیام نشاهٔ مخمور میبرد

ما را کجاست طاقتِ آن تا نفس کشیم / از همتست باری اگر مور میبرد

پیری عنان دل بجهان امل کشید / آه این کمان خدنگ مرا دور میبرد

شاکر دگر مپرس ز جوش حلاوتم / یادِ لبش مرا بشکر پور میبرد

صورتگران که صورتِ خوبان کشیده اند / نقش ترا بخامهٔ مژگان کشیده اند

دیوانگان که بادیه پیمای وحشت اند / در کوی دوست پای بدامان کشیده اند

مژگان بخونِ هر دو جهان کرده اند تر / نقش ترا بصفحهٔ آسمان کشیده اند

ای نازنین ز نالهٔ دل بیخبر مباش / مردان ز آه سر بگریبان کشیده اند

شاکر ز نقش معنی خود بیخبر مباش
بر صفحهٔ تو صورت جانان کشیده اند

مگر امشب پیامی از بر دلدار می آید
که جان بر لب ز شوقش هر نفس صد بار می آید

اگر از کفر و دین رستی بوصل دوست پیوستی
بکار مدعا کی سبحه و زنار می آید

ز بیتابی کباب دل بیک پهلو نمیسازد
نمیدانم کدامین آتشین رخسار می آید

اگر در جام عالم نشاهٔ تحقیق می ریزد
کجا انکار صوفی بر سر اقرار می آید

گر از یکقطره میگردد دو عالم منت جا دارد
که صد طوطی ز رنگ آیینه در گفتار می آید

بصحرائی که آن رعنا خرامان بگذرد روزی
هزاران عشوه سرو از سر هر خار می آید

سخاوت پیشه صد سود از زیانی میکند حاصل
بظاهر گر کمی از دست شد بسیار می آید

دل بی کینه را بالاتر از افلاک جا باشد
گل از فیض شگفتن بر سر دستار می آید

ز افشا میشود اعمال تاراج ریا شاکر
بکار ما همین کردار بی گفتار می آید

برلب حدیثی از نگه یار میرود
موج شراب تا سر دیوار میرود

با آن اثر ز کثرت خود آب کم بهاست
دفتر تو از حکایت بسیار میرود

گر عاقلی ز عشرت بیوقت شرمدار
دیوانه در بهار بگلزار میرود

بی دست و پا زدن بکناری نمیرسد
هرچند آب پیش تو هموار میرود

در کارها بغیر خدا اگر کنم نظر
کارم ز دست و دست و دل از کار میرود

در شاهراه عشق که باریکتر ز موست
دیوانه آنکس است که هشیار میرود

در خارزار غارت دنیای پیچ پیچ
گر سر بجا بماند که دستار میرود

در ملک اعتبار نیاسود هیچکس
هشیار و مست و خفته و بیدار میرود

صائب ز فیض مولوی روم گفته است
آئینه است آب چو هموار میرود

خبر از آمدن شاه می آید | ساقیان راست بگوئید که کی می آید

نوحهٔ قمری و بلبل نگداز دل ما | این اثر ها همه از نالهٔ نی می آید

هر که رفت از نظرت باز نیاید هرگز | نه سلیمان و نه کاوس و نه کی می آید

قسمت حاتم طی بود کرم پیشه شدن | اهل همت نبود هر که ز طی می آید

مست و مدهوش بصحرای جنون مینازم | باز در گوش دلم نغمهٔ حی می آید

زان عملها که سزاوار قبول و اثر است | هر چه خواهی همه از روزهٔ طی می آید

از خرابات چسان گم کند دل کانجا | بوی یار از لب پیمانهٔ می می آید

در پی نغمهٔ نی میروم از خود شاکی
که بگوشم خبر یار ز پی می آید

کسی که الفت اهل جهان بهانه کند | به پیشگاه در دوزخ آشیانه کند

چسان رسد بسوی یار نامهٔ عاشق | ز رنگ رفته مگر قاصدی روانه کند

چه درد سر که کشد از خمار پرسش حشر / کسی که عیش درین بزم بیغمانه کند
چسان ز باغ بجائی دگر رود بلبل / بکوی یار مگر عاشق آشیانه کند
چو نغمه بایدش از ساز اختیار گذشت / کسی که گوش بکیفیت ترانه کند
بآن جمال خدا داد حسن دلبر ما / کجا بچشم کند سرمه زلف شانه کند

ندیده ام بجهان اهل همتی شاکر / که احتراز ازین بحر بیکرانه کند

دل زاهد سر دارد ندارد / ز سوز ما خبر دارد ندارد
نیستان جنون طاقت گداز است / پلنگ اینجا جگر دارد ندارد
فنا باید شدن در معبد عشق / نماز آنجا اثر دارد ندارد
خبر از مستی پیمانهٔ عشق / دل زاهد اگر دارد ندارد
چو اشک شعله ریز چشم شاکر / دل دریا گهر دارد ندارد

پوشید ز ما چهره و پیغام فرستاد
این نیز دعائیست که دشنام فرستاد

دارد سر لطفی دگر آن شاهد بدمست
کز میکدهٔ عشق بما جام فرستاد

دل گوشهٔ چشمی ز بتی داشت تمنا
پوشید ز ما نرگس و بادام فرستاد

ایضاً

شفق قبا باز بسوی گلزار کجا که میخرامد
ز شعله خوئی ندانم آن برق برگیا که میخرامد

بتیغ ابرو بتیر مژگان بچشم ناز و عتاب مستی
ندانم آن یکه تاز شوخی بقتلگاه که میخرامد

ایضاً

شوخی بسوی دل نگرانست ببینید
البته که آن جان جهانست ببینید

هر اشک که غلطیده ز چشم تر عاشق
رشک گهر تاج شهانست ببینید

در گوشهٔ لب خندهٔ او پرده نشین است
آن یوسف مصری که نهانست ببینید

نتوان ز خم طرهٔ دلدار گذشتن		این سلسله از مو کمرانست ببینید
دورم ز درش چند کنم ساز خموشی		در هر بن مو دل بفغانست ببینید
این سینه که در هر نفسش برق جنونیست		آتشکدهٔ شوق تپانست ببینید

سرریز

صلاست باده پرستان که یار می آید
بچشم مست و سر پر خمار می آید

لباس تازه کن ای گلشن جنون رنگم		نوید مقدم آن نوبهار می آید
بلرزه خنگ فلک گر فتد عجب نبود		که زیر پای چنین شهسوار می آید
عنان ناز نگهدار تا دلی ببری		متاع داشته روزی بکار می آید
نه شوق من نه ستمهای هجر تحریریست		بعمر خضر کجا در شمار می آید

ایضاً

فصل گل ست امروز دیوانه میتوان شد		با لیلی جنونی همخانه میتوان شد

حیفست ذرهٔ ما غافل ز مهر باشد
جائی که او چراغست پروانه میتوان شد

گر فیض عشق خواهی دیوانگی و مستی ست
از عقل ساعتی چند بیگانه میتوان شد

از جوش باده رنگش باغیست ارغوانی
آغوش نوبهاری مستانه میتوان شد

دارد پیالهٔ می با لعل یار ربطی
هر چند خاک باشی پیمانه میتوان شد

در کوچه بند عالم گم کرده ایم منزل
راهی ز عقل نکشود دیوانه میتوان شد

شاعر اگرچه شهرت بسیار دارد آفت
در فن عشقبازی افسانه میتوان شد

چو نقد یافته از دیدنت بها کاغذ
ز خط کند بنظر عرض کیمیا کاغذ

ز سر نوشت وفا چشم سرمه دار ترا
بسوز سینهٔ ما کرده آشنا کاغذ

ز خونفشانی اشکم بهار خط گل کرد
بجا بود که کند ناز بر حنا کاغذ

از آن بچشم بود همچو سرمه نور فروش
که خواند نیست پیام ترا بما کاغذ

الم ربود ز خاطر وصول نامهٔ دوست — بدرد دوری دلدار شد دوا کاغذ
پیام عشق چو کردید مشک پر سطور — کشاده بال بپرواز بر هوا کاغذ
مشو ملول ز خطم که از روانی اشک — بود سفید ز هر عرض مدّعا کاغذ
هزار پاره چو آن شوخ کرد خط وفا — فتاده است بهر راه جا بجا کاغذ
مجال پر زدن طایری نداد رشکش — مگر ز لطف رساند باُو خدا کاغذ
مرا از آن بخط یار الفت جانیست — که داده است باین ناتوان شفا کاغذ
سزد که از من مهجور نقد جان خواهد — بمژدهٔ خبر دوست رونما کاغذ
پیام چاک دل عاشق حزین باشد — بوقت باز نمودن کند صدا کاغذ
براز داری مردم بچشم میکوشد — نبرده سوی زبان راه از حیا کاغذ
بحرمت خبر دوستان نشسته بسر — نمیکشد بسفر منّتی زپا کاغذ
بجز مفرح جانبخش کی توان خواندن — بهجر یار بود بسکه غمزدا کاغذ

توان مشاهدهٔ معجزات کرد ازو — گر از زبان کند آهنگ حرفها کاغذ

ز خون بسملت الشوخ نامه شد تحریر — بخوان که بشمرد شش وجه خونبها کاغذ

توان ز خط تو پی برد ناز حسن ترا — که میکند بدل ما چه نازها کاغذ

فزود شوخی لعلش ز سبزهٔ لب او — ز جوش خط بنظر گشته خودنما کاغذ

بذوق آنکه هوادار بوسهٔ دستیست — نمود جلوهٔ معشوق دلربا کاغذ

کشاد نامه چه مقصود هست از دستش — فتاده است از آن روی دلکشا کاغذ

بغیر شمع به پروانه مرجعی نبود — نمیکند بکسی جز تو التجا کاغذ

ز گریه محو چه مکتوبها نشد شاکر
کجا باشک شود همسر وفا کاغذ

در فراق تو بنهادم چو قلم بر کاغذ — تر شد از اشک من زار سراسر کاغذ

چاک چون چاک دلم گشت خط از تحریرش — او نخواهد که نه کس خواند مگر کاغذ

قاصد خسته بشرح غم دل نیست حریف / ای که پرسی تو ز احوال بود در کاغذ

چون نوشتم بسر کاکل مشکین تو خط / شد سراپا همه زین بوی معطّر کاغذ

بود چون خاک تنم رنگ خط اعوام / کیمیائی نظرت ساخت به از زر کاغذ

مژه تحریر چو کرده است غم دوری یار / در ره سعی بر آورد از آن پر کاغذ

شد منزا وار بنظّارهٔ گلزار وصول / بسکه با باد صبا تاخت برابر کاغذ

گر دری خطم را نیست کم از فتح الباب / نگرانست بامید تو بر در کاغذ

پی بسر منزل مقصود برد کس ظفرست / گشت از بوسهٔ دست تو مظفّر کاغذ

گرچه در وادی عشق تو یکی جان بر نیست / با خطم برد چو جانم شده جابر کاغذ

دیده ام ساخته روشن خط آن ماه جبین / خانه ام کرده چو مهتاب منوّر کاغذ

رقم نامه ام از مدّ نگاه شوق است / یافت زین تار رسا رشتهٔ مسطر کاغذ

نامه از شکوهٔ زلفت چو بتحریر آمد / گشت پیچیده تر از زلف معنبر کاغذ

دو زبان خامه از آنست که احوال دلم
بدو چشم تو کند عرض مکرر کاغذ

خط شاکر طپش دل برساند بر یار
نیست محتاج بپرواز کبوتر کاغذ

تا گشته‌ام بپردهٔ دل آشنای یار
در دیده نیست نقش دو عالم سوای یار

محو جمال از الم دهر فارغست
منظور دیده یار بود نی جفای یار

ما را بغیر خواهش او هیچ کار نیست
برآرزوی ماست مقدم رضای یار

خود داریم بجلوه گه او چه تمکنست
دل میبرد ز شخص تحمل ادای یار

جای مگر چو حلقه از آن در نمیرویم
تا دیده ایم حلقه دولتسرای یار

ایام عید و فصل گل و ساعت خوشیست
روزی که میشوم بمحبت فدای یار

شاکر تلاش کعبه بذوق وصال اوست
صد رنج میکشیم درین ره برای یار

نتوان نشست بی می و پیمانه در بهار ‌ ‌ ‌ باید شدن به بیخودی افسانه در بهار

هر چند سوی دشت عنان میکشد جنون ‌ ‌ ‌ افشرده ایم پای بمیخانه در بهار

در قطره های اشک چمن موج میزند ‌ ‌ ‌ رنگین فتاده گریهٔ مستانه در بهار

از دانش و تامل و فرزانگی و هوش ‌ ‌ ‌ شد آشنای عشق تو بیگانه در بهار

آواز آب تشنه لبان را قیامتست ‌ ‌ ‌ هوشم ربود جلوهٔ جانانه در بهار

شاکر بمغز ما نفسی میکشد جنون ‌ ‌ ‌ آخر کشد ز خاک سر این دانه در بهار

ز حال خسته دلیهای ما ترا چه خبر ‌ ‌ ‌ نگفته‌ئی بغلط هم ز آشنا چه خبر

کسی که درد ندارد به عشق محرم نیست ‌ ‌ ‌ بطینتی که بود بیحس از هوا چه خبر

رمیدن اینقدر از آشنا چرا ظالم ‌ ‌ ‌ ز لطف یک دو قدم پیشتر بیا چه خبر

ز زهر حرص نباشند قانعان آگاه ‌ ‌ ‌ به بیغرض دل مستان زمدعا چه خبر

زرنگ سبزه نروید پیالها شاکر
بزاهدان ریا پیش از خدا چه خبر

دل برد و میکند طلب از من دلی دگر	با زلف او فتاده مرا مشکلی دگر
چندین هزار انجمن آراستند لیک	عشرتسرای وصل بود منزلی دگر
عاشق زکوی یار بجنت نمیرود	خوشتر ز محفلش نبود محفلی دگر
هرکس کنار جوست ز طوفان این محیط	آغوش او نمود بما ساحلی دگر
از تیغ عشق شاه وگدا بسملست و باز	جوینده است شوخی او بسملی دگر
با عقل نیست نسبت دیوانگان درست	تخمیر عاشق است ز آب وگلی دگر

با یاد جانفزای تو سرسبز عشرتم
در کشت عمر کو به ازین حاصلی دگر

زنهار مرو درپی حرف گله بسیار	طوفان غبار است چو شد قافله بسیار

در دل همه دم نقش تو چون ماه در آب است
شوق تو رساند بدلم مژدهٔ منزل
چون برق بود فرصت آسایش امکان

در راه تو هر چند بود فاصله بسیار
چندانکه کند پای طلب آبله بسیار
برخویش مپیچید درین مرحله بسیار

شاکر همه دم زاد ره من غم عشق است
درکار ندارم هوس راحله بسیار

ز بدعهدی و بیمهری دلبر
ز موج بحر غیر از آرمیدن
ز درد دل نیاسودم زمانی
طریق عشق خضر ش بخود بیابست

بداغم غوطه زن مانند اخگر
تمنائی ندارد آب گوهر
از آن رعنای بیمهر ستمگر
نشاید رفت این ره را بشبهیر

بحشرم شاکر امیدی دگر نیست
شفاعت چشم دارم از پیمبر

ای صبا بوئی از صواب بیار — زان چمن برگی انتخاب بیار

عرض رنگ شکسته کن پیش — خط ننوشته را جواب بیار

بی تعب نیستم ز هشیاری — تا شوم بیخبر شراب بیار

گره دل ز واعظان نگشود — دف و چنگ و نی و رباب بیار

در زمستان هجر میلرزم — مژدهٔ وصل آفتاب بیار

فالی از حال خویش خواهم دید — زان خط مشکسا کتاب بیار

سایه در آفتاب میجویم — تشنه ام کاسهٔ پر آب بیار

نسبت نیک و بد مکن بشراب — گر حسابست و بیحساب بیار

تا کشم سرمه بدیدهٔ تر — خاکی از راه بوتراب بیار

کار دیوانگان تامل نیست — ساغر باده بیحجاب بیار

بر عمل تکیه تا کی ای زاهد — خط آزادی از حساب بیار

رزق انسان بود حرام و حلال — از برایم می و گلاب بیار

شاکر امشب کباب و شیشه می
چون رود محتسب بخواب بیار

از همه تیغ مژه ات تیز تر — خنجر بیداد تو خونریز تر
نیزهٔ خورشید اگر سر کشد — نیست ز قد تو دلاویز تر
خامهٔ من حرفی از آن لب تو شت — گشت ز نی هم شکر آمیز تر
میرود آوازه نسیم چمن — بسکه بود بوی تو گلبیز تر
از سخنت موج حلاوت زنیم — ای لبت از قند شکر خیز تر
میرسد از شور قیامت بدل — فتنهٔ آن زلف شر انگیز تر

گریهٔ شاکر ز تب و تاب موج
در غم هجر است جلو ریز تر

ای نسیم سحر از دوست نشانی بمن آر
از مسیحای لبش مژده جانی بمن آر

تا دمد غنچه و گل رنگ دهد بعد خزان
قاصدا ز نامه دلدار توانی بمن آر

اگرم رنگ بهاری ننمائی باری
خبر از عالم بی رنگ خزانی بمن آر

ساقیا مستی آن چشم سیه عین بلاست
از دعای قدحت حرز امانی بمن آر

آشکارا اگرم لطف نخواهد کردن
زان دهن مژده اسرار نهانی بمن آر

بیعت تاک نکردیم درین فصل بهار
سیر افلاک نکردیم درین فصل بهار

گل دریده است تن جامه و ما بیخبران
سینه چاک نکردیم درین فصل بهار

سر هر سبزه زبان پرده هر گل گوشیست
حرفی ادراک نکردیم درین فصل بهار

صاف شد آینه دشت و در اما صد حیف
ما دلی پاک نکردیم درین فصل بهار

شد ز گل کاشانه ام دریا و آن رخسار پر — فکر زلفش خانه ام را کرد از زنّار پر

نیست جائی کز خروش عاشقان باشد تهی — از شکوه جلوه اش شهر خانه و بازار پر

از شراب آرزو تنها نه جام دل پر است — گرده از گل حرف لعلت دهن گفتار پر

از ازل لبریز فیض اوست ظرف هر کسی — در نگنجد قطره در پیمانهٔ بسیار پر

از ملامت پرده ها بر روی کار خود مگیر — کس نبیند آینه چون گردد از زنگار پر

گر بصحرا گریهٔ دریا وجالت سر کنم — گردد از موج گهر تا دامن کهسار پر

شاکر از شکر و شکایت کی بود خالی دلی — گلشن امکان نباشد از گل بی‌خار پر

من ندارم جز تو دلسوزی و غمخواری دگر — غیر مهرت در دل من نیست دلداری دگر

زاهدا تا تکیه بر کردار خود کردن خطاست — کز ریا ها سبحه گردیده است زناری دگر

دامن افشان از سر ما گذر ای ابر بهار — سبز کن ما را درین گلزار یکباری دگر

بهر زاهد سبحه و زنار بهر برهمن — هر سر و سودای دیگر هر کسی کاری دگر

بحضور یار شاکر میکشی کفرست و کفر
نیست جز چشمش بعالم بزم خماری دگر

میفزاید قدر مرد از بردباری بیشتر — آدم با حلم باشد اعتباری بیشتر

آه میگردد نمایان وقت رفتنهای دل — گرد میبالد بهنگام سواری بیشتر

از برای صید وحشی دام پنهان میکنند — زان تغافلم در دلست امیدواری بیشتر

در خور پستی بلندست آب از فوارها — سرفرازی بیشتر چندانکه خواری بیشتر

یکسر و گردن بود چون نیزه در صفها بلند — در شجاعت هر که دارد جزو ناری بیشتر

در گلو چون بند گردد آب از آتش کم مگیر — تیغ صاحب حلم دارد زخم کاری بیشتر

همنشینی دوستانرا از دیاد الفتست — گرم جوشی هر قدر بسیار یاری بیشتر

در خور دامن توان از باغ لطفش چید گل — میبری زین بزم چندانی که آری بیشتر

میشود سرسبز شاخ و دانهٔ امیدوار
چون زمین در هر که باشد رازداری بیشتر

شود ز نکهت فزون طبع چون گهر دلگیر
برنگ آب روان نیست از سفر دلگیر

فروغ چهرهٔ تابان او شبی که نداشت
نشسته ماه در آن بزم تا سحر دلگیر

ز موج خیز شناور نساخت خم ابرو
نمیشود که جری گردد از خطر دلگیر

گذشت یار ز پیش رقیب گرچه پهلو
شده است خاطر عاشق ازین ممر دلگیر

ز بستگی بدر آمد چو گل شگفته شود
نمیشود نفسی صاحب هنر دلگیر

چرا ز اهل محبت ملول میگردی
که طبع نخل نگردد ز برگ و بر دلگیر

ز خط سبز لب او ملول کی گردد
نگشت طوطی خوشخوان ز بال و پر دلگیر

بهار رفت و ندای بگوش دل نرسید
چو غنچه بلبل این باغ شد مگر دلگیر

بجای گل سر هر شاخ او گره بندد
چمن مباد رخ او شود اگر دلگیر

غمی ز عاشق دلخسته نیست طبع ترا
کجا ز کشتن پروانه شد شرر دلگیر

چو دام خفته کسی جان نمیبرد اینجا
شده است بسکه نهان مو در آن کمر دلگیر

گرفت قند مکرر دلم وزان لب یافت
حلاوتی که نگشتم ازین شکر دلگیر

نگاه یار گشاید چو این گره شاکر
تمام عمر نگردد دلم دگر دلگیر

دل از همه غیر دوست برگیر
تصویر خیال او ببر گیر

بشور جنون مرو بصحرا
دیوانه نهٔ ره دگر گیر

گر ذوق سراغ بی نشانیست
از خود بدر آ ز ما خبر گیر

تا چند دماغ سربلندی
گر تاج انیست ترک سر گیر

تا تیغ هوس بسر نیاید
از پردهٔ چشم خود سپر گیر

دل بود کباب آتش عشق
امروز از آن برشته تر گیر

زنهار رکاب یار مگذار
گر منع کنند بیشتر گیر

در دل ز محبتش تهی هست
آتش شود از هواش برگیر

شاکر چو نمیدهد بارت
خاکی ز درش بچشم تر گیر

ای محبت اشک گرمم بر سر مژگان ببر
یعنی از دل شیشهٔ نذر پریرویان ببر

تا بکی سوز دل از بی التفاتیهای ناز
(ز یار) گر حجابی با نعت باشد بیا پنهان ببر

ساقیان اینجا بقدر ظرف صهبا میدهند
در خور دردی که داری درد دلت در مینا ببر

تا کجا چون زاهدان خشک کافر زیستن
بستهٔ زلف بتی شو لذت ایمان ببر

شاهد درد دلم در پیش یار مهربان
گوهر اشکی که غلطانست در دامان ببر

در نقاب ناز تا کی خون دلها ریختن
تیغ ابرو را ببزم عاشقان عریان ببر

نیست حاجت اینقدر سختی بشاکر کردنت
جان عاشق چون نفس بر لب بود آسان ببر

کجاست غیر جناب توام پناه دگر
برین سخن تو گواهی و دل گواه دگر

…ولایت و هر کشوریست سلطانی
بعالم دل ما نیست جز تو شاه دگر

…لت تو چه نسبت شکوه شاهان را
تراست خسروی دیگر و سپاه دگر

…رهی که باتجلوه رو برو گردم
بجز وداع دلم نیست روی راه دگر

…ملی که نباشد فروغ رخسارت
نمایدم بنظر شمع برق آه دگر

…ی ببارگه کبریا نبرد غرور
به پیش پای همچو توئی عاجزیست جاه دگر

غرور جاه ندارد کلاه گوشه فقر
بس ست بر سر ما شاه گو این کلاه دگر

…ش و نگار منظر اقبال دیده گیر
عرض مکرر از لب دولت شنیده گیر

…عات ساختن قصر و منظر ست
دهلیز کرده گیر و دراو آرمیده گیر

هر جا و هر مقام که قصدت رسیدنست — منزل گزیده گیر و بآنجا رسیده گیر

هر چیز دیدنیست نگاهی کن و بر آن — از مد هر نگه خط نسخی کشیده گیر

هر بوی نو رسیده درین باغ رفته دان — هر رنگ آرمیده درینجا پریده گیر

گر مطلبت سراسر عالم دویدنست — چون آفتاب گرم هوس شو دویده گیر

هر شاهدی که هست در آغوش فرض کن — هر گلرخی که هست لبش را مکیده گیر

هر جنس و هر قماش که دارد دکان دهر — زین نقد رایگان که نداری خریده گیر

خامست هر چه پیش خیال تو پخته اند — تا پختهٔ تو خام نماید چشیده گیر

جز انقطاع نیست درین نسخه مطلبی — پیوندها گسسته و الفت بریده گیر

دنیاست زهر مار قناعت فسون او — پیش از گزند آفتش افسون دمیده گیر

چون شمع آنچه در نظرت جلوه داده اند — گر چشم عبرتیست همه آب دیده گیر

شاکر درین بساط وصالت میسر است — فرصت شمر غنیمت و دیدار دیده گیر

باغ امکان مظهر رنگست از الوان یار
صبح مستی نیست جز گل کردن فرمان یار

...ستی موج درابر بهاری میزند	میفزاید شعلهٔ شوق دل از دامان یار
...ر بسرمه دارد دیدهٔ امید باز	توتیای چشم عاشق دیدن مژگان یار
...ی برجسته هرگاه موزون میکنم	انتخاب بیت ابرو نیست از دیوان یار
...باز نیست پیش آتش شمع رخش	عاشقان پروانه اند اینجا همه مهمان یار

ایضاً

...ر چشم تو دارد بادهٔ ناب دگر	موج خیز نشاهٔ او هست سیلاب دگر
...ب و تاب گوهر دلفریبی میکند	لیک در روی عرق ناکش بود آب دگر
...غل فرش را غفلت آرائی بود	جسم او دارد درین راحت سرا خواب دگر
...فت درکمین صید دل پیچیده بود	حلقهٔ چشم تو گردیدست قلاب دگر

در خیال آن کمر از بس فرو رفتم بخود
همچو عنقا نا مور گردید نایاب دگر

از جفای چرخ در عالم نشانست آشکار
می تراود از شفق هر شام خوناب دگر

سجده گاه عشق تا باشد ز صحن کعبه بیش
از خم ابروی ثانی ساخت محراب دگر

یکسر مو نگذرد زان خوش کمر بحر عمیق
میشود پیدا در آن جاده پایاب دگر

اعتبار پرتو مه را فروغ یار کاست
از صفائی روی او شب بود مهتاب دگر

خستگان جور گردون گرچه بسیارند لیک
بسمل آن تیغ ابرو هست بیتاب دگر

در خیال آن نگه بیتاب چون رفتم بباغ
چشم من در نرگستان بود بیخواب دگر

در خم ابروی او مذهب پرست عشق را
بهتر از تسلیم گشتن نیست آداب دگر

جز روی یار نیست گلی خوشتر دگر
این گل یقینی ست و درین نیست شک دگر

در وصف قامت تو جهانیست یکزبان
سروی نیامدست باو مشترک دگر

از یک نگاه سیر نگردید جان شوق / دارد دل آرزو نگه کمترک دگر
راه محبت تو چنان رفته ام بدل / یک آبله نخست ز خار و خسک دگر
در بوته گداز ندارد طلا غشی / در دل ورای الفت یارست حک دگر
بر روی دلم بجلوه و جانم همی طپد / از بهر رفتن آی تو در مردمک دگر
دیروز برده دلم از گوشه نگاه / امروز سوی من تو بیا بهترک دگر
چون برگهای غنچه که همجوش الفتند / خوش خلوتی بود که نشینیم یک دگر
تا یافتیم لذت جور محبتش / در دل شکایتی نبود از فلک دگر
جز خون عاشقان نگه او نمی خورد / آمد برای نشاه این می گزک دگر
تا انتخاب کرد دلم را محبتش / این نقطه که نشد هیچ فک دگر
همتاز هست ابر بهاری ز مهر نسیم / هم رنگ او کجاست بحسن نمک دگر
شاکر ورای خستن ما نیست مطلبش / صد بار برد و میبردم در محک دگر

گل بهم چشمی نزیبد با لب خندان یار
صد بهار از گلشن افزونست این بستان یار

میکند پامال نازم گرچه شوخیهای او
گرد من آخر نشیند گوشهٔ دامان یار

چشم ابر نوبهاری در سراغ دانه هاست
جز متاع دل نمیجویند در دوران یار

دود در نشو و نما محتاج رنگ شعله است
مظهر بیتابی دل کاکل پیچان یار

نیست موجودی درین گلشن که بی داغش بود
ابر و رعد و شعله و دود است از مستان یار

تا بمحشر کشتگانش در خموشی سر کشند
سرمه ریزد در گلوی عاشقان مژگان یار

پرس و جوی وحشی خود را بفردا افگند
گر شود امروز یاد وعدهٔ مهمان یار

تا گزیر آمد تموج از نسیمی بحر را
دل چو صید دام بر گردن شد از فرمان یار

آه اگر گیرائی زلفش بمیدان سر کشد
دست بردی طرفه دیدیم در چوگان یار

کی تواند رفت دل بیرون ز بحر عشق او
جلوهٔ صد موج دارد گوشهٔ دامان یار

جلوهٔ آنشوخ شاکر کمتر از خورشید نیست
میکند تسخیر عالم در دمی جولان یار

صد قیامت میدهد از یک نگاه تیز یار
باز پرس محشر آمد حرف شور انگیز یار

بی گناهان هم زبی پروائیش جان کی برند
بی تامل میکشد تیغ ابروی خونریز یار

طرفه بوی خوش مشام جانم امشب تازه ساخت
چون گل شب بو بست یا ز زلف عنبر بیز یار

کشتهٔ او دم ز خاموشی زند در حشر هم
سرمه افسون بود مژگان سحر آمیز یار

چشم با آهنگ جولانش بدوش برق زد
همچو موج باد رفتار یست این شبدیز یار

بی سبب خال بنا گوشش گره زد بر دلم
آه اگر گیسو کند سامان دست آویز یار

میخر امد چشم او شاکر برنگ ابلقی
میتوان گفتن نگاه تند را همیز یار

رنگ شهرت داد گل را نجو دنمائی بیشتر
بالد از اظهار الفت آشنائی بیشتر

سعی هر کس رنگ میگیرد بقدر طاقتش
سوی ما از رفتن ما هم تو آئی بیشتر

گر عبارت مغلق افتد فکر گردد تند رو
کار چون مشکل شود دارد روائی بیشتر

دست از تدبیر دنیا هوش نتواند کشید
بخشد از کار جهان غفلت رهائی بیشتر

چون تواند شد بپای شیشه ام شوق آشنا
ای که تو پابسته رنگ حنائی بیشتر

لیک میزان حسنت خوش گران افتاده است
همسر خورشید اگر آئی برآئی بیشتر

شاکر از جولانگه نازت ندارد آگهی
در دلی یا جان نمیدانم کجائی بیشتر

حسن او از آه عاشق میفزاید بیشتر
غنچه را باد بهاری میگشاید بیشتر

زاتفاق خط دو ابرو حسن او را اوج داد
نور ماه نو شب سوم نماید بیشتر

بحضورش کاهش دل میشود هر دم زیاد
چون خورد دندان بهم بی لقمه ساید بیشتر

دست زلف او درین میدان قوی افتاده است
گوی دل را از خم چوگان رباید بیشتر

میبرد هر یک نصیب خویشتن بقدر ظرف — دانه چون بسیار بالد خوشه آید بیشتر

میکند خسار بخیط صید دلها را زیاد — ماه اگر ابری نشد پیدا بر آید بیشتر

بی غباری صیقل آئینه کردن ساحریست — زنگ دل خسار بخیط میزداید بیشتر

نیکنامی آشکار از حسن خلقت میشود — آشنائی آشنا را میستاید بیشتر

شاکر اظهار محبت میکند الفت زیاد
سر کشد گر ناله از دل رحم آید بیشتر

نمیشود بفراق تو اشک و آه آخر — ز سعی جان بلب آمد نگشت راه آخر

ز سوز سینه ما باورش نمی آید — برون دوید ز تن جان و شد گواه آخر

بزور توبه توان قطع این طریق نمود — نهایتی است باندازه گناه آخر

چرا ز جانب عشاق چشم می پوشی — ضرور تست بشاه از صف سپاه آخر

دمی که جلوه دیگر رنگ منع غیب کند — شود به پیش نظر رنگ اشتباه آخر

غبار سعی چه رخها که بر جبین دارند — چو آئینه ننهادی تو رو براه آخر
به بند خواب گران غفلتت بود تا چند — کشای چشم که شد دور صبحگاه آخر
حمایت تو زبس جرم پوش آمده است — لباس کعبه شد از دست ما سیاه آخر
شبی که جوش خیالت بود خوابم را — رسید شوق بحدی که گشت ماه آخر

مکن ملامتم ای مدعی که عارف پاک
نوشته است خط نسخ حب جاه آخر

جز کوی یار نیست چو دار الامان دگر — زین راه میرویم هما نسو دوان دگر
رخ نانموده مفت دلم هر نفس ربود — صد بار برده است و برد رایگان دگر
فرقست در میان ضیای سها و ماه — خوبان بچهره اند چو گل لیک آن دگر
هرچند خسته شد دل و جان از تغافلت — کوشیده ایم در ره عشقت بجان دگر
حسنش بدلفریبی عشاق کم نبود — افزوده است غازه بهاری بر آن دگر

با جاهلان چه نسبت اهل هنر کنی — حسن بهار دیگر و رنگ خزان دگر
یک ابروی تو کرد جهان را مسخرش — باید بابروی دگرت یک جهان دگر
زان رو که کار هر دو جهانم تو ساختی — در شکر بایدیم که بود یک زبان دگر

شاکر ز زهد و عشق بود فرق خشک و تر
موج سراب دیگر و آب روان دگر

کی جز تو ام مراد بود قصه مختصر — غیر از تو گر بیاد بود قصه مختصر
از مستی و جنون چه نمائیم گفتگو — عشق از همه زیاد بود قصه مختصر
ای راهرو شکایت طول سفر مکن — گر همت تو زاد بود قصه مختصر
با یار بیوفا مکن ای دل شکایتی — این گفتگو بیاد بود قصه مختصر
از وصف گلرخان دگر بسته ایم لب — حسن تو پر زیاد بود قصه مختصر
ختم شکایتت مدعای تو میکنم — عمرت دراز باد بود قصه مختصر

شاکر ز طول روز جزا غم چه میخوری
عفوش که با عباد بود قصه مختصر

یکدم بیا و بر سر این خسته کن گذر
بنیم سیر یکدمت آهسته کن گذر

در دل خیال اینکه بر این خسته کن گذر
در دیده آرزوست که پیوسته کن گذر

تا غنچه ام لباس شکفتن ببر کند
همرنگ باد بر من دلبسته کن گذر

گلهاست از خیال رخت جمع در دلم
در باغ دل که هست چو گلدسته کن گذر

تا چند پای بند تو گردد تعلقات
از آرزوش با دل وارسته کن گذر

شایسته نیست پای تر آلشن دگر
در باغ دل بصورت شایسته کن گذر

سوفار تیر ناز ترا دل هدف بود
آنجا مدام با لب چون بسته کن گذر

مشکن بسنگ تفرقه دوریت دلم
در دل بجوع ابروی پیوسته کن گذر

آئینهٔ دلم که بود جلوه گاه ناز
آنجا بوجه احسن و شایسته کن گذر

عصیان حریف روز ندامت نمیشود
از جرم ما بسوز دل خسته کن گذر

در تندرفتن تو مرا بیم لغزش ست
نی بهر من ز بهر خود آهسته کن گذر

گر در دل تو نیست که هموار بگذری
باری بیا و با قد برجسته کن گذر

گر هست ره هوای تو بازار عاشقان
بر شاخ شکسته درین راسته کن گذر

محبت تو بدل میکنم بجان اظهار
مفید آنچه بود کرده ام همان اظهار

زبان الفت دلها سخن کند باهم
ز حال دل نکنم پیش دوستان اظهار

ز سختیی که بدل میکند تغافل تو
نمیکنم بتو یکحرف هم ازآن اظهار

زبان سبزه و گل شکر آب پاشی ابر
کند بدشت و بصحرا و بوستان اظهار

نشانهٔ ز جفاهای یار سامعه حسبت
ازآن نمود دل خسته ام بیگان اظهار

ز درد آنکه بنا اهل شعلهٔ نرسد
ز سوز عشق کند سینه ام چسان اظهار

گرچه بود زدرد دلم زبان خاموش / بگوش یار نموده است آه ازان اظهار

ز سوز سینه و دل از روانی تقریر / چو ابر میکند اشکم بگلرخان اظهار

ز راز عاشق دلخسته میکند در باغ / بگوش برگ گل آهنگ بلبلان اظهار

ز بیقراری پرواز دل بوادی سعی / نموده طایر شوقم باشیان اظهار

بود خموشی بیجا مضرت جانی / کند فغان گله حال باشیان اظهار

نیفگند نظر خویش بر کسی چشمش / نمیکند نگهش حال مردمان اظهار

امید آنکه ز حالم دلت خبر یابد / فتاده است چو بیگانه از زبان اظهار

رسانده عرض محبت بیار خاموشی / فضولیست که سازیم با فغان اظهار

نشد بگوش کسی گوشواره مقصد دل / نساخت فرق بجز یار مهربان اظهار

نگفته ایم بکس راز دلنشین ترا / نه آشناست بگوش و نه با زبان اظهار

بانچه میرسد از دوست شاکرست دلم / بود بمذهب غم کفر عاشقان اظهار

نمود وصف رخت را زبان من تکرار
چو بلبلی که کند حرف در چمن تکرار

بشیشهٔ دل ما صد پری ها از آن گل کرد
که کرده زلف چلیپاش در شکن تکرار

ز چشم بد خطرش نیست شد چو چار ابرو
بحفظ یار بود چون کنی سخن تکرار

بجز وصال تو ما را هوای جنت نیست
کند بحشر باین ذوق جان تن تکرار

هر آنچه سر زند از حرف تازه می شنوم
بنسخهٔ لب او نیست در سخن تکرار

از آن فتاده مکرر بهر خیابان سرو
که کرده با قد دلجوی یار من تکرار

ببزم آن صف مژگان خموش شد شاکر
که راز دل نکند کس در انجمن تکرار

ز رنگ او بچمن هست با صبا مذکور
نکرده است زبانم بجز وفا مذکور

فضای سامعه گردید جلوه گاه بهار
ز حسن دلکش یارست پیش ما مذکور

صفای سینهٔ ما را ندید چشم غبار — ببزم دل نبود غیر آشنا مذکور

چو بلبلان که بهر شاخ گل نوا خوانند — نمیکنم غم عشق تو جا بجا مذکور

بگوی یار مگر بوسه زند بختم — غبار خستهٔ من گرد با هوا مذکور

از آنکه اشک بهارست عضو عضو نگار [رشک] — نمیشود ببرش خوبی حنا مذکور

ز وصف رنگ حنای تو خون بسمل ناز — نبود ز زلف رسای تو پیش ما مذکور

بجز خیال تو ننشست در دلم نقشی — که با وفا شده این حرف بارها مذکور

نگاه گوشهٔ چشمش ز لطف داد خبر — نکرد الفت او گرچه از حیا مذکور

نشان ز منزل مقصود یافت یار دلیل — نمود از لب او جام می بما مذکور

نگاه لطف تو اکسیر هر مراد بود — نکرد سوختهات حب کیمیا مذکور

ز رمز دلکش لعل نگار ما حرفی — نکرد قلقل می جز لب شیشه‌ها مذکور

پیام ما بمحبت ز گوش غیر نهان — ببزم خلوت دل هست بی صدا مذکور

بگوشهٔ دل و پیش نگاه و خانهٔ چشم — نوید مقدم یار ست جا بجا مذکور

نهفته بود غم یار را دلم شاکر
ز رنگ کاهی من گشت مدعا مذکور

بیا نسیم صبا و خبر بیار بیار — ز گلشنی که در آنجا بود نگار نگار

نشسته اند براهت باد بگوی بچشم — در انتظار تو دلبستگان قطار قطار

چه دست و پا تو درین بحر میزنی زاهد — نگفت مثل تو عاشق دمی کنار کنار

رخ چو گلشن او را بچشم دل دیدیم — شگفته است ز گفتار ما بهار بهار

ترا اگر سر بیتابی ست از شوخی — بگیر در دل بیتاب ما قرار قرار

مدار چشم توقع بدوستی از شیر — ز طبع تند تو الفت طمع مدار مدار

چو چشم خلق بفتراک آن نگار افتد — صدا بلند ز هر سو شود شکار شکار

هجوم ناوک مژگان او چو دید دلم — پناه برد بزلفش که ای حصار حصار

بچشم مست تو پیغام دل جز این نبود — که در فراق تو ماندیم در خمار خمار

ز بسکه خاک کف پای او دو عالم شد — نماند عالم دیگر مگر غبار غبار

از آن زمان که شدم دور از بر شاکر

شده است ورد زبان دلم کنار کنار

از نگاه عالم آرا عقل و هوش و جان ببر — چون دلم آخر تو خواهی برد با سامان ببر

شاهد درد دل این خسته در باغ حضور — ای صبا اشک روان ماست در دامان ببر

تا بگلزار دلت درد محبت گل کند — نقش خواهشها ز لوح سینهٔ درمان ببر

ای مراد از ذیل هشیاران نمی باید شمرد — نام این دیوانهٔ آن چشم در مستان ببر

گر ز عشقش اشکباری گلشنش نظاره کن — ور ترا دامان بود گلهاش در دامان ببر

ای صبا در گوش امیدم نمک زان حرف پاش — ور دل چاکم بآن لب پستهٔ خندان ببر

در فضای گلشنش ای ابر گریانی تو بار — پیش یار از موج اشکم گوهر غلطان ببر

هوش اهل بزم را از جلوهٔ رنگین ناز
تا نگردد فاش راز عشق من یکسان ببر

برگ گل را رنگ لازم هست جوش بهار
تا لب او سرخ گردد بهر آن گل پان ببر

پرده دار راز عاشق جذبهٔ معشوق باد
تا نیفتد چشم غیری بر دلم پنهان ببر

ای دل آن جائی که گم شد در هوای آن دهان
جان دیگر گر تو داری بهر این تاوان ببر

محنت صیاد را حسن توقفش کم کند
نیست مشکل بردن دل پیش تو آسان ببر

صید دیگر را ندارد تاب دست نازکت
جان و دل را در خم فتراک یکجانان ببر

بیخبر از آشنائی گرچه مردم گشته اند
ای صبا از ما خبر گاهی باین یاران ببر

ای خم زلفت درین میدان شتاب دل ربود
گوی دل در پیش پای تست زین چوگان ببر

هر نفس ناخوانده مهمانی ست در پیش لبت
نعمت فیض حضوری بهر این مهمان ببر

بی محبت کس نه بندد چهرهٔ مقصود را
گر ترا دردی بود شاکر بیا درمان ببر

در وصلم و بجاست سرشک روان هنوز　　عالم بهار گشته و رنگم خزان هنوز

زان ناوک ستم که بچین داشت ابرویش　　غربال شد دل و بره است این کمان هنوز

حرفی ز موی آن کمرم بر زبان گذشت　　شب رفت و ماند قصهٔ آن در میان هنوز

بر لب فسانه های شهیدان ناز اوست　　بانگ جرس بجاست از آن کاروان هنوز

صد بار دل گداخت ز برق عتاب لیک　　دارد خیالش آینه امتحان هنوز

هر چند ره بباغ وصالم نمیدهد　　دارم بشاخسار امید آشیان هنوز

بیدار گشت فتنهٔ خوابیده ششجهت　　وآن چشم فتنه ساز بخواب گران هنوز

آهم اگرچه در دل سختش اثر نکرد　　دارم باعتماد قبولی گمان هنوز

آمد بعشوه که چه گویم ز رفتنش　　رنگین نکرده بود لب از سیر پان هنوز

سر شد غبار راه و غبارم بباد رفت　　دلها بسیست جانب او همچنان هنوز

شاکر ز حال زار من آفاق آگه است　　هر چند نیست راز دلم بر زبان هنوز

بدل گردید مستی رهبر امروز
من و سیر بهاری دیگر امروز

ز ماه و آفتابم چند پرسید
ز رویش نیست چیزی بهتر امروز

ندارم تاب خجلتهای فردا
بشوید کاش اشکم دفتر امروز

بشوخیهای آن مژگان خونریز
نمی باشد بعالم خنجر امروز

نصیبم شد سجود خاک پایش
باوج چرخ میسایم سر امروز

بجست و جوی وصل دور گردش
بریزد سعی عشقا شهپر امروز

هجوم خط رخ دلدار پوشید
نشسته جای مومن کافر امروز

مگر حرف لبش بگذشت در دل
که میریزد ز کلکم شکر امروز

ولہ ایضاً

عمر در خمیازه رفت اما می آشامم هنوز
نشاهٔ حاصل نشد از شیشه و جامم هنوز

پی بغفلت کی برم عقل خیال اندیش را
عمر بگذشت و نمیدانم سر انجام هنوز

صبح پیری بردمید و ظلمت غفلت بجاست
شب بپایان آمد و در خواب آرامم هنوز

سوده شد پای طلب تا نیاسودم دمی
همچنان خورشید سان در اولین گامم هنوز

هر کجا نخلیست باری دارد از نقص و کمال
من درین حیرت سرائی پخته نی خامم هنوز

از تب و تاب محبت گرچه خاکستر شدم
دودی از تاثیر دارد گر بری نامم هنوز

الفت دل همچو سروم طوق قمری گشته است
با همه آزادگی در حلقهٔ دامم هنوز

خاک گشتم شاکر و شوقش نرفت از طینتم
عشق پیچان میزند جوش از در و بامم هنوز

عقل گرد دل دیوانه نگردد هرگز
محتسب محرم میخانه نگردد هرگز

در نگیرد بدل مست نصیحت واعظ
تیره از گرد پریخانه نگردد هرگز

خبر از درد ندارد دل زاهد یارب
مست این ساغر و پیمانه نگردد هرگز

ذره از مهر جدائی نپسندد بهوس
دل ز سودای تو بیگانه نگردد هرگز

گرمی پرسش عشاق ز معشوق که دید
شمع گرد سر پروانه نگردد هرگز

بیت معمور دل از عشق تبان آبادست
دارم امید که ویرانه نگردد هرگز

کی می ذوق محبت چشد اینجا شاکر
عقل معذور که دیوانه نگردد هرگز

دل عاشق ز درد آسود هرگز
که دید این شعله را بی دود هرگز

ز دل فاش است اسرار محبت
نشد پوشیده بوی عود هرگز

دل عاشق کمین ناله دارد
نیستان بی شرر کی بود هرگز

صبا هر صبح می آئی ز کویش
بگو یادی ز من فرمود هرگز

دل شاکر که از هجر تو تنگست
گشاید غنچه دا او د هرگز

صبا بآن بت شیرین ادای صبر گداز — بگو سلام من خسته دل زروی نیاز
پس از نیاز بگو کای نگار بی پروا — دلم بسوی تو بی بال میکند پرواز
ز خدمت تو نفسی چند گرچه مهجورم — خیال تست مدامم چراغ خلوت راز
بیا که گوهرم آئینه صفا گیرد — هنوز درد جدائی نداده دل بگداز
بیا که خانهٔ دل بی غبار زنگ دوئیست — صفای آینه در راه تست پا انداز
ز صبح فیض عنایات شاه محی الدین — صفای وقت طلب میکنیم بعجز و نیاز

بتیغ عشق کند خون خود بحل شاکر
بفهم هر که رسد معنی مباح و جواز

برون نداده فغانم نوای پردهٔ راز — شکسته رنگی من گشته این قدر غماز
قبول بندگی درگهم کند چه شود — جناب سیّد گیسو دراز بنده نواز
صبا پیام امیدم بصد ادب برسان — بیار دلکش دشمن گداز دوست نواز

طبیب عشق بهر درد صد دوا دارد / اگر نساخت کسی با تو رو بخود در ساز
دل شکسته ارادت بشیخ جام آورد / گشاد کار نه در روزه بود و نی بنماز
فروغ جبههٔ زاهد ز طوف کعبه کجاست / بروی باده کشان میکنند این در باز

زبان حالت مجنون خبر بشاکر داد
که بهره یاب حقیقت شوی ز عشق مجاز

رسید موسم گل ساز عیش کن آغاز / بجام و شیشه و نقل و کباب و می در ساز
بطبع نشاهٔ آزادگی بلندیهاست / ز سرو نیست نهالی درین چمن ممتاز
بیمن همت آن پیشوای اهل سخن / نموده ام غزلی نذر حافظ شیراز
عبادتی که ز سوز جگر بود خالی / فسرده گیر چو آواز نغمهٔ بی ساز
هوای وصل چو نی جوشش نغمه دارد / کجاست مطرب دل تا بمن شود دمساز
نگاه دار سر رشتهٔ وفا شاکر / بشکر آن که ترا کرده اند محرم راز

بی او نشد دلی بنشاط آشنا هنوز
خالیست بی بهار ز می شیشه ها هنوز

یکدانه دل نماند که نشکست زیر چرخ
در گردش ست روز و شب این آسیا هنوز

از درد آرزو دل بیمار خاک شد
ننمود یار گوشهٔ چشمی بما هنوز

مجنون گذشت و ساز جنون بی خروش نیست
دارم ز عشق سلسله را بپا هنوز

چون اخگر فسرده که گرم ست جای او
شهرت نو است قصه ما جا بجا هنوز

در آرزوی دامن وصل که سوختیم
خاکستریست بال فشان بر هوا هنوز

هرچند سوختیم بداغت چو آفتاب
روشن نگشت سوز دل ما ترا هنوز

گلها بباد رفت ز دم سردی خزان
دارد غبار گردش رنگی هوا هنوز

بر باد رفت خون شهیدان درین چمن
دارد کف شگوفه رنگ حنا هنوز

شاکر زدیم شیشه بکهسار لیک یار
آگه نشد ز حال دل بینوا هنوز

خرمی گل کرد و جز با غم نمیسازم هنوز
در چمن آید بهار و رنگ می بازم هنوز

داغ سودای تو روشن‌تر از آئینه است
میفشاند شعله خاکستر به پروازم هنوز

گشته ام خاکستر و در سر هوای وحشتیست
ریخت بال و پر ولی باقیست پروازم هنوز

رفت دلدارم چو صبح و من همان چون آفتاب
در پی آن برق جولان گرم میتازم هنوز

در ته خاکم شکست دل قیامت میکند
بعد مردن شور محشر دارد آوازم هنوز

رفت منصور و ز دارش هم اثر باقی نماند
من درین نخچیرگه صید سرافرازم هنوز

دل بسوی او پریشان رفت و دیگر برنگشت
بر سر دستم نیامد باز این بازم هنوز

از نظر پنهان چو بوی گل بمعنی زنده است
حافظ صاحب کلاه شاه شیرازم هنوز

داغ انجام وفا شاکر کجا باید شمرد
دیدهٔ محرم نشد از رنگ آغازم هنوز

مستحب شد بهر شکر هر وضو کردن نماز / لازم آمد از برای آبرو کردن نماز

غیر ابرویت بعاشق نیست محراب دگر / در شریعت کی بود جز قبله رو کردن نماز

بیحضور دل عبادت نیست بیش از نقش آب / چند خواهی از برای گفتگو کردن نماز

میشود واجب ز عشق جانفزای گلرخان / عاشقان را از برای رنگ و بو کردن نماز

عشق ابروی نکوئی ساز محراب حضور / گر مراد خاطرت باشد نکو کردن نماز

میکند باطل نمازت جلوهٔ تصویر غیر / نیست جائز جز حضورش روبرو کردن نماز

دست از جان شست هر کس در خم ابروی او / میتواند عمرها با این وضو کردن نماز

ذکر دل در حلقهٔ زلفت چو خم گشتن بود / گشت زان تحصیل حاصل آرزو کردن نماز

عاشقانت را عبادت نیست فاضلتر ازین / در خم محراب ابرو مو بمو کردن نماز

هر که از تیغش دو شد فیض جماعت یافته است / شد نصیب کشتهٔ او دو بدو کردن نماز

رفتن دل سوی دنیا مبطل اعمال شد / نیست جائز وقت مستی جستجو کردن نماز

ذات واحد و جہت چو شد جائز بود	رو بروی چار ابروی دور و کردن نماز

چون لکل وجہۃ پیش نظر شد جلوہ ساز
بی گمان گردید جائز سو بسو کردن نماز

درد عشقش را ز چاک سینۂ خود چارہ ساز	گر کشاد کار میخواہی گریبان پارہ ساز
نیم بسمل داشتن پر دور میجو شد ز رحم	جلوۂ بی پردہ کن کار دلم یکبارہ ساز
آیدت آبی بروی کار در عشق بتان	گر بود جوشی ز درد از اشک خود فوارہ ساز
گر کند شوخی بمیدان نظر نادیدنی	بر رخش از پشت چشم خویشتن پشتارہ ساز
در جدا افتادنت ماہی ز بزم وصل یار	صفحۂ جان را ز درد دوریش سیپارہ ساز
صید دل کردی لوجہ احسن و رویت سفید	سیر این مہتاب در آئینۂ رخسارہ ساز
با دل و جان و تن و با دست و پای و چشم و سر	در طریق جستنش با سبعہ سیارہ ساز
دور با نزدیک نزد عاشقان یکسان بود	گر تصور صادق افتد بر رخش نظارہ ساز

اجتماع لفظ بد تاثیر دارد در کلام
نفس را گر زور باشد دور از اماره ساز

در ره مطلوب اگر سعیت بجوید راحتی
ای دل از تحریک دست و پای خود گهواره ساز

گر بتان دایم همین با جور کردن ساختند
با جفای دلبران شاکر تو هم همواره ساز

از جوش بهار قدرت گشت چمن سبز
بلبل بنوا آمد و گردید سخن سبز

در وصف خطت جوش بهارست سخن را
بالید زبان هر سر مو گشت بدن سبز

بگذشت چو حرف قد آن نوخط رخسار
گردید زبان سر بلندی دهن سبز

در فصل خزان سیر چمن نیز توان کرد
زان روی که گردید بدل یاد وطن سبز

از باد خزان نخل بهشتی نبرد رنج
از فیض حق و لطف نبی هست دکن سبز

در راستی و خوبی آن اسپ سخن نیست
در آئینهٔ صدق نگردید سخن سبز

شاکر نتوان خانه نشین ساخت جنون را
امروز که صحراست ملا از طرف چمن سبز

دادند تا بدست بتان اختیار ناز
رنگین‌تر از بهار گل آمد بهار ناز

از مشتری است گرمی بازار هر قماش
در عالم نیاز بود اشتهار ناز

نتوان بترکتاز جفایت حریف شد
هر عشوه ات بجلوه که آمد سوار ناز

از گرد جلوه گاه بتان دیده را مپوش
بخشد صبا چو سرمه بچشم این غبار ناز

جان دلی که یافت توانائی ظهور
در صیدگاهِ جلوهٔ او شد شکار ناز

نازت فزوده است ز نظاره رو مپوش
کاری مکن چنانکه نیاید بکار ناز

صحبت چو شد براز کجا منقطع شود
یارم شود چگونه که او هست یار ناز

تخمیر جلوه تو ازین دست دلفریب
حسن ترا است نشو و نما در کنار ناز

شد ناگزیر از پی باران وجود ابر
بر نو بهار حسن تو باشد مدار ناز

نظاره را بعالم دیگر دو چار ساخت
در روزگار چشم تو لیل و نهار ناز

عشاق را چو آینه حیران نموده است / تا شد تغافل نگهت رازدار ناز

از ابروی سیاه و خط سبز پشت لب / پیوسته چشم مست تو باشد دوچار ناز

او بیشتر به پردهٔ رم ناز میکند / چندانکه میکشد دل ما انتظار ناز

از زاهدان مپرس ز آئین عاشقی / با عاشقان خسته بود کار و بار ناز

تا دوش او سبک شود از ناز پا کشیش / گردن نهاده ایم از آن زیر بار ناز

تا جلوه کرد یار در آئینهٔ دلم / حیرت فزاست در نظرم کارزار ناز

جز خون عاشقان که بیامیزدش بخاک / کی بشکنند ز بادهٔ گلگون خمار ناز

خاطر کجا شگفته شود از بهار گل / در دل شکسته نیست بتان خار خار ناز

شایسته کی بود گل بی رنگ در چمن / از حسن دلفریب بود اعتبار ناز

از حلقه زار کاکل پیچان نامدار / دارد بدست دام رسا گیرودار ناز

شاکر چو وضع شی بمجلسش بود صواب / جز گوهر نیاز نزیبد نثار ناز

چنان افتاده تیغ ابروت تیز
که از هر سو رسد فریاد خونریز

میالا دست نازک را بهر صید
بفتراک دل آویزت دل آویز

بدل جولان نما از چشم یکسو
ز پیش مردمان باید که برخیز

به پیشت هست چون آئینه دل
صفا گر بایدت از حرف پرهیز

نه هر بیداری از تحسین خورد بر
مده آرام خواب فتنه انگیز

نزیبد غیر جام دل بدستت
لب نازک بهر ساغر میامیز

کشد مژگان خونخوار تو عالم
برای عاشقان خنجر مکن تیز

نصیحت کمتر از گوهر نباشد
مگر در حلقهٔ گوشت بیاویز

زدودی شعلهٔ غم اوج پرداخت
به تسکینش دمادم اشک میریز

مکن ای شوخ منع چشم از قتل
باین بیمار روا آرد بپرهیز

بهار غمزهٔ گلشن فروشت — بمیدان نظر آید جلوه ریز
زهی که شوی واصل بدلدار — غبار ره توئی از راه برخیز
بلطف مولوی رومی و جامی — ببین شاکر جمال شمس تبریز

راه طوف مدعا چاک گریبانست و بس
آبروی لگداز ان چشم گریانیست و بس

هر چه دارد کسوت آرائی حباب بی عمامت — محرم کوی تجرد وضع عریانست و بس
هر شرابی ساغر و پیمانه را درخورست — باده عرفان ببین در ظرف انسانست و بس
از رم طرز نگاهش هیچکس آگاه نیست — گر سراغی هست در چشم غزالانست و بس
هر کسی از خوان قسمت روزی خود میخورد — زرق غفلت بیکسان اندوه حرمانست و بس
آشیان در هر کجا بستیم بی زحمت نبود — گوشه آرام ما چاه زنخدانست و بس
نور ماه و مهر بیکارست شاکر زیر خاک — مشعل ظلمت سرای گور ایمانست و بس

کعبهٔ نیکان دل پاکست وبس
طاق آن در سینهٔ چاکست وبس

غیر انسان قابل آن جلوه کیست — مظهرش چون همین خاکست وبس
گردش سر نیز چرخی دیگرست — این صفت نی خاص افلاکست وبس
نشاهٔ تحقیق اگر ساغر دهد — لخت دل هم برگی از تاکست وبس
سینهٔ عاشق نشان درد اوست — ناوک اینجا آه غمناکست وبس

بر عمل شاکر نداریم اعتماد
کوثر ما چشم نمناکست وبس

بباغ دهر مگو نیست بارور نرگس — شه و گدا همه دل بسته اند بر نرگس
ز سیر لاله و گل باهوس خجل نشود — بیادگار نگاهش ز باغ بر نرگس
زبان طعنهٔ حاسد مگر تواند بست — ز غنچه بسته بشاخ قلم ثمر نرگس

درین چمن دلی از حب جاه خالی نیست
تهی نساخته پهلو ز سیم و زر نرگس

برای گرسنگان دیگ زرده در جوشست
نظاره کن طبقهای نقره و زر نرگس

نشسته چشم بر آواز بجنبد سرشار
مگر شنیده از آن خوش نگه خبر نرگس

ازین طرب که بآن چشم نسبتی دارد
بتختگاه چمن چیده کر و فر نرگس

ستاده است بیکپا در انتظار کسی
نشانده ایم ازین ره بفرق سر نرگس

زمین این چمن از خرمی ندارد رنگ
بچیده است ز هر گل شگفته تر نرگس

ز خاک رسته همان خاک در نظر دارد
ازین حیاست که افگنده پیش سر نرگس

فروغ باغ ز نرگس بود از آن شاکر
که هست از همه گل صاحب بصر نرگس

چنین که پر شده جامت ز آبرو نرگس
نظر بچشم که افگنده بگو نرگس

چه دیده که بحیرت چنین گرفتاری
مگر فتاده نگاهت بچشم او نرگس

ازین حیا که زشوخی بچشم کس نخلد | بگرد دیده ز مژگان نخواست مو نرگس

دوچار هر که شد از شوق گرد حیرانش | بغیر دیده فریبی نداشت خو نرگس

اگر ز تیغ جفایش قلم کنی گردن | برنگ نی نکشد ناله از گلو نرگس

ز بی مروتی این زمانهٔ جلاد | نشسته بر در تسلیم سر فرو نرگس

بساقی دگرم احتیاج باده نماند | گرفته است بیکدست ده سبو نرگس

اگر بچاک رسد جیب گل درین گلشن | ز رشتهای نگه میکند رفو نرگس

ز خلق سر نکشد صاحب حیا شاکر
بهر که گشت دوچارش رساند بو نرگس

دنیا که غباریست تماشا چکند کس | چون میرود از دست تمنا چکند کس

باخصم که دانا بود البته توان ساخت | با حاسد بی عقل مدارا چکند کس

چون نیست درامروز جهان ننگ وفائی | بیفایده اندیشهٔ فردا چکند کس

پروانهٔ لعل لب آن شوخ جهانیست ‌ ‌ ‌ از آتش بی دود محابا چکند کس

شرطست رفاقت بحریفان موافق ‌ ‌ ‌ در جوشش دود دوام تنها چکند کس

این نیست قماشی که توان مفت خریدن ‌ ‌ ‌ اندیشهٔ بیهودهٔ دنیا چکند کس

رنج طلب آئینه تشویش نمانیست ‌ ‌ ‌ از سعی چو بگذشت دگر پا چکند کس

از زشتی اعمال درین نشئه الم نیست ‌ ‌ ‌ شرمندگی آنست که فردا چکند کس

شاکر کمر خویش باسوده دلیها
در مهلت این چند نفس وا چکند کس

در عروج سعی جوش همت تامست و بس ‌ ‌ ‌ نردبان شوق پیش پای تو گامست و بس

نیست نسبت چشم خوبانرا بچشم نازکت ‌ ‌ ‌ چشم میگون تو گویا گردش جامست و بس

سد راه وصل جز تن پروریها کی بود ‌ ‌ ‌ مانع منزلگه مقصود آرامست و بس

زلف گیرایش ز بدسعی مرا مزد رسا ‌ ‌ ‌ منزل آسایشم این حلقهٔ دامست و بس

نرگس شهلا و جام بادهٔ گلگون بود
نی همین چشم تو هم ترکیب بادامست و بس

غیر تندی کی بود خورشید را طبع دگر
قسمت ما از لب معشوق دشنامست و بس

عاقلان از قید حسن آزاد کی باشند لیک
پیش مردم عاشق بیچاره بدنامست و بس

عیش و راحت را بقای کی بود همرنگ برق
مقصد از تحصیل دنیا دولت نامست و بس

شاکر جز ضعیفت بر چشم کم مبین
مایهٔ عمر جهان در دست ایامست و بس

آسوده ز اندیشهٔ هر سود و زیان باش
چون آینه از عالم حیرت زدگان باش

مگشای لب شکوه بنیرنگ بد و نیک
چون دیدهٔ تصویر بحیرت نگران باش

گه ابر گهر ریزد و گه ژاله سنگین
حیرت زدهٔ نیک و بد کار جهان باش

شاید سری از منزل مقصود برآری
یکچند درین بادیه از راه روان باش

شاکر اگر آئینهٔ دل زنگ ندارد
حیران تماشای جهان گذران باش

از گزند طبع دون هشیار باش
آگه از آسیب زخم مار باش

اهل دل باطن خریدارند و بس
گو بظاهر صورت نی نار باش

بی عمل تا چند باشی لاف محض
یکنفس کردار بی گفتار باش

هر کجا رنجست راحت میرسد
دردمند و خسته و بیمار باش

با تکبر پیشه سختی واجبست
مردم هموار را هموار باش

این جهان تنگ جای عیش نیست
در چمن چون بوی گل سیار باش

شیشه را از سنگ باید دور داشت
شاکر از نام ستم بیزار باش

نگومیت که برون گرد این گلستان باش
چو بو ز رنگ پرستان هم پنهان باش

صفای آئینه دل اگر هوس داری
چو صبح از نفس خویشتن گریزان باش

ه کشی چارهٔ خمار کجاست	بقدر ساغر گل همچو باغ خندان باش
ن بهر شش جهت پر افشانست	چو چشم دام درین دامگاه حیران باش
عبادت نمیشوی بیدار	بذوق باده کشی همچو صبح خیزان باش
گر ایدل ز خود نمیگذری	بیا دگوشه چشمش ز گوشه گیران باش
، بار که بی فکر نشاه نتوان بود	پیاله گر نبود هم لبم گریبان باش
رفت خویش از آن و این غلط است	مرو بهیچ طرف گوشه گیر دامان باش

اگر ز دست نیاید عبادتی شاکر
همین بس است که از کرده ات پشیمان باش

عاشقان خبری میگرفته باش	یعنی ز بیخودان خبری میگرفته باش
انیقدر چه زنی شانه زلف را	از دلشکستگان خبری میگرفته باش
فل اینهمه کردن چه دشمنی است	گاهی ز دوستان خبری میگرفته باش

از حال دوستان خج دای شوخ بیخبر — بر زعم دشمنان خبری میگرفته باش
گر سیر آنجهان هوس خاطرت بود — از گرد رفتگان خبری میگرفته باش
چندانکه آفتاب مقامت شود بلند — از پا فتادگان خبری میگرفته باش
با خواب ناز اینهمه الفت روا مدار — ای شه ز پاسبان خبری میگرفته باش
غافل مشو ز خاک نشینان چو آفتاب — ای صدر ز آستان خبری میگرفته باش
ایدل چنین به بستر راحت چه خفتهٔ — از غم کشندگان خبری میگرفته باش
شکرانه که قبلهٔ صاحبدلان شدی — از حال بیدلان خبری میگرفته باش
ای گلستان جلوه بشکرانهٔ بهار — از حالت خزان خبری میگرفته باش
سر تا بپای سر و زبان اشارتست — کای گل زرستان خبری میگرفته باش
چون داده اند زور و توانائی ترا — گاهی ز ناتوان خبری میگرفته باش
زخم جگر بابروی او دارد التماس — کای تیغ ازین میان خبری میگرفته باش

چشم براه قامت تو باز مانده است
زین حلقه ای سنان خبری میگرفته باش

چون عاقبت ترا به خاک رفتن است
غافل ز آنجهان خبری میگرفته باش

جان بر لبست تشنهٔ دیدارت از فراق
ای بحر بیکران خبری میگرفته باش

بر یار روا مدار فراموشی اینقدر
از آشنایگان خبری میگرفته باش

طاقت گسسته محمل ما دور مانده است
ای یار ساربان خبری میگرفته باش

غافل نشسته است ز پیری جوانیت
ای تیر از این کمان خبری میگرفته باش

آئینه بیجمال تو افسرده خاک شد
از دل فسردگان خبری میگرفته باش

برگ گل است محرم بوی بهار و بس
از دل بهر زبان خبری میگرفته باش

پر بیخبر ز آمد و رفت نفس مباش
شاکر ز میهمان خبری میگرفته باش

مارا صنما مکن فراموش
از دل بخدا مکن فراموش

بر ما نگهی بگوشهٔ چشم — بلبل ز نوا مکن فراموش

هر چند خزان شکسته سازت — ظالم ز حیا مکن فراموش

از خرقهٔ ما شکسته رنگان — ای لعل قبا مکن فراموش

مخمور نگاه التفاتیم — ای مست ز ما مکن فراموش

زنهار ز دل مباش غافل — قرآن وفا مکن فراموش

ای باد صبا به پیش دلدار — از زاری ما مکن فراموش

در محفل انبساط زنهار — شاها ز گدا مکن فراموش

شاکر خاکت بهار گل کرد
احسان خدا مکن فراموش

برآب نهادند جهانرا و ثباتش — از نقش نوشتند برآن آب بقاش

رفتند دو عالم بتجلی صفاتی — آئینهٔ دل میطپد از جلوهٔ ذاتش

بر دست حسد سوخت جهانی ز حریصان | پروانه صفت باز بیایند بر آتش
چون وصف تو انم که کنم زان لب شیرین | گفتار مرا بست همان تار بناتش
جان بخش زبانش بود از طرز تکلم | کم نیست ز سرچشمهٔ خضر آب فراتش
محتاج بسر چشمهٔ حیوان نبود دل | با تار سر زلف تو بستند حیاتش

از صرف بجا نقد بیابی ز زر بغش
جز دادن دل نیست بمهر تو زکاتش

طالب دردیم درمان گر نباشد گو مباش | پرسش جوئی از طبیبان گر نباشد گو مباش
دانهٔ اشک از گداز دل بخود بالیده است | کشت ما را ابر نیسان گر نباشد گو مباش
نیست جز تسلیم آئین وفاداران عشق | از جفا آن مه پشیمان گر نباشد گو مباش
دل براهت غیر خون گشتن ندارد مطلبی | بسملت را خواهش جان گر نباشد گو مباش
گر محبت با پریشان حالی دلها خوش است | عاشق زلفت بسامان گر نباشد گو مباش

موج شمشیرت حیات جاودانی دیگر است
کشته‌ات را آب حیوان گر نباشد گو مباش

تا که نقد دل به تاراج نگاهت داده ایم
از برای ما نگهبان گر نباشد گو مباش

پرتو مهرت بدلها نور پاشش افتاده است
بزم ما را شمع تابان گر نباشد گو مباش

دیدهٔ خونبار ما شاکر جنون ما فزود
بعد ازین ابر بهاران گر نباشد گو مباش

ای سخن در وصفِ خوبان کی لب امید باش
از فروغ این معانی کوکب امید باش

بسمل من بر سر آن کو مگر غلطان رسید
ای طپیدن بهر جانم مرکب امید باش

در غم او انتظار وصل می‌بخشد ثمر
از برای صبح عیدش یکشب امید باش

رو متاب از شعلهٔ جور محبت چون سپند
در شب هجر آتش ای کوکب امید باش

آن پری رو وعده کرد امشب که آید سوی من
در حریم پیکر ای جان امشب امید باش

جز محبت نیست امید دگر در خاطرم
ای محبت در دل من مطلب امید باش

…ی که دیدارش طلب سازد دلم — هرچه آید بر لب من یارب امید باش

هر جا که رنگ جلوهٔ آن شوخ ریخت — ای نگاه شوق آنجا قالب امید باش

…عنی اشک محبت را که چیست — همچو طفلان روز شب در مکتب امید باش

…ای چشم مست یارم باده ریخت — ای دل آنجا همچو لب هم مشرب امید باش

ای نگر لا تقنطوا من رحمة الله را بخوان
از برای دیدنش هم مذهب امید باش

…نباشد نشان چو او کمرش — از آن وصل دلم ساخته است باخبرش

…نه بینند ز عشرت دنیا — جز اینکه درد سر عمر نیست بیشترش

…رد خرامی ندید چشم کسی — سراغ در رم آن شوخ نیست جز اثرش

…ودهٔ ما پای او بخواب دود — اگر فتد بمقام سراغ ما گذرش

…لوی محبت تردد داریم — شبی بود که بیاید بچشم ما سحرش

زموج گریهٔ دل عاشق است همدم او
کجاست در ز آغوش بحر چشم ترش

برنگ آینه دارد صفا روانی اشک
گرفته اند مبارک ازآنجهت سفرش

نیافت سود ازین کیمیا سر دیگر
جبین ماست که امروز گشت خاک درش

زمستی نگه چشم تو توان دریافت
که داده اند درین نشاهٔ عالم دگرش

دلی که بگذرد از خویشتن برنگ حباب
درین محیط نه پیچد تلاطم خطرش

برنگ آینه از نیک و بد نمی‌رنجد
کسی که حیرت دیدار کرد بی خبرش

چه نسبت است گهر را باشک چشم ترم
باب و تاب دگر موج میزند گهرش

عیان بچشم کسی صورتش نمیگردد
مگر بوهم رسانیم دست بر کمرش

زچشم مست که با او سخن نمیگوید
بود خموشی او از لب پر از شکرش

ببال شوق پی جستجوی درد شدیم
ز رنگ رفتهٔ خود یافتیم با خبرش

دلی نشد ز کمند نگاه یار برون
چه صیدهاست در آغوش دام هر نظرش

فغان که یار بفریاد ما دمی نرسید — هزار ناله کشیدیم و نیست یک اثرش

بدیده یکسر مو آن پری نمی آید — هزار جان و دل آویخته است در کمرش

چو نرگس آنکه درین باغ چشم حیرانست — نبرد فایدهٔ یکدرم ز سیم و زرش

ز فیض نقش فسردن تر بود از دمی — کسی که نام محبت نکند بر جگرش

چگونه از خم زلفت دلی تواند رست — که حلقه حلقهٔ دامست پای تا بسرش

ز یک نگاه خوشش عالمیست دیوانه — مگر که سایهٔ بال پری بود نظرش

نهال صبر نشانی اگر بدل شاکر — بقدر حوصله یابی حلاوت از ثمرش

هر کرا سیر چمن رنگین تر از گل بایدش — دیدهٔ خونبارتر از چشم بلبل بایدش

گر مراد کس بود نظارهٔ آرام دل — در تماشای جهان قدری تغافل بایدش

عاشق بیتاب را سامان تدبیر آفتیست — در فضای کیسه نقدی از توکل بایدش

برجفای ما از آن بی باک وضع افتاده | شانه از چاک دلها چون رگ گل بایدش

درخمیدن جبهه دل ما نیست شاخ میوه دار | هر که دارد ذوق نعمتها تنزل بایدش

آبله گر عقده در پای تردد افگند | آشنا با خار کردن بی تامل بایدش

از ثبات طینت آسوده است در غربت گهر | هر که از یاران جدا افتد تحمل بایدش

دور صیادی رسد با ما اگر آن زلف را | در خم هر تار موی او تسلسل بایدش

میبرد دل را که ظرف نشاه سرشار اوست | در چنین فصل بهاری شیشه مل بایدش

کشته گردد عالمی از یک نگاه تند یار | گوشه در چشم مخمور از تغافل بایدش

آن قدرها خون مردم ریخت چشم آن نگار | کز صف مژگان درین ره بستن پل بایدش

شاکر آن طبعی که آمد همدم فصل بهار
از شگفتنهای دلها دسته گل بایدش

در کشت زار خلق چو ابر بهار باش | یکسان بگلشن و چمن و کوهسار باش

لنگر فگن بکشتی دل در مقام صبر
در موج خیز تند هوس بی‌قرار باش

خواهی اگر موافقت دل با آن نگار
در پیش حسن آیینهٔ بی‌غبار باش

در دست کوشش تو نباشد چو طاعتی
مقدور اگر بود نفسی شرمسار باش

بیدرد را دمی بنشاط آشنا مکن
ز آهو رمیده‌تر تو ازین کوهسار باش

صد بار پیش پردهٔ گوشت خراش داد
آهنگ اختیار که بی‌اختیار باش

اندیشهٔ مآل ز راحت فزونتر است
از نشاهٔ عیش در پی فکر خمار باش

خواهی که پیروت دل هر سالکی شود
در چرخ آی و کوکب شب زنده‌دار باش

مژگان یار مانع اوج نگاه اوست
قانع ز گلشنش بهمین خار زار باش

فهمت کجا که مردمک چشم لاله گون
دارد اشاره که بدل داغدار باش

نعمت بس است اینکه آرزوی بهشت ازین کنی
شاکر بیک تبسم ازان گلعذار باش

دانه ریزد بهر صید از خال بر رخسار خویش / سبز دارد دام را از کاکل پرکار خویش

سیر گشتن ناله را حیرتش نگذاشته است / چون قلم محرم نشد فهم من از گفتار خویش

چشم منت کی برد از بالهای هوی پاسبان / هر کرا یاری بود از دیده بیدار خویش

بعد ازین لاف گهر هر سنگ هم خواهد زدن / گر شود زاهد بزرگ از گنبد دستار خویش

هر گره در تار موی او ست از عاشق نشان / پنجه آن زلف دارد نقد دل در بار خویش

در طریق عشق او مشق روانی میکند / پخته افتاده است طفل اشک من در کار خویش

شست و شوی نامه خود را توانی چشم داشت / گر چنین نالد عرق از خجلت کردار خویش

از خیالش غنچه دل میدهد رنگ بهار / سیر جنت میکند چشم درین گلزار خویش

میدهد تنها بیم دست رسای زلف را / میفزایم رشته این دام از اظهار خویش

خاکساری های من بوسید نقش پای یار / خواب راحت میکنم در سایه دیوار خویش

عذر را هنگام خاموشی زیاد از جرم گیر / صاف کن آئینه دل را از استغفار خویش

شاکر آن چشمی که بینائیست در دورش هنر
کی پشیمان میشود از شوخی بسیار خویش

بیمحابا جور باید کردنش — نیست خون عاشقان برگردنش
دل چنان در جست و جویش دور رفت — سخت مشکل گشت بازآوردنش
برگ عیشش چون دل بردن بود — باز می آید بذوق بردنش
تیر مژگان و کمان ابروی یار — مشق ناوک میکند بر گردنش

دلنوازی چیست شاکر به ازین
از طریق جرم بازآوردنش

آنکه دارد ذوق آزادی تنش — از هوس یکسوی باید شستنش
در گشاد دل تفنن لازم است — راحتی دیگر بود در خستنش
از دو ابرو جان و دل تاراج ساخت — اختلاط عاشقان پیوستنش

برگ عیش عاشق آمد بوریا — آفت بیگانگی در رستنش
میتواند کس بره اش بوسه زد — گر خط جاکیست در پیراهنش
آنکه دارد ذوق آزادی چو سرو — از هوس بیگانه باید گشتنش
کشت دام از دانه سرسبزی کند — گریه آتش در آمد دامنش
ناگزیر آمد گواهی در حدود — داغ دل خورشید سازد روزنش

شاکرم گر صید دل آن زلف کرد
عین آزادی بود در بستنش

طرح گلشن ریزد از خندیدنش — غنچه‌ها را واکند بالیدنش
کی بهوش آیند اهل این هوس — ابر شد مایوس از پاشیدنش
بایدت از لب زکوة بوسه داد — میفزاید حسن گل از چیدنش
در گشاد سینه سیر گلشنی ست — گل بود هر غنچه از بالیدنش

نیست رنج شور و شر در آبشار　　عاشق آسوده است از نالیدنش
گر نگه دزدد بود چون غنچه‌ای　　سیر گلشن در فضای دیدنش
از خجالت گل کند پیشش عرق　　در چمن آب روان گردیدنش
رنگ مستی بر لب آن گل که هست　　کعبه آرائی کند بوسیدنش

شاکر از عشقش نسوزد چون دلم
داغ گردیده است ماه از دیدنش

در خیال گلعذاری مظهر گلزار باش　　با دهانش آشنا شو غنچهٔ اسرار باش
همچو بوی گل که در گل هست بیرون نیز هست　　گر بگفتنها جدائی لیک محو یار باش
چشم حیرانیست نرگس در تماشای جهان　　کم ز برگی نیستی ای دل تو هم هشیار باش
بودن دنیا ضرور افتاد اما دل مبند　　گر جدائی نیست مقدور از بدان بیزار باش
همچو برگ گل که جنبش از نسیمی میکند　　فی الحقیقه گرچه بیکاری ولی در کار باش

منع خوبان شوق صادق میفزاید هر نفس ‌‌ گرچه راه آنجا نیابی طالب دیدار باش

نیست جز احسان جزای صاحب احسان دگر ‌‌ گر ترا غمخوار میگردد تو هم غمخوار باش

سد راه عاشقان رنج سفر کم میشود ‌‌ جاده پیمائی کنم گو خار و خس بسیار باش

راحتی از کس برد جانی بهر صورت بجاست ‌‌ گر نیاید از تو کاری سایهٔ دیوار باش

گر دل پاکت بود مایل بتسخیر قلوب ‌‌ نرم شو چون آب در کام جهان هموار باش

از شکر صفرا فزاید غافل از نرگس مشو ‌‌ خواب شیرین را کم از مرگی مدان بیدار باش

سیر عالم نیست پابند همین پا سودنی ‌‌ گر خیال تو رسائی میکند سیار باش

گر نبیند چشم تو حسن جهان آرای را ‌‌ خون ‌‌ اینقدر خود کن که در نظارهٔ آثار باش

گر خبر داری ز اقرار لسان تصدیق قلب ‌‌ در چمن زار بیان گفتار با کردار باش

خواب را اکثر مدان شاکر ز مکر دشمنان
گر ز غفلت ایمنی جوید دلت بیدار باش

ترا دادند هوشی در هنر کوش / بدستت ساغر می چون بود نوش

ندارد شوق من جز وصل رنگی / اگر با جذبه ات گردد هم آغوش

چو عیبی فی الحقیقت نیست پیدا / اگر عیبت نماید چشم از آن پوش

ترا مستی سزد گر عشق داری / چو ابر نو بهاران باش در جوش

فلک را چون توان بی نشاه خواندن / جهان از گردش گردید مدهوش

لباسی تا کی و تا چند بودن / ز عریانی لباسی هم دمی پوش

بخاموشی مکن نسبت که خامم / که دیگ پخته را خوانند بیجوش

اگر خواهی دلم غافل نباشی / ترا یاد و مرا باشد فراموش

براه خیر شاکر سعی میکن
ترا تا قوتی باشد بجان کوش

جلوه تا گرم گرد بازارش / نیست جز جان و دل خریدارش

دل ما راز دست ما امروز | میبرد آرزوی دیدارش
کی خیالم رسد بوحشت او | غیر رم نیست دیگری یارش
سخنش نیست کمتر از صیّاد | حلقهٔ گوش ماست گفتارش
در نظر هست موج آب روان | یا نسیم است طرز رفتارش
جای در شیشهٔ دلم دارد | جلوهٔ نازک پریوارش
دل که دیوانهٔ محبّت نیست | بمحبّت مجوی بازارش
چکنم پیش یار عرض نثار | نقد جانرا که نیست مقدارش
دل بیتاب ضدّ صبر افتاد | فاش شد همچو عشق اسرارش
فارغ از کودکان بازاریم | سر ما هست و سنگ دیوارش
گر کند داغ عشق گل بسرت | نتوان دید جلوهٔ یارش
هر کرا جذبه گشت راهنمای | شد دوچار مراد دل کارش

حرف او تلخی جانش ربود
شاکرم از لب شکربارش

کس ندیده است عیان هیچ بگر روپوش | آشنا گشت همین با سخنانم گوشش
جز بمیخانه میندا ز قماشش دلرا | رایگانش تو بهر جای مبر مفروشش
در بهاری که دلم بوسه او داشت امید | آشنا گشت بجام آن دولب مینوشش
دلم از عقل نشد محرم چشم مستی | ساقیا می بده آنسان که کنی مدهوشش
گر کند میل تماشای گلستان یارم | میتوان برد چو گل در بغل و بر دوشش
بلبل خسته که در ناله بود گرم چو ما | کس ندیده است بگلزار دمی خاموشش

شاد از حرف زیادت بسر رنج بخار
گر خوری باده باندازه نیابی جوشش

ورد دلراست چون دو ۱۱ اخلاص | شد از آن آشنا بما اخلاص

جز دل پاک نیست جلوه‌گهش — میکند نازها بجا اخلاص
در محبت خلوص می باید — میکند جست و جو وفا اخلاص
جز محبت کجاست درمانی — داد بیمار را شفا اخلاص
نعمتی چون محبتش نبود — دل طلبگار از خدا اخلاص
هر یکی ره نبرد در کویش — پیش دل بار یافت با اخلاص
مدّعائی بهر دلیست اگر — در دل ماست مدّعا اخلاص
محرم راه عشق خضر کجاست — شد درین جاده رهنما اخلاص
میتوان چهرهٔ وفا دیدن — هست آئینهٔ صفا اخلاص
خضر در وادیی که در ماند — رهبری میکند مرا اخلاص
ثمر الفتم بود وصلت — بمنت داد رونما اخلاص
الفتم بسکه نیست از تو جدا — همچو روی تو خوشنما اخلاص

در دعا بال و پر ندا آمد　　بر زبان ورد ماست یا اخلاص

فرق باشد در آسمان و زمین　　زاهدان در کجا کجا اخلاص

چون محبت کجاست اکسیری　　مس تن راست کیمیا اخلاص

داد در پرده چشم تا نرسد　　چشم یعقوب را جلا اخلاص

هست مینای پر ز می شاکر
با دلی شد چو آشنا اخلاص

میکند بلبل ز جوش وجد در گلزار رقص　　بالد از بال و پرش هم از سر منقار رقص

بست تا زلف دوتای او دو عالم در گره　　مینماید رشته تسبیح با زنار رقص

همچنان عشاق در وجد ند از ذوق سخن　　بر لب خوبان نماید شوخی گفتار رقص

آب شد سرو چمن از رشک حسن قامتش　　می کند کبک دری در پیش آن رفتار رقص

بی نصیب از وجد و حال افتاده ماند این صوفیان　　می نماید جای اینها گوشه دستار رقص

عالمی در رقص آمد از نگاه آن پری
لیک صوفی کمتر و عاشق کند بسیار رقص

الفتش هر چند در دل خواستم باشد نهان
می کند از عشق من در پیش او اظهار رقص

دست خود از جام می دیگر نمی بردارد او
در خرابات اگر زاهد کند یکبار رقص

میکند بازی ببازی ز رم گشتنهاش گل
میکند رقاص شنگ و شوخ راهموار رقص

در جلای کارها پرداخت دست و پا زدن
میبرد ز آئینهٔ دل ظلمت زنگار رقص

نیست ممنون کیسه ام از نقد رنگ هر گلی
سیر گلشن میکند در دیدهٔ خونبار رقص

میکند تحریک کار آرزوی دیدنش
میشود آئینه دار دولت دیدار رقص

غافلانرا نیست تدبیری بغیر از وجد و حال
میکند خوابیده را از های و هو بیدار رقص

در گرفت طبع سیر گشت آمد چاره ساز
میکند بنیاد غمها را بپا مسمار رقص

عالمی را ذوق مستی میبرد شاکر زجا
از نگاه یار دارد نشاهٔ سرشار رقص

در وصل ندانم چه بدلدار کنم عرض / جز آنکه خراش دل افگار کنم عرض

گر عرض تجمل هوس مقصد دلهاست / من پیش تو یک چشم گهربار کنم عرض

کم گفتن درد دلم اولی است که پیشت / باشد ز ادب دور که بسیار کنم عرض

افسانهٔ دردی که ز هجر تو کشیدم / در دل هوس اینست که یکبار کنم عرض

خار ره عشقم همه گر بگذرد از سر / کفرست که من زحمت آن خار کنم عرض

گر چین بجبین افگنی از بهر عتابم / چون آینه بر روی تو ناچار کنم عرض

افسون ادب مانع حرفست و من زار / بیتاب جنونم که بتکرار کنم عرض

ابرام تمنا نرود از دل عاشق / گو نشنوی از من تو صد بار کنم عرض

گر خلق نشد محرم حالم نبود باک
شاکر بهمینم که بدلدار کنم عرض

با مقدم بهار نداریم ما غرض / در دل بود رسیدن آن آشنا غرض

سامان اوج شعلهٔ دل در فراق یار ‌‌ ‌ دارد برنگ غنچهٔ گل با صبا غرض
درد ترا فراق دوا عین آرزوست ‌ ‌ بیدرد را همیشه بود با دوا غرض
در دام آرزو چو نگردید دل اسیر ‌ ‌ فریادیست هر طرف از دست ما غرض
رنگ ثبات را نتوان جست زین چمن ‌ ‌ دل میرمد آز انکه بود بیوفا غرض
نادم شود حریص چو یابد خبر ز کار ‌ ‌ دارد بصد هزار بلا مبتلا غرض
آئینه دلت که درخشان چو ماه بود ‌ ‌ امروز ساخته است چنین بیصفا غرض
تن پروران بآب و گل شراب اند مبتلا ‌ ‌ زانرو که آشناست بآب و هوا غرض
مقصود از انتظار جمال تو دید نیست ‌ ‌ در خواهش دوا نبود جز شفا غرض
بیشرم اگرچه صاحب جنت بدل رسد ‌ ‌ افتاده است از نظرم بیحیا غرض
دلها بجب دانه بگردش فتاده اند ‌ ‌ در سعی نیست هیچ کم از آسیا غرض
غیر از نظاره ات بدلم نیست مطلبی ‌ ‌ آزاده را کجاست سر و کار با غرض

گردد لعاب رنگ کف دست و پای یار — اورا بغیر ازاین نبود با حنا غرض
مذکور گل بنسبت رنگت خوش آیدم — جز آه و ناله نیست زصوت و صدا غرض
هر میوه که خام بود بی حلاوتست — حرفست بی اثر بمیان نیست تا غرض
اشکم که گشت نامهٔ پر شکوه مرا — رفع شکایتست ازین ماجرا غرض
اهل غرض چو زلف درازند زیر پا — در عالمست اینهمه بی انتها غرض
بر درگهش که نیست غباری جبین ماست
شاکر کجا فتاده و باشد کجا غرض

تا بر دمید بر لب گلگون یار خط — در جلوه گاه تاخته گلگون سوار خط
صحبت برآر با تو شد از خط کشیدنت — در دل امید آنکه دگر هم برآر خط
سنبل نوید نشو و نما بشنود بباغ — تا موج میکشد بلب جویبار خط
عجزش بدور ساغر از آنست نشاه خیز — پیش لبت کشیده می خوشگوار خط

عشاق قتلنامهٔ خود خوانده اند از آن
بر صفحهٔ رخ تو چو شد آشکار خط

ماهون شدم ازینکه بهر جای دل وهم
تا بر کشیده دور دل من حصار خط

تنها نه موج گل ره نظاره میزند
دل را فریفته ست برنگ بهار خط

از پنجهٔ دو یوز نه صیدی خلاص شد
دل را نموده بهرهٔ زلفت شکار خط

گلگون حسن بر سر شبگیر آمده است
گردید جادهٔ بره آن سوار خط

در قتل عاشقان مکن ای ساده رو درنگ
تعجیل کن که تا نکشد انتظار خط

شاکر بحیرتیم ز رعنائی خطش
در دیده سرمه گشت و بخاطر غبار خط

تا نبازم سر بتیغ ابروت جانرا چه حظ
کفر زلفت گر نزد راه دل ایمانرا چه حظ

چون نگاهش نشاهٔ در سر ندارد بادهٔ
چشم او گر بزم آرا نیست مستانرا چه حظ

ساحت دل بیخرام یاد او گردید تنگ
گر نیاید آن سوار ناز میدانرا چه حظ

در فضای جلوه گاه یار گه گهها پر است — گر نچید دل گلی زان لب دامانرا چه حظ

عیش ما جز پرس و جوی لطف تو آماده نیست — گر نباشد میزبان خوش خلق مهمانرا چه حظ

تا نه بندد در گره زلفت دلم را خوش نیست — چون نباشد مملکت مضبوط سلطانرا چه حظ

ناله بلبل بجز گل کی کند شاکر ظهور
لذت دردش ببل گر نیست درمانرا چه حظ

در دولت تا غم نباشد غمگسارانرا چه حظ — بی امید یاریت امیدوارانرا چه حظ

زحمت بیماری تن افگند بیرون احتیاط — ای ز درد عشق تو پرهیزگارانرا چه حظ

چون رود افسردگیها از چمن بی لطف ابر — جلوه پیرا گر نگردی خاکسارانرا چه حظ

ای غم هجرت ز دل تنگیم جای خود نیافت — گر نباشد وسعت میدان سوارانرا چه حظ

جز بخواب مست کی آید بجولان از حیا — خود ازین دولت نگاه هوشیارانرا چه حظ

شهرت گل از شگفتن حلقه گوش دل است — از نقاب آرائی خود گلعذارانرا چه حظ

لذت احسان ز ناشکران نمی یابد کریم
گر ببارد بر زمین شور باران را چه حظ

درد عضوی می‌برد اعضای دیگر را ز کار
گر بود یاری اسیر رنج یاران را چه حظ

تا نماند غنچه را دل تنگ شاکی غیر از این
زین روا رو در جهان باد بهاران را چه حظ

دلها چو غنچه ساخت خم زلف یار جمع
مردم شوند بهر امان در حصار جمع

زلفت گره بهر سر مو از دلی زده است
اوراق این کتاب بود ز انتشار جمع

هر تنگ گوهرست که آسوده از شکست
هر غنچه که ماند به فصل بهار جمع

تا دل علم به عشق شد از خویش می‌رود
کی مانده است میوه سر شاخسار جمع

تا ایمنی ز تفرقه از رنگ و بو بود
باید دلی درین چمن آیینه وار جمع

زان رو که کی تهی ظرف مردمان شود
در دور چشم آمده مژگان یار جمع

پنهان نمانده است سر و کار عاشقان
پروانه گرد شمع شود آشکار جمع

گاه ساخت غنچه که در رهِ بی ثبات — یکدل نگشت هم بهوای بهار جمع

در صفحهٔ سیاه نشد آشکار خط — کی دید گل بدامن خود کوهسار جمع

ز پرتو جمال و سواد نگاه او — در چشم خلق آمده لیل و نهار جمع

زان شیوهٔ عتاب که دارد نگاهِ یار — در دور چشم اوست خزان و بهار جمع

چون قطره با محیط گهر نیست مختلط — زین بزم کرد پا گهر شاهوار جمع

چون موج کز جدائی بحر ست مضطرب — در دوری تو نیست دل بیقرار جمع

شاکر امید شد که کشد دامن دلم
تا کرد یار از مژه اش خار زار جمع

سراپایش بهار کفر و ایمانست در واقع — کجا زلف و چه رخ زنار و قرآنست در واقع

درین گلشن شفق گلگون قبا آمد بچشم من — بهار لاله خون شهیدانست در واقع

سراپایش بروی خم دل دارد نمک پاشی — زنخدان هم بچشم من نمکدانست در واقع

بهر جا گشته تمثالش بساط آرای آئینه — بتخت بینیازی شاه شاهانست در وقع

چراغ عالم افروزست شاکر عارض بیشک
جبینش بیگمان خورشید تابانست در وقع

پیش آن رخسار تابان گر بپرسم نام شمع — آتش خاموش افتد در زبان و کام شمع

کو دم صبحی که صید آرزوی دل کند — سر بجای دانه هر شب میفشاند دام شمع

اشک در چشم دلیل انتعاشی دیگرست — خواب راحت بخش باشد روغن بادام شمع

بیخبر از گریه بر دل داغ آبی میزنیم — در طلسم سوختنها بسته اند آرام شمع

همچو ما خلقیست حیران فروغ این بساط — کی بود پروانه تنها اسیر دام شمع

نیست جز برباد رفتنها درینجا حاصلی — غفلت ما را اشارت میکند انجام شمع

بی ثباتی روشنست از وضع اسباب نشاط — رشته کار جهان پیچیده بر اندام شمع

بلبلان جمعند چون پروانه در بزم حضور — عاشقان بسیار دارد عارض گلفام شمع

بیش ازین تاثیر شاکر کی بود در سوز دل
شد زبانم در بیان عشق او پیغام شمع

تازه شد از خم گیسوی تو سودای دماغ
فکر من شمع دل افروخت ازین دود چراغ

در بهاری که جنون دامن صحرا گیرد
آشیان ساز شود بلبل سودای دماغ

وحشتم راهبر بادیهٔ گمنامیست
که در آن بادیه گرد پر عنقاست سراغ

خم نشینی فلاطون سببی داشته است
گنج معنیست بدست من ازین کنج فراغ

همت عشق مجو از دل ارباب هوس
سعی شاهین نتوان یافت ز بال و پر زاغ

شاکر اندیشه ز صهبای که مستغنی است
قهوه‌ام نشاه ربوده است ز سر جوش ایاغ

بهوس چون سحر آمدم که رسیدیم بباغ
پیرهن بهر خیت از یاس دریدیم بباغ

چون گل آخر ز جهان قطع تماشا کردیم
ساعتی چند بهر رنگ دویدیم بباغ

باغبان گرچه ز ما راز چمن پنهان داشت — روغن از مغز دل غنچه کشیدیم بباغ

مست بیرنگ شدیم از اثر نشاهٔ شوق — ساغری گر زمی رنگ کشیدیم بباغ

شاکر از خاطر ما رفت خیال دو جهان

دل ربا نالهٔ امروز شنیدیم بباغ

نالهٔ زارم نشد همدم بگوش یار حیف — می سزد گفتن بجای ناله‌ها صد بار حیف

در هوای ابر و جوش سبزه و فصل بهار — جلوه پیرائی ندارد قامتش بسیار حیف

چون نمی آید بت سنگین دلم سوی چمن — گلشن آرائی کنم کز دیده خونبار حیف

در دل سنگین یارم ناله کی دارد اثر — گر نفس را سوختی در دامن کهسار حیف

بر هنرور می کند تعطیل ظلمی آشکار — ناوک مژگان او باشد اگر بیکار حیف

قطرهٔ اشکست محرم از طریق جستجو — گر کنی جز دل نثاری بر سر این کار حیف

بارها بر جور گردون بی محابا آمدی — در تغافل هم ندیدی سوی من یکبار حیف

جز بدل شاکر نباید گفت راز عشق او
آشنا گردد اگر گوشی باین اسرار حیف

گر شود شوق طلب با ما رفیق
میتوان رفتن بمنزلها رفیق

بهتر از شوقش رفیقم نیست کس
ورد جانم شد از آن رو یار رفیق

جز جمالش نیست رنگی جلوه گر
جذبهٔ عشقش بدل شد یار رفیق

پاس انفاسم درین جا شد ضرور
تا دمی شاید شود انجا رفیق

گر نفس باقیست یاد یار کن
از طلب همنشین بود پا تا رفیق

میتوان بردن بسر روز فراق
گر خیال او بود با ما رفیق

امتیاز شی کند شوقش عیان
در رفیقان یاد او یکتا رفیق

دور من از سنگ طفلان ساخت حصن
چون جنونم کی بود دانا رفیق

نیست جای خالی از جولان یار
شوخیش شد یک بیک صد جا رفیق

باتحمل نیست جوشش عشق را
گل نشد باد امن خارا رفیق

غافلیم و یار در آغوش ماست
نیست شاکر چون نفس پیدا رفیق

نظر بلطف تو دارند یک جهان مشتاق
همین منم بجفاهای تو بجان مشتاق

گل شگفته کجا بی نیاز از آبست
بروز وصل بود چشم من بهمان مشتاق

ندیده‌ایم چو خورشید چشم بیتابی
نیافت رنگ ظهوری چو من بیکان مشتاق

منم بظاهر و باطن زیاد او معمور
بذکر یار دلم هست با زبان مشتاق

مرنج گرچه رقیب از درش ترا راند
که نیست هیچ خسیسی بمیهمان مشتاق

زمان زمان بسرت سایه شوقش اندازد
تو هم شو از سر انصاف یکزمان مشتاق

چه منع یار کنی ای رقیب از لطفم
کسی چگونه نباشد بدوستان مشتاق

سزای او که هم آغوش ما خزان افتد
کسی که نیست در اینجا بگلرخان مشتاق

چو نعمت تو کشتاق ماست از لطفت
بود بشکر تو شاکر چو عاشقان مشتاق

یار شمع است و دل سوخته پروانهٔ عشق
داغ کافیست همان چارهٔ دیوانهٔ عشق

از شکست دل ما یاد تو می بالد و بس
دل صد پاره بود سبحهٔ صد دانهٔ عشق

زاهد از شیوهٔ مستان ننمائی انکار
گردمی سیر کنی بر در میخانهٔ عشق

بر در دوست گدائیست ز شاهی بهتر
گنج دولت همه در شست بویرانهٔ عشق

چه خیالست بجور فلک از جا برود
شاکر ماست مقیم در کاشانهٔ عشق

گر شود تشویش دنیا خار دامن گیر شوق
قطع اسباب موانع میکند شمشیر شوق

زنده دل را ارتباطی نیست با افسردگان
خامهٔ شوارست گرد محرم تحریر شوق

اختیاری نیست پابند وفا گردیدنم
میدمد چون سبزه در کوی بتان زنجیر شوق

در شهادتگاه نازت گفتگو را بار نیست
جز طپیدنهای بسمل کی بود تقریر شوق

میتوان کردن نگاهی جانب حیرانِ خود
با شدت گر آرزوی دیدن تصویر شوق

نامه را کز مهر نام شکّرینت زیب داشت
تا لب من بوسه دیگر دید کاغذ گیر شوق

ناتوانی منفعل از بزم قربم کرده است
ورنه صد فرسنگ دل دور است از تقصیر شوق

بسکه جوش آرزو در دل رسا افتاده است
از رهِ فرط اجابت بوسه گیرد تیر شوق

حلقه‌ها از دیدهٔ بیدار باید ساختن
صید دام خواب ناکان کی شود نخچیر شوق

خضر باید اقتدا اینجا بصد منت کند
تا رهِ من شد امشب رهبر شبگیر شوق

جز شناور دیگری شاگرد حریف بحر نیست
غیر دل هرگز نمی آید ز کس تقریر شوق

رسید غم ز دلم شد چو او ببر نزدیک
ز شب اثر نبود چون شود سحر نزدیک

ز قرب عمدهٔ او جوش عشق افزاید
ببال کسب هوا چون فتد سفر نزدیک

باتفاق جهانی اسیر خود سازد فتاد زلف چو با گوش سیمبر نزدیک
بسوی کوی تو پیوسته چشم من باز است برنگ حلقه که دائم بود بدر نزدیک
غرور ناز کجا میدهد اجازت حرف بسهو یکنفس آید بلب اگر نزدیک
زده است فال مرادی دل از پریدن چشم بود شگوفه پیامی که شد ثمر نزدیک
بعشق موی میانش چو ناتوان گشتم رسید دست ازین ره بآن کمر نزدیک
نمود مقصد دلخواه عشق او ورنه مقام درد کجا بود در نظر نزدیک
مپیچ سر ز تعب گر وصال می جوئی حریم عشق بود از ره خطر نزدیک
بکوی یار نموده است جذبه رهبریم دگر نه کی شود این ره زبال و پر نزدیک
وصال اوست اگر مقصدت ز اشک طلب که هست کوی محبت ازین ممر نزدیک
ز خود گذشتن ما مژدهٔ وصال بود که هست منزل جانان ازین گذر نزدیک
ازین جهت سخنم سبز گشت در عالم که آه خسته دلانست با اثر نزدیک

دعای صافدلان مستجاب میگردد — در آنزمان که شود شیر با شکر نزدیک

ز حیرت آینه شد روبروی طوطی یار — رسیده ایم بآن بزم بیخبر نزدیک

نماند قوت سعی درین محیط مرا — رسد بکشتی من ساحلی مگر نزدیک

چو شکر نعمت را ادا کنم شاکر
شود اگر بسوی نعمتی دگر نزدیک

بقتل عاشق مسکین ز کس نداری باک — بتیغ ناز ز بیم عسس نداری باک

ز آه خسته دلان تیره میشود عالم — تو داری آینه و از نفس نداری باک

ببرق غمزه جاینگاه سوختی دو جهان — چو شعله از الم خار و خس نداری باک

بحرص دانه چرا میروی ز ره بلبل — مگر ز آفت دام و قفس نداری باک

دماغ نازک یارم ز بوی گل گیرد — بناله گرم مشو ای جرس نداری باک

هجوم خلق بخلوت گزین زیان بکند — شکر نصیب تو شد از مگس نداری باک

فدای مصرع برجسته‌ام که شیخم گفت — هزار جان بلب آمد ای زکس نداری باک

ایضاً

سخت تر بیسازی از بهر شکستم دل ز سنگ — کرده این بیضهٔ فولاد را حاصل ز سنگ

هر چه زین کهسار میجوشد بکاری میرود — میشود آرایش دیر و حرم کامل ز سنگ

با وجود سخت جانی نیستم بیجوش اشک — در محبت کرده‌ام آئینه حاصل ز سنگ

از هجوم سختی دوران نباید شکوه کرد — شیشه و پیمانه جوشیده است ای غافل ز سنگ

جور طفلان نیست للّٰه شاکر نفرت مجنون ما — چون فلاخن باز دارد خویش را غافل ز سنگ

پرست شیشه و پیمانه از می بیرنگ — نکرد جلوه درین بوستان گلی بیرنگ

نگاه او بعدم ریخت می بشیشهٔ من — فروغ حسن پدید است جلوه در دل تنگ

غریق عشق ز تر دامنی ندارد باک — بآفتاب چو شبنم رسید شد بیرنگ

[redacted]

بذوق نغمه بنه گوش بر طپیدن دل — گرت هوس است که از پرده بشنوی آهنگ

هوای گلشن و سیر بهار بی دلدار — هزار عقده فزونتر بود ز قید فرنگ

صفای شیشه بآبی دگر بدان محتاج — غبار دل نتوان شست بی می گلرنگ

ز حال بسملم ای بیخبر چه میپرسی — دلم فریفتهٔ دلبریست چابک و شنگ

بسرد و گرم مزاج زمانه یکرنگم — اگر بصلح بخوانی مرا و گر بر جنگ

گذشت لیلی و مجنون هم از پیش رفته است — نمانده است درین گلستان چه بوی و چه رنگ

بباد داد طپیدن کف غبار مرا — باین امید که دامان او فتد در چنگ

شکست شیشهٔ می محتسب زبیدردی — رسیده بود دماغش مگر ز کاسهٔ بنگ

ز نیستان گذری کرده مگر روزی — که رفته خواب ز آغوش چشم داغ پلنگ

زیاد عاقبت کار در بدایت حال — برنگ غنچه درین باغ مانده ام دلتنگ

زاکی

زکوی یار شبی خواستم روان گردم / نمود هر قدمم سخت تر ز صد فرسنگ

فغانم آن بت بیرحم هیچگه نشنید / گداز درد رهی وانکرد در دل سنگ

هنر فروشی صیاد از حسنم دامست / نظام سلسلهٔ نغمهاست رشتهٔ چنگ

اگر بعشق شهادت طلب کنی شاکر / گواه درد دلم نیست جز پریدن رنگ

باین نشاط که دارد هوای کرناتک / کجاست خلد چو عشرت سرای کرناتک

چه شرح آب و هوایش دهم نمیدانم / که صبح جامه درد بر صفای کرناتک

گشاد بستگی طبع عالی دارد / سواد گلشن بهجت فزای کرناتک

ز آبیاری حسن بتان ماه جبین / چو جوی شیر بود کوچه های کرناتک

غبار او همه زر بخش تر ز اکسیر است / چه گویم از عمل کیمیای کرناتک

عروس ملک باین زیب دیدنی دارد / که دوختند ملایک قبای کرناتک

ز کوس نصرت دین محمدیست بلند
اذان منبر بتخانهای کرناتک

ز فیض سایهٔ عدل محمدی امروز
گرفته خواب عدم فتنهای کرناتک

کرا تجمل کونین در نظر آید
دمی که سایه فگن شد همای کرناتک

گشودن در فردوس هم همین باشد
وگرچه وصف کنم فتحهای کرناتک

ز عاشقان نظر باز میبرد دل و دین
برنگ خط بتان سبزهای کرناتک

ببین چشم بتان میبرد چه سرمه بکار
غبار کشور گوهر صفای کرناتک

فزون بود بمراتب ز خسروان عجم
بطمطراق تجمل گدای کرناتک

عجب مدار اگر از شوق بسته ام زنار
دلم ربوده بت خوش ادای کرناتک

دل شگفته درو های تازه گلخوست
باین صفت چمنی کو سوای کرناتک

ز سیب و نار بهشت آرزو چه بهره برد
مگر دو باره چشد انبه های کرناتک

کسی نیافتم اینجا ستمکش افلاس
فگنده سایه بعالم همای کرناتک

درین طرب‌کده آثار غنچه نتوان یافت — که یک گلست سراسر فضای کرناتک
گلی درین چمن از رنگ ناز خالی نیست — پریست جلوه‌گر از شیشه‌های کرناتک
یکی ز صد نتوان گفتن و صدی ز هزار — بدور لیل و نهار از ثنای کرناتک
ز جنس بافته‌های مشجر زرباف — کشیده سر بفلک خیمه‌های کرناتک
ز کشت‌زار کرم میدمد بحسب امید — بجای دانه گهر خوشه‌های کرناتک

بنشاه طرب انبساط شاکر ما
فزون ز بادهٔ نابست لای کرناتک

آئینه بهر دیدن بر گلرخان مبارک — دیدار خوبرویان بر عاشقان مبارک
چو شد نوای بلبل از یمن مقدم گل — سرو قدت که بالد بر راستان مبارک
چون برگها که آید در غنچه فراهم — بودن بهم بیکجا بر دوستان مبارک
هر غنچه در گلستان خندید از نشاطی — بشگفتن ریاحین بر بوستان مبارک

از جان و دل گذشتن عید است بیدلانرا
دل راز ما ربودن بر دلبران مبارک

رویت که ماه عید است تا در نظر درخشد
بی اختیار آید بر هر زبان مبارک

رخسار غازه دارش بخشد نشاط دلرا
رنگینی گلستان بر بلبلان مبارک

جوید جنون کامل هر دم ره بیابان
بر ماهتاب هر شب چاک کتان مبارک

اشک روان چشم عین مراد باشد
در جو که آب آید بر باغبان مبارک

گر اهل میزبانست وقت خیر مقدم
خوشخوی بودن او بر میهمان مبارک

غفلت اگر بپوشند چشم تو خوش تماشا
آئینه گلستان بر ناظران مبارک

ظلم است وضع هر شی در غیر موضع او
عرفان چو رو نماید بر اهل آن مبارک

آئینه حضوری جای حضور حسن است
دیدار یار دیدن بر حاضران مبارک

آشفته شد نه تنها جانم بآن دو گیسو
این دام دلفریبی بر انس و جان مبارک

اجر زیاد دارد یاری بکس نمودن
بیدار بودن ما بر پاسبان مبارک

ابروی یار و مژگان گوید بچشم مستش
این تیر بی خطاییست هم این کمان مبارک

آمد بهار شاکر هر شاخ پر ز گل شد
بر بلبلان بیدل این آشیان مبارک

در بهاران میفزاید رونق رخسار گل
موج آبی تازه می آید بروی کار گل

جلوهٔ حسن خزان کم نیست از جوش بهار
میرباید هوش بلبل شوخی رفتار گل

قاصد مکتوب اسرار محبت غیر نیست
در پر بلبل توان بستن مگر طومار گل

رنجها باید کشیدن راحت اینجا مفت نیست
گل توانی چید اگر بینی جفای خار گل

تشنه لب تسکین نخواهد یافت از موج سراب
کی فریبم میدهد بی جلوه دیدار گل

با جنون دمساز گشتن نیست ممکن بی بهار
محرم مستی کسی باشد که گردد یار گل

گریهٔ مجنون نقاب ناز لیلی میدرد
نیست بی امداد باران خندهٔ سرشار گل

نیست آسان محرم راز ادب سنجان شدن
هست هر برگی زبان خامش گفتار گل

فکر گلرویان کند شاکر اگر جا در سرم
میشود دستار من رنگین تر از دستار گل

شور جنون فکنده در آفاق لوی دل
تسخیر کرده هر دو جهان ها

حیران جلوه باش چو آئینه صاف شو
هر تیره دل چه بو برد از گفتگ

یکموی قدر چینی فغفور بشکند
غیر از خیال طول امل نیست

گر سیر جلوهٔ دو جهانت بود هوس
مصروف کن توجه خاطر بسو

جولان کس بعالم معنی نمیرسد
سعی قدم کجا و کجا جست و ج

مینا زمی تهی کن و ساغر بسنگ زن
لبریز راز کن ز محبت

وله ایضاً

حرف بی صوت است در بزم ادب گفتار دل
تا بتست از رنگ روی عاشق

غنچه ها انتظار آن تبسم میکشد
کی نسیم صبح بکشاید گره

ای خریدار محبت از متاع درد و داغ / هر قدر خواهی مهیا گیر در بازار دل

بسکه در فکر میان او بخود پیچیده ام / میتوان بستن ز پیچ و تاب من دستار دل

دیگر از اصلاح حال ما نباید چشم داشت / فکر گیسوی بتان شد رشتهٔ زنار دل

آنسوی محشر مگر یابی سراغ نامه ام / مد زلفی برده است از دست من طومار دل

در لباس دوستیها فتنه را ایجاد ست عقل / شاکر اینجا نیست جز دیوانگی غمخوار دل

تا خیال آن پری رو تنگ دارد در بغل / شیشهٔ دل صد هزاران رنگ دارد در بغل

کوتهی در شستنم کم میکند آن دست لیک / تیغ ابرو را نیام رنگ دارد در بغل

زاقتضای دور گردون ابر هم از ژاله ها / میکند سامان جنگ و سنگ دارد در بغل

از دل زاهد کجا سختی برون خواهد شدن / شیشهٔ قلبی ست کاین بی ننگ دارد در بغل

کی بجبن قهوهٔ طاوسی ما میرسد / بیضهٔ گردون که چندین رنگ دارد در بغل

فاضل بیمعنی این عصر از بهر جدال
خشت جای نسخهٔ فرهنگ دارد در بغل

نیست دست ساقی این دور از خشت تهی
شیشه را از بیم زاهد تنگ دارد در بغل

تا کند وضع با اهل عالم اندک ارتباط
گل بجای خشت بهر جنگ دارد در بغل

عالمی شاکر ز جوش مستی دنیای دون
میشود دیوانه گویا بنگ دارد در بغل

بخوبی نیست چون رویش دگر گل
کجا این رنگ و بو باشد بهر گل

نمی بیند کسی آن مو کمر را
بجز باغی که باشد تا کمر گل

نگاهی کرد در مستی بسویم
بفصل نو بهار آمد ببر گل

چو قاصد میرساند هر سحرگاه
ز یار بیوفای ما خبر گل

درین گلزار پی آن مهر تابان
جمال آب و رنگی نیست در گل

بدنیا بسکه دل بستند یاران
شگفته نیست یک خاطر مگر گل

بگلشن گر نقاب از رخ کشائی | نماند آب و رنگ از رشک برگل

قناعت کیمیای سرخ روئیت | چو نرگس چشم نگشاید بزر گل

درین گلشن کسی راحت چه جوید | که اینجا نیست بی رنگ خطر گل

بطبع این بهار آسودگی نیست | ز رنگ و بوی دارد بال و پر گل

چو شاکر گشت تسلیم رضایش
برنگ شاخ گل شد سر بسر گل

مشام عالم امکان اسیر نکهت گل | کمند گردن شوق آمده است بیعت گل

همان نمست که در بوستان نمو دارد | ز آبیاری او مظهریست طینت گل

سحر بسمع پیام رحیل می آرد | نفس ز سستی عهدت زند طبیعت گل

چو آفتاب عنایت نمیتوان دیدن | برای جلوهٔ بو پرده است صنعت گل

باتفاق توان عالمی مسخر کرد | بر آر گر چه به آئین یار صحبت گل

بناز هستی موهوم بر نفس آمد / بدوش نالهٔ بلبل نشسته منت گل

محل الفت او نیست جوهری جز دل / فضای باغ مشامست ظرف نعمت گل

حیات تازه ببخشد تکلم شیرین / دماغ تازه و تر میشود ز شربت گل

بیاد روی تو دل میرود بسیر چمن / برنگ عکس درین آئینه ست الفت گل

برنگ و بوی دو عالم مسخر است اینجا / بدوش شاه و گدا میبرند رایت گل

درین بساط هوس غیر نفس کدی نیست / بدلخراشی بلبل بود سماجت گل

وجود عاشق و معشوق توام افتاده است / بود سلامت بلبل همان سلامت گل

بجلوه از نظرم همچو باد میگذرد / مشابه است وفایش برنگ فرصت گل

نسیم بوی بهار کسی شده است اینجا / محرک چمن آرائی بشاشت گل

برنگ چهرهٔ گلگون یار می ماند / زیاد ازین چه بود طمطراق دولت گل

ز کلک صفحه شود آشنای نقش و صور / زبان برنگ چمن گردد از حکایت گل

جز مهر او سراغ نیابد ز کوی دل
این باده ریخت دست وفا در سبوی دل

همدوش باد میروم از خود بیاد او
در پرده ریخت رنگ طلب جستجوی دل

چون غنچه که بشگفد از ابر نوبهار
از چشم اشکبار بود آبروی دل

آمد علاج عشق ببستان منحصر بدرد
جز اشک نیست آب برای وضوی دل

چون آینه که حرف ظهور صور بود
سوی همان گلست سراپای روی دل

آن جلوه را چو ماه در آئینه بنگرد
یکشب اگر رجوع کند کس بسوی دل

آئینهٔ خیال صفا جز از آن فتاد
از بسکه بیغبار بود گفتگوی دل

همرنگ آئینه که هم آغوش صورتست
در بر گرفتن تو بود آرزوی دل

اشکم ز درد هجر نه استاد یک نفس
پیش نظر چو سیل روانست جوی دل

زانرو شگفت غنچهٔ آن لب که از چمن
در هر مشام جای نمیکرد بوی دل

حیران مشو چو آئینه از عکس صورتی — نفی خیال غیر بود رفت و روی دل
گر الفت علی ست بجانب چو آئینه — از کوثر قبول کنی شست و شوی دل
جز آئینه صفای ترا نیست محملی — آب از ره دو چشم بیاید بجوی دل
از دست هجر پاره نگردد ردای وصل — گر رشته نگاه تو سازد رفوی دل

طبع یارم گلشن ست و صفحهٔ رخسار گل
بلکه در پیش خجالت میکشد صد بار گل

گر ز مستی نرگسش ساغر نگیرد در چمن — می نشیند گوشهٔ چون زاهدان بیکار گل
میتوان رشک بهاری گفت کوی آن نگار — میدمد چون سبزه آنجا از در و دیوار گل
همچو رنگ روی او یک گل نیامد جلوه گر — در چمن زار جهان دیدیم ما بسیار گل
بلبل از رنگ نگار و رنگ گل بحثی مکن — پیش آن حسن بهار آرا کند اقرار گل
برگ برگ گل زبانی میدمد از بهر آن — کز ادای بیوفائیها کند اظهار گل

در چمن هر کس که در گل دید رنگی از رخت
از ره تعظیم میریزد به سر دستار گل

گردش چشم تو در گلشن اگر ساغر زند
تا قیامت هم نخواهد شد چو ما هشیار گل

از دوام رنگ دارد حسن او نسبت به حق
جلوه گر شاگر بسالی میشود یکبار گل

چو شد تعمیر بهرت خانهٔ دل
از آن آرزو گشته ام دیوانهٔ دل

کشد سر در جهان بهر شرارت
همین حاصل مرا از دانهٔ دل

سرم از نشاهٔ عشق تو لرزید
وزین می پر بود پیمانهٔ دل

زبوسی آن کف پای حنائی
بود رشک چمن کاشانهٔ دل

دو عالم در نظر مستانه غلطد
بیک قطرهٔ می خمخانهٔ دل

بوجد آمد زمین و آسمان نیز
بذوق نعرهٔ مستانهٔ دل

درین آئینه غیر از جلوه ات نیست
بجز یادت همه بیگانهٔ دل

مرا با آشنای اوست یاری	محبتهای او همخانهٔ دل

بیارد خواب هر افسانه شاکر
مرا بیدار کرد افسانهٔ دل

خاطرم دارد هوس تا حرف مشکل بشنوم
از لب آئینه یعنی چیزی از دل بشنوم

آرزو دارم که رمزی از لب جانبخش یار
با ادب از دور بنشینم مقابل بشنوم

این اداها جلوهٔ نیرنگ شوخیهای اوست
محو او گردم صدای حق و باطل بشنوم

زیحجاب آنجسن بی پرده نمیگردد عیان
با خیالی قانعم کز بانگ محمل بشنوم

داغ بیدرد از افسونهای او چیم میکشد
پند جان بخشی مگر از صاحب دل بشنوم

یار میگوید دارد گفت وگوی قتل من
این سخن را گر امان یابم ز قاتل بشنوم

کشتهٔ عشق چه رنگم نیست معلومم مگر
نام او را از زبان لال بسمل بشنوم

محرم رازش نمیگردد تمیز عقل کس
یکنفس از خود روم شاید که غافل بشنوم

بیدل صاحبدل شاکر چه خوش فرموده است
هر چه لیلی گویدم باید ز محمل بشنوم

بیجمالت ز چمن جام تمنا نکشم — گر نمایند بهشتم سری آنجا نکشم
تیغ و خنجر نشود سد ره الفت من — محو تسلیم توام گردن از اینها نکشم
سر کشیدن ز جفا در ره عشقم ننگ است — همه گر آتش و خارست از و پا نکشم
ستمت گر بسرم ارّهٔ بیداد کشد — نقش رازی که بدل هست بلبها نکشم
بیتو بر لاله و گل چشم نخواهم وا کرد — یعنی این صاد بسر فرد تماشا نکشم
عالم آوارهٔ جهد است ز بیتابی حرص — صبر اگر یار شود زحمت دنیا نکشم
کاش دانم گهر مقصد دل نایاب است — تا براه طلب از سعی جفاها نکشم
عمر بگذشت و تو در فکر تأمل مردی — چند گوئی که غم عشق کشم یا نکشم
گر بمعموره کند ضبط ادب منع خروش — حیف لی زآنجا نروم نالهٔ صحرا نکشم

عشرت زندگی انیست که دلدار اینجاست | ورنه زین یکدو نفس منت بیجا نکشم

بچه کار آیدم این دست معطل فردا
شاکر امروز اگر دامن او را نکشم

وقت آنست که دل محو پریزاد کنم | گوشهٔ حیرتی از آئینه ایجاد کنم

عمر در کلفت اندوه تغافل بگذشت | کاش دل را بامید نگهی شاد کنم

جست و جوی خردم پایهٔ خامی دارد | کو جنونی که بطور خودش استاد کنم

گر دهد در سرم فکر و خیالات دگر | شود آنجمله فراموش چو ترا یاد کنم

رنگ نیرنگ جهان جلوهٔ تحقیق نیست | باید این نکته ز صاحبدلی اسناد کنم

ای تمنا بادب باش که آن محرم راز | حرف دل می شنود بهر چه فریاد کنم

صبر در دوری دلدار ندارم شاکر
سیل اشکم همه را برده چه بنیاد کنم

شوخیش عمریست دارد میل آزار دلم / راحتی گر در خیال آید شود بار دلم

گر نگاهم آشنای آن سر مژگان شود / میکشاید عقده های مشکل از کار دلم

سوز درد عاشقی هر چند پنهان میکنم / رنگ رویم فاش میسازد که بیمار دلم

ناتوانم کرد یاد شوخی مژگان یار / در هجوم تیر باران جفایار دلم

بوی زلفی برده ام شاکر ز عشرتها مپرس / نیست محتاج نسیم صبح گلزار دلم

تا چند امتحان فصول نفس کنیم / خاموشیست آئینه راز لبس کنیم

تا آگه از حقیقت موهوم خود شود / آئینه را مقابل روی هوس کنیم

هر شب در انتظار تماشای جلوهٔ / نظاره را بگرد حریمش عسس کنیم

چون کاروان عمر بپایان رفتنست / آهی ز دل کشیدهٔ بجل جرس کنیم

جان باختن دمی که بود اصل مدّعا / حیفست اگر بمشورت سعی کس کنیم

بهر نفس که بلبل بستان وحشت ست
آن به که از حضور دل خود قفس کنیم

ولہ ایضاً

بسکه شوقت بدل رقم زده ایم
نفسی غیر آه کم زده ایم

نسخه دل نقوش او دارد
بر خیال دگر قلم زده ایم

گاه دل خاشست و گه بفغان
حرف با او بزیر و بم زده ایم

ترک جان کرده ایم زاد سفر
در طریقی که ما قدم زده ایم

عشق کافیست ساز عشرت ما
غم دنیا و دین بهم زده ایم

شاکر از کوے او دگر نرویم
پشت پا بر سر قدم زده ایم

نخواهم دم زدن جز آشنائی تا نفس دارم
بدریای وفا کوشش بقدر دسترس دارم

تمنائی بخاطر نیست هرگز جز وصال او
بغیر از دیدن رویش کجا در دل هوس دارم

درین عالم مگو از اختیار خویش پابندم
ز مژگان سیاه یار سامان قفس دارم

بامداد قوی حاجت نمی باشد مزاجم را
همان عجز رسای خویش را با خود عسس دارم

بمشعل احتیاجی نیست چون خورشید طالع شد
گر او یاری کند با من کجا پروای کس دارم

گهی بر لطف و گاهی بر تغافل گوشهٔ چشمی
نصیب میوهٔ از باغ نازش نیم رس دارم

رفیق کاروان شوقی از خود میروم شاکر
ز آه و نالهٔ بیتاب سامان جرس دارم

لباس آن پری را از پر طاوس می بافم
ز داغ دل بشمعش کرته فانوس می بافم

متاع فرصت ایّام شد تاراج غفلتها
ردای روز و شب را از کف افسوس می بافم

بشهرتهای عشقش حلقهٔ هر گوش گردیدم
ز کفر زلف او تا پردهٔ ناقوس می بافم

بدوش زاهد بیچاره بار دیگر افزاید
ز تار سرزنش تا خرقهٔ سالوس می بافم

منافق پیشه تا آگاه از بد باطنی گردد
برایش آستری از ابرهٔ معکوس می بافم

درین گلشن سرای تنگ همتی دارم | همین نام او پیراهن ناموس می بافم
مگر درد دلم ساز خبر بیدردی اورا | ز تار ناله خود خرقهٔ جاسوس می بافم

ولہ ایضاً

تا تماشای بهار بیمثالی میکنم | خانهٔ دل را ز فکر غیر خالی میکنم
جوش زد تا نفی هستی در دلم همدوش موج | آستین خویش را از دست خالی میکنم
تا خیال شوخی چشمی بدل جا کرده است | تذ فکر آئینه ناز غزالی میکنم
تا بشوق وصف آن موی میان بستم کمر | جهدها در وادی نازک خیالی میکنم
تا ز جام الفت چشم تو گشتم نشاهٔ یاب | صد ملامت بر شراب پرتگالی میکنم
چون نگاهش جای تا کردم به پیش چشم او | نزد مردم دعوی صاحب کمالی میکنم
تا خم ابروی آنمه گشته محراب دلم | وجدها از خواندن این بیت حالی میکنم
داغ عشقش همچو دینار است نقش سینه ام | کی دمی غفلت درین تحصیل مالی میکنم

میفزاید نشاهٔ شوقم ز سیر ماهتاب
خوش جوانی ها درین پیرانه سالی میکنم

مخمل و دیبا بخواب خاکساری کی رسد
زین قماش از بهر تارش فرش قالی میکنم

خانهٔ بهتر در اینجا از بنای عجز نیست
ظرف دل از خاکساریها سفالی میکنم

ولہ ایضاً

چون غنچه بی نسیم نگردید و البم
بی نام او نشد بسخن آشنا لبم

گویم سخن ز جوشش طوفان اشک اگر
در موج این محیط نماید شنا لبم

گوهر بجلوه گاه صدف ناز میکند
جز گوش او نگفت سخن هیچ جا لبم

آئینهٔ حضور خموشی بیاد داد
دارد وگرنه گنج سخن پیش پا لبم

راهی گشاده است بکوی محبتش
آهی که جست از دل خون گشته تا لبم

از جور زلف یار دلم آنچه دیده است
زان شکوه ها پرست ز سر تا بپا لبم

در وصف خط او سخنم سبز شد مدام
چون خضر یافت عمر ز آب بقا لبم

نازکتر از نسیم چو افتاد طبع یار — اظهار حال زار کند بیصدا لبم

با کس بگو جواب که دارد اثر زیاد — در خامشی به پرده کند کارها لبم

سازد ز رنگ زرد بیان حال زار را — دارد ز بان حرف دگر از حیا لبم

گر خاک پای یار نمیگشت چشم زار — چون شمع میگداخت ز رشک حنا لبم

طاقت بباد میرود از گفتگوی عشق — بنیاد خانه ریخت بروی هوا لبم

گر خامشی بچشم سخن سرمه میکشید — نقدی بکیسه داشت ازین کیمیا لبم

تا مست گذشت بر لب و تنگش ببر کشید — زانرو نمیشود نفسی هم جدا لبم

زخمی ست گفتگو که بود مرهمش سکوت — در خامشی ز کیسه برآرد دوا لبم

نگذاشت جوش درد بضبط نفس مرا — آخر کشید کار ز عشق تو با لبم

در اتحاد عاشق و معشوق شبهه چیست — آمد ز وصف چشم تو درج حیا لبم

ضبط نفس نداشت کمی از هلاک هیچ — زآیینه ات از آن طلبد خونبها لبم

جز دورو نام او نبود آرزو دگر
با دل هوا فق ست درین مدعالبم

بی توخموشیم بحساب حیات نیست
ای موج زندگی بنگاهی کشالبم

شاکر درین دکان هوس همچو آئینه
جنسی نچیده است زیک مدعا لبم

مرا چون زندگی بیروی او ننگست مینالم
نفس در سینه میدزدم دلم تنگست مینالم

فغان بلبلان بیرنگ گل هرگز نمی باشد
مگر من بی تو گلشن بسکه بیرنگست مینالم

صدای این نویداز کوه می آید بگوش دل
بامید جوابی گردلت سنگست مینالم

فغانم بی سبب کی میخراشد پرده گوشی
چواز بار تغافل قامتم چنگست مینالم

بوصل و هجر کی بیرون رود بیتابی از جانم
اگر آن یار بر صلح ست و بر جنگست مینالم

در آن گلشن که باشد از نسیم جلوه ات خالی
برنگ غنچها حال دلم تنگست مینالم

بامیدی که روزی گوش او را ناله ام کوبد
مقام وحشت او گر بفرسنگست مینالم

فغان بلبلان بیتابیم را رنگ می بخشد
دلم از فیض آهنگی که بیرنگست مینالم

ظهور عاشق و معشوق جز ربطی نمی باشد
چو آه شب شبیه زلف شبرنگست مینالم

مرا با یار باشد صحبتی چون آبشار اینجا
دلم شد آب و او همو زن با سنگست مینالم

ز تا بم تا بدل باشد موافق گرم فریادم
دلم در ناله شاکر مست آهنگست مینالم

تا یاد یار را به بر خود گرفته ام
خوش میوه از این شجر خود گرفته ام

یعنی حضور یار مشامم به بر کشید
از رنگ رفته تا خبر خود گرفته ام

شهرت کند جنون من از سنگ کودکان
این بار را از آن به بر خود گرفته ام

همت چو طایرست و سر کویش آشیان
این امتحان ز بال و پر خود گرفته ام

از فیض بیخودی زده ام بوسه بر درش
فال مبارک از سفر خود گرفته ام

در کیش خاکساری عاشق دمی کجاست
از نقش پای او اثر خود گرفته ام

در ردو ر

در دور عشق نیست ملالی بخاطرم / تسلیم گشته ام که سر خود گرفته ام

دامان سعی برزده ام بر کمر از آن / در فکر آن میان کمر خود گرفته ام

چون خار بیتو میخلدم برگ هر گلی / زانرو از این چمن نظر خود گرفته ام

بر هر گلی که بیتو نظر کرده ام زدم / زان خوردها که بر نظر خود گرفته ام

از چاک سینه سیر بهار تو میدهد / زانروی همچو حلقه در خود گرفته ام

از جوش فیض دیدهٔ بیدار شاکرم / فال مراد ازین سحر خود گرفته ام

جمال مقصد دل راز آه می بینم / باین چراغ درخشنده راه می بینم

به بند چشم ز نا دیدنی چو غنچهٔ گل / که رنگ تفرقه را در نگاه می بینم

ز شکوهٔ خط سبزش که میدمد ز لبش / بچشم خود همه رنگ گیاه می بینم

سخن بقاعده گفتن ضرور افتاده است / ضرورت / که از پیش ز دو لب دو گواه می بینم

ز حلقه حلقهٔ زلفش نمود عارض او
چه سحر این که شب تار ماه می بینم

بوصل چون گل شب بوی تو شدم قانع
باین قدر که تراگاه گاه می بینم

امان بجوی ز فیض غنای دل شاکر
که صد فریب درین حب جاه می بینم

بیا دو چشم مستش آنچنان بیهوش شد حالم
که بخشد نشاهٔ سرشار در آئینه تمثالم

صفای جبههٔ یارم دهد عرض بهارش را
بود آئینه خورشید دولت صبح اقبالم

ز بحر پیچ و تاب زلف خوبان کی توان رستن
که موجی میرود موجی دگر آید بدنبالم

ز خاکم میتوان آرایش حسن جهان دیدن
که در راه وفا آئینه روئی کرد پامالم

اگر خواهی کنی محروم بیا در جلوه آرائی
که در درد فراقت هر نفس شد همسر سالم

بگردون کی بود از گردش دولاب پروائی
چه غم او را که میگویم و گر هر چند مینالم

ندارد گلشن الفت بابرو باخزان کاری
نپرسد گرم اروزی و گر پرسید خوش حالم

بهر جا بنگرم دیدار آن خورشید می‌بینم
سراسر چشم تن از شوق او شد همچو غربالم

اگر آن گلشن خوبی بهار جلوه افروزد
چه گلها بشکفد امروز در دامان آمالم

مرا نسبت مده با جوش پروانه ای غافل
کند سوز محبت هر نفس سامان پر و بالم

بخود گرد ارسی در خویش یابی یار را شاکر
پریدنهای چشم آمد مبارک بادی فالم

بدل سازد نشاطی گواهی حالم
که رونماست در آئینه شاهد فالم

ز لطف یار به پیش آمد است احوالم
دمیده است سحرگاه صبح اقبالم

ضرورتست باثبات مدعا شاهد
بلب نمونه ز سوز دلست تبخالم

دهد گواهی دردم باد پریدن رنگ
چه میشود که چو سوسن درین چمن لالم

بحول و قوهٔ قادر چو سنگ ریزه بچشم
شدم بقتل براعدا اگرچه شقالم

ازآن گزید بنظارهٔ حسن خورشیدم
که مو بمو همه تن چشم همچو غربالم

ز فیض عشق شدم آشنای او شاکر
رسانده است بآن اوج این پر و بالم

ریا نیافت سراغی ز کوی افعالم
که در صیانت اسرار دل زبان لالم

مرا ز پرسش روز جزا نماند غمی
که نامهٔ بخط یار دارد اعمالم

دلم چسان نشود گوی پیش چوگانش
که همچو سیل دود زلف او بدنبالم

برنگ آب که در کوزه و غدیر یکیست
بهر کجا که مرا داشته است خوش حالم

طلای ده دهی بخشش است یک دم
رسیده است بده چند وزن مکیالم

بجای غنچه دهد هر بری که میخواهم
ز آبیاری لطف نهال آمالم

ز گفتگوی رقیب است گوش دل در رنج
مگر بلطف تو آن قیل گردد از قالم

چنانکه روز نباشد چراغ را نوری
بفضل اوست عدو تیره پیش اقبالم

فکنده بود میان مشکلی شاکر
دهان یار یکی بر دو ساخت اشکالم

همچو ماهی می طپد دل بیقرار کیستم
دام پیدا نیست حیرانم شکار کیستم

جانب پامال ناز او بچشم کم مبین — هیچ میدانی در این میدان غبار کیستم
اختیار کار در دست دلم یکذره نیست — لیک دانم اینقدر در اختیار کیستم
دل نمیداند که حیران کدامین جلوه ام — همچو باغ نرگسم در انتظار کیستم
عاشق و بیتاب و مست و محو خواهم خویش را — با همان سازم که گوئی در شمار کیستم
میرود دل از برم اما نمیدانم کجا — در میان کاروانم لیک بار کیستم
رفته ام از خویش و در بزم بتان هم بار نیست — حیرتی دارم که آیا ورد یار کیستم
پرتو خورشید در کار زمین بوس من است — من نمیدانم کرا اینجا خاکسار کیستم
رتبهٔ آبروان افزون ز آب بسته است — قدر گوهر کاست اشک من نثار کیستم
میکنم طرح چمن اما نمیدانم سبب — از دو چشم خون فشان موج بهار کیستم

هر شبنم بیدار دار حیرت افزا جلوهٔ
می‌زنم چشمک چو انجم پاسدار کیستم

سوختم از شعلهٔ عشق نقاب افگن تی
کیمیا گشتم زر کامل عیار کیستم

روز و شب پیچم بخود لیکن ز خود آگه نیم
گشته‌ام گرداب این دریا حصار کیستم

از من و معشوق من آگاه یکدل هم نشد
چون گره در بند زلف مشکبار کیستم

جنت الماواست پیش گلشنم دریوزه گر
سرخرو در کار عشق نو بهار کیستم

حیرت رنگ کدامین جلوه دل از کار برد
مظهر بیتابیم آئینه دار کیستم

همچو تبخالی سپند لعل میگونش شدم
یار میپرسد ز لب شاکر که یار کیستم

میرمی از برم الشوخ و پیت میتازم
چه شود باز بیائی بسرت جان بازم

جست و جوی تو سراپای مرا سود برا
از من خسته نمانده است بجز آوازم

جذبهٔ عشق اگر دامن آسم نکشد
منت از رهبری کس نبردم

گر بعالم ز سر ناز نپردازی تو
من همانم که بعشق تو بجان پردازم

غیر سودای تو کان راحت و آرام سر است
هر چه ز اسباب هوس هست بسر اندازم

نیست جز پردهٔ دل محرم اسرار وفا
غنچه هم هیچ نگردید انیس رازم

بهر دیدار تو از شستن جان دست کشم
جز تماشای تو زینکار نیارد بازم

جز تحمل نبود چارهٔ عاشق دیگر
جان و دل سوختی از عشوه و من میسازم

شاکر از رهبری یاد تو مایوست کرد
شوق از آن روست که شد بال و پر پروازم

دور ظلمتم ز یاد تو چون دور میشوم
تا کرده ام خیال ترا نور میشوم

هر چند دوری تو بنای دلم شکست
از یک نگاه لطف تو معمور میشوم

بوسیده است دامن او تا غبار من
زین راه بر خودیست که منصور میشوم

یکبر نگیم ز عشق تو گر نامور شود
من نیز همچو حسن تو مشهور میشوم

عضو زیاد تست زبس عضو عضو من
تکلیف کار مژدهٔ قدرت بدل ساز
چو شمع اگر بوضع تو گردم عیان چو خلق
برگ از جدا شدن ز شجر ناله میکند

یکدم کجا ز وصل تو مهجور میشوم
مقدور کوششست که مامور میشوم
پیچم اگر برنگ تو مستور میشوم
فریاد میکنم ز تو چون دور میشوم

شاکر ز خدمت تو بپابوس قانع است
پامال ناز ساز که ماجور میشوم

با زلف تو هر کجا نشستیم
آئینهٔ روی یار دیدیم
بودیم سپند آتش عشق
در فکر دهان یار ما هم
شاکر هوس از تردد آسود

زنجیر جنون بپا نشستیم
در حسرت مدعا نشستیم
در مجمر غم بجا نشستیم
دلتنگ چو غنچه ها نشستیم
از بسکه بناز دانشستیم

زیاد چهره گلناری شرر در استخوان دارم
چراغانی ز چشم غیر در خلوت نهان دارم

سراغ راحت منزل درین وادی نمی باشد
تلاش جست و جو بیهوده چون ریگ روان دارم

گذشت امشب بخاطر یاد چشم سرمه آلودی
که در رنگ خموشی چون نگه چندین فغان دارم

فراق من نشان وصل دارد این عجب باشد
بدل چاکی ز دست ماهرویان چون کمان دارم

هجوم برگ ریزان خزان هم عالمی دارد
بهر رنگی که باشد دستگاه آشیان دارم

ز جوش گریه ام اسرار دل بی پرده میگردد
درون سینه گر چیزیست بیرون هم همان دارم

عصا با قامت خم گشته سامان ظفر باشد
هنوز از بهر جان خصم تیری در کمان دارم

با آن آئینه رو حرفی نگفتم از ادب هرگز
وگرنه از شکایت زیر لب صد داستان دارم

بسامانست اشک و آه و درد آلودن شاکر
غم دلدار را در سینه گوئی میهمان دارم

آیینه محو آن رخ گلفام کرده ام / خیل پری بشیشه ازین دام کرده ام

صد آفت از هجوم خرد میکشید دل / اکنون که بیخبر شدم آرام کرده ام

افسون حریف وحشت چشمت نمیشود / گردیده ام بگرد سرت رام کرده ام

با یار عرض گردش رنگی نموده ام / محرم نشد کسی که چه پیغام کرده ام

چندین سحر بزاویهٔ یاس بیکسی / در انتظار شمع رخت شام کرده ام

اشکی بچشم و آه بدل آبله بپا / زادی براه عشق سرانجام کرده ام

در دل خیال چشم بتان موج میزند / عمریست سیر گلشن بادام کرده ام

آنم که نام خویش بسودای گلرخان / در پیش خلق عاشق بدنام کرده ام

شاکر بغیر شکر ندارم وظیفهٔ
تا دل اسیر آن بت خودکام کرده ام

تو شاه منی من غلام تو ام / تو صیاد و من صید دام تو ام

اگر جست و جویم تلاشم توئی — دگر حرف و صوتم پیامم توام
خمارم مده رحم کن رحم کن — که هست تمنای جام توام
نه بوس آرزویم ز مست کنار — بیادت خوشم محو نام توام
بر آن گردش چشم دارم نظر — ز خود رفته صبح و شام توام
اگر پخته خوانی مرا پخته ام — دگر گوئیم خام خام توام
ز خاصان اگر نشمری بندهٔ — همان چشم بر لطف عام توام

وله ایضاً

سحرگاهی به آن گلشن رسیدن آرزو دارم — گلی از نوبهار حسن چیدن آرزو دارم
تماشای جمال یار دیدن آرزو دارم — چو اشک خود بکوی او دویدن آرزو دارم
عرق بر چهرهٔ خوبان عجب کیفیتی دارد — گل مهتاب را در صبح چیدن آرزو دارم
به پهنای فلک دارد دل آغوش تمنائی — شبی آن ماه را در بر کشیدن آرزو دارم

پریشان خاطرم لیکن بهر آشفته حالیها / ز تار زلفش آهنگ شنیدن آرزو دارم
بدرد آمد دلم اما هنوز از تلخکامیها / لب خندان شیرینش مکیدن آرزو دارم
به پیری از هجوم دلگرانیها نمیترسم / ز بار عشق مه رویان خمیدن آرزو دارم
هوای وصل او گردیده سامان پر و بالم
بیا شاکر ز این گلشن پریدن آرزو دارم

یاد آن رخسار کردم گل دمید از پیکرم / نو بهار تازه جوشید امشب از بسترم
بسته در آغوش دارد این صدف جای گهر / سبز گردانید سودای خطش مغز سرم
با وجود گریه نومید از محبت نیستم / گوهر افشانست در راه بتان چشم ترم
در حصار بیخودی یارنجی از آفات نیست / ایمنند از چرخ می نوشان بدور ساغرم
طایر بیدست و پایم غافل از صیاد نیست / حلقهای دام رنگین است از خون پرم
گر همه بر برگ گل خوابم دلم آسوده نیست / خار میروید بهجر او ز نقش بسترم

آشنای شکوه کی گردد لب تسلیم من
در جفا و جور خوبان از ته دل شاکرم

آگه از رمز محبت شد دل دیوانه ام
گشت لبریز زلال معرفت پیمانه ام

در هوای نوبهار عارض گلگون یار
رنگ گلشن ریخت جوش گریهٔ مستانه ام

بال عشرت میزند دل در غبار انتظار
میدواند ریشه در ایام خشکی دانه ام

آشنای دل ندارد احتیاج گفت و گو
یافتم فیض خموشی از سخن بیگانه ام

نیست مجنون غافل از لیلی بهر رنگی که هست
هر کجا شمعی نمایان گشت من پروانه ام

سر بزانوی غمی بودم ز فکر دوریش
ناگه آمد جلوه پیرا از در میخانه ام

با خم چوگان زلف عنبرین از ماه و مهر
می رباید گوی خوبی عارض جانانه ام

شب فروغ عارض تابان او دیدم بخواب
چشمهٔ مهتاب جوشد از دل ویرانه ام

گر چنین طوفان کند شاکر هجوم اشک من
چرخ خواهد راند کشتی در فضای خانه ام

دل را بسیر دیدهٔ خونبار میبریم
دیوانه را بدیدن گلزار میبریم

دارو ز ماهتاب نمک در مذاق عیش
گر نام باده بی رخ دلدار میبریم

نازت بدستگاه تغافل فزوده است
چندانکه انتظار تو بسیار میبریم

دل تیره شد ز کلفت تمثال زندگی
حسرت بساز آیینهٔ تار میبریم

تا بنگرد که در دل ما نیست غیر او
آیینه پیشکش به بر یار میبریم

دل غیر یار جانب دیگر نمیرود
این جنس را به پیش خریدار میبریم

از بستگی خاطر اندوهگین مپرس
رشک از گشاد رخنهٔ دیوار میبریم

فیض هزار صبح تجلی درین چمن
شاکر ز یمن دیدهٔ بیدار میبریم

در ره او چه ممکن است سر ز خط وفا کشم
گر برهش رود سرم نیستم آنکه پا کشم

گرد خرام ناز او سرمهٔ مدعا بست
خاک بچشم من اگر منت توتیا کشم

حاصل خرمن جهان همدم برق فتنه است
بهر متاع بی بقا اینهمه غم چرا کشم

سایه فگنده زلف او صاحب دولتم چرا
بال هما گذارم و منت کیمیا کشم

در همه وقت خوشدلم با همه حال شاکرم
گرچه بعشق آن صنم صد غم و صد بلا کشم

مست عشقیم و با سرار جنون پی برده ایم
ما عنان دل بعقل دوربین نسپرده ایم

ساقیا جامی کرم فرما که با شد بی خمار
عمرها شد بر در میخانه پا افشرده ایم

از نسیم صبح گل خندید و مینا گریه کرد
عالمی شد زین طرب خشنود و ما آزرده ایم

گوش آفاق از صداهای شکست ما پر است
خلق میدانند ما را زنده اما مرده ایم

دانهٔ ما را ز خاک ابر بهاری بر نداشت
اینقدر شاکر ز دست کین چرخ افسرده ایم

ندارد رنگی از تاثیر آه طبع محزونم | اثر کی در دل آن شوخ خواهد کرد افسونم

مگر رنگی ست در چشم غزال از نرگس لیلی | نمیدانم چه الفت بصحرا کرد مجنونم

لبم از رنگ گداز دل ندارد آگهی ورنه | می گلگون نمی ارزد باشک چشم پرخونم

درین گلشن بوضع راستی چندان علم گشتم | که شور آفرین آمد بگوش از سرو موزونم

کرامت کرد در دل باشکم شور طوفانی | که بحر آنجا کفی افسرده بردارد ز موج جیحونم

نبودم همچو آدم مایل اندیشهٔ گندم | نمیدانم چرا کردند زان فردوس بیرونم

زبان عاشق از تقریر هشیاران جدا باشد | نخواهد کرد هر کس فهم ازین الفاظ مضمونم

دل حیران خبر از حال خویشم میدهد اما | نمیدانم گهر یا آبله یا قطرهٔ خونم

ندارم مدعا بیش از نگاهی زان صنم شاکر
اگر از گوشهٔ چشمی بسویم دید ممنونم

میکشد تا خار خار عشق خوبان دامنم | شعله بیرون میدهد چون شمع فانوس تنم

از پر پروانه دارد شمع سامانِ غرور — هر کجا آتش فروزد حسن او من در منم
بسکه دل را سوختم در آتش سودای او — برق بیحاصل گذشت از دست بو برِ خرمنم
گر در وستی هوس باشد ز اسباب جهان — بس بود بر خواهش دنیا همین در بستنم
جلوهٔ تحقیق اگر گیرد نقاب از حسن او — بر زبان غیر هم جوشد که آن صورت منم
دفع شرّ خانه از خصم بُرون مشکل تر است — با دم تیغ رگ گردن چه سازد گردنم
در روان
نامهٔ بیرنگ دل را قاصدی درکار نیست — هست بر بال نگه پیغام از خود رفتنم
اتحاد ذاتئی دارد دلم با مهر یار — در هوای آفتابش چون گهر شبنم منم

شاکر از سیر جهان زد نگاه نارسا
دوخت از طول امل صد رشته بر پیراهنم

در باطنیم با حق ظاهر اگر جدائیم — پیوسته ایم با او در گفت و گو قبائیم
ای پارسا طبیعت از ماجرای وحدت — پرسیدنت حجابست چون رنگ با حنائیم

در هر جهت تأمل منظور جلوهٔ اوست — بر صورت ریا چین چشمی اگر گشاییم

در عرض صافی دل ضبط نفس ضرورست — آیینه زنگ دارد تا ما سخن سراییم

از ما اگر شنید نقشی ز سعی ما نیست — در راه بی نشانی چون خاک زیر پاییم

با غیر اگر دمی چند شد صرف گفتگوها — چون وا رسیم همراز با یار آشناییم

آشناییم

هستی غبار راهست باید حجاب برداشت — دلدار در بر ماست گر ما ز خود برآییم

این شور اعتبارات چندان دوی ندارد — او نوبهار و ما رنگ او ساز و ما صداییم

نامحرم است شاکر حرف حکایت اینجا
از خامشی شنیدیم رمزی که با خداییم

من شخص وحدت نیستم سر سود و چار خود خودم — گر غیر غیرم نیست کس در یار یار خود خودم

هر گه نجود در روآورم صد رنگ و صد بو آورم — منت کش گلشن نیم باغ و بهار خود خودم

دی در ریاض وصل او بودم ز گلچینان خود — امروز هم گر وارسی در انتظار خود خودم

چشم مدد برداشتم از آشنایان جهان — رنگی ندارد این هوس و فکر کار خود خودم

عمری دویدم از هوس کردم تلاش پیش و پس — آخر عیانم شد که من آیینه دار خود خودم

یکدم بخود گرد آرسم در فکر معنی ها رسم

شاکر جدا از وی نیم زنگ نگار خود خودم

ز درد و داغ وفا سوختستم کرا گویم — چو نیست جز تو کسم آشنا کجا گویم

ز محنت غم الفت که محرمش کس نیست — اگر بیا نگویم دگر کرا گویم

چو نیست غیر حدیث محبتم در دل — بآشنای وفا حرف آشنا گویم

اگر ببزم وصالت رساندم طالع — بمدعای دل خویش مدعا گویم

ز قصهٔ بد و نیک جهان شعبده باز — برنگ آیینه تا چند جا بجا گویم

ز پاس راز وفا در دل آتش افتاده است — نماند طاقت خاموشیم بیا گویم

فسانهٔ دل محزون شنیدنی دارد — اگر کسی نکند گوش با خدا گویم

بغیر محو شدن نیست مدعا اینجا
چه از صواب خروشم چه از خطا گویم

خموشیم همه عرض است پیش دشمن
زبان بکام کشم بعد از این دعا گویم

بلبل شیفتهٔ رنگ گلستان توام
تنگ خامشی پستهٔ خندان توام

دیگر از بیسر و سامانی من هیچ مپرس
در هواداری گیسوی پریشان توام

زشت و زیبا نرساند ضرری آینه را
فکر دیگر بدلم نیست که حیران توام

میکشم سختی دوران بامیدی که دهند
دم آبی ز سر چشمهٔ پیکان توام

حسرت حلقهٔ زلف تو چه آتشکده بود
داغها سوخت بدل آتش هجران توام

رسته ام از غم دلبستگی کار جهان
بستهٔ سلسلهٔ کاکل پیچان توام

گر غبارم نرسیده است بکامی اینجا
روز محشر برسد دست بدامان توام

دل صد چاک نمایان گریبان منست
بسکه در آرزوی خنجر مژگان توام

دلم از یاد تو یک چشم زدن غافل نیست
در خور هر نفسی شاکر احسان تو ام

بی تو در گلشن فردوس نشیمن چکنم
گو میسر شود اسباب طرب من چکنم

غنچه گر وا نشود جهد صبا بیکار است
دل اگر نشگفدم جلوهٔ گلشن چکنم

مژه بستم که دگر چشم بغیرم نفتد
شمع را بی رخ تابان تو روشن چکنم

بی جمالت بگلستان اگر افتد گذرم
لاله سان غیر گل داغ بدامن چکنم

عاقبت باید ازین منزل ویران رفتن
بهوس خانهٔ امید مزین چکنم

تنم اینجا و خیالم همگی در پی اوست
دل نمانده است بجا راحت مسکن چکنم

پا شکستم بدر عافیت فقر و فنا
زین پر کار و لجام زر توسن چکنم

در شب وصل که روی تو چراغم باشد
رونق خانه بهر پنبه و روغن چکنم

جمع اسباب باندیشهٔ خصم است اینجا
گر بسازم همه جبه و جوشن چکنم

نعمت دهر که فانیست باندک روزی	من ازین حاصل بیجا یده خرمن چکنم
نیست کاری بمن اسباب جهان را شاکر	خرقهٔ پاره هوس داشته سوزن چکنم
پرتو ذات در آئینه اشیا دیدیم	هر چه در پرده نهان بود هویدا دیدیم
دیدهٔ در نصیبان ز نمی خالی نیست	تشنگان را همه بر ساحل دریا دیدیم
هر که بیعت بسبو کرد ره من شناخت	همه کس را بدر میکده دانا دیدیم
باید از صومعه رفتن بدر دیر مغان	آنچه دیدیم ز دلبر همه زیبا دیدیم
هر چه گل کرد درین باغ همان رنگ تو بود	ما چگوئیم درینجا چه تماشا دیدیم
خضر ما گشت بسر منزل مقصد شاکر	هر کسی را که درین راه شناسا دیدیم
گذشتم گر بگلشن بیحجابت گریه سر کردم	ز خون دیده آنجا طرح گلزار دگر کردم

نفس بر آیینه آخر در تمثال می بندد
شدم محو از دلت چندانکه یادت بیشتر کردم

ز درد آنکه نتوان دید بی برگ نخل الفت را
بمژگان از سرشک چند سامان شرر کردم

گذشت آن مهل و پرواز کرد از چهره رنگ من
برنگی در رکاب یار آهنگ سفر کردم

زبان درد بیمار محبت کس نمی فهمد
عبث از ناله های زار مردم را خبر کردم

نگاه شوق سامان پر و بالست عاشق را
چو شبنم سوی آن خورشید راه از دیده سر کردم

پیامم چون رسد شاکی بآن دلدار حیرانم
ز مژگان گر نوشتم نامهٔ از گریه تر کردم

در هوای لب او نشاهٔ دوبالا داریم
جام در دست و نگاهی سوی مینا داریم

شور بلبل ز خزانست در ایام بهار
فکر امروز باندیشهٔ فردا داریم

دل شوریده ز صد رنگ الم لبریز است
آنچه بایست درین خانه مهیا داریم

جز خیال تو بدل صورت دیگر وهم ست
زیب این خانه همه نقش زلیخا داریم

از جنون باز نمانیم بقدر طاقت
نه نشینیم درین مرحله تا پا داریم
تا بود آبله ما را چه غم از تشنه لبی ست
در سفر راحله از موجهٔ دریا داریم

غیر مستی چه تراود ز دلِ ما شاکرؔ
هر چه داریم بمینا همه صهبا داریم

واصل شدم ز فکرِ رسیدن بر آمدم
بشکست پا ز بند دویدن بر آمدم
عمری در انتظار خبر میگداختم
دیدم ترا عیان ز شنیدن بر آمدم
شهد قناعتم بدهن بسکه ریختند
لب بسته شد ز حرص چشیدن بر آمدم
بیرون شدن ز رنگ هوس برگ راحت است
همچون گل فسرده ز چیدن بر آمدم
مژگان یار سر بغبار یاد دل فشاند
از رنجهای ناله کشیدن بر آمدم
تسلیم تیغ یار شدن مفت راحت است
جان دادم و ز قید طپیدن بر آمدم
شاکرؔ دلیل وحشت من سیاز هوش بود
محو خوش شدم ز رمیدن بر آمدم

بفضای وحشت سودا دل تنگ میفرستم
بحریف وحشت خود گل جنگ میفرستم

اثری ز شور محشر مگر آشکار گردد
نمکی ز حسن شوخش بفرنگ میفرستم

نفس جنون سرشتم پر و بال بیقرار است
ز شکار دل پیامی بخدنگ میفرستم

ز سواد چشم پرخون همه اشک میتراود
نگهی که نامهٔ دل بچه رنگ میفرستم

ز خیال ابروی او که بسینه نقش بند است
خبری ز تیغ هندی بفرنگ میفرستم

دل لخت لخت امشب شده نذر دیده شاکر
چه قماشهای رنگین ز ارنگ میفرستم

عیدیست همان عید که دیدار به بینیم
در آئینهٔ روی تو گلزار به بینیم

ای عید طرب چهره برافروز که مائیم
در صبح رخت عالم انوار به بینیم

عمریست که مائیم سر زانوی فکری
امید که آئینهٔ اسرار به بینیم

چون رنگ نرسیده‌ایم درین دشت که شاید
نقش قدم ثابت ابرار ببینیم

در عشق به پیچ و خم زلفیم گرفتار
تا صورت سر رشتهٔ این کار ببینیم

تا چند فریبی به سخن منتظر ازرا
از پرده برون آی که یکبار ببینیم

یاران سوی گلشن بجز امید که امروز
آلوده بهر رنگ رخ یار ببینیم

آزاد همان دل که در آشوب محبت
در حلقهٔ دام تو گرفتار ببینیم

آنجلوه که مخفی ست ز آثار یقینی
شاکر همه در پردهٔ اسرار ببینیم

تا عبرت ازین عالم نیرنگ گرفتیم
آئینهٔ دل از گرد و زنگ گرفتیم

از بسکه ندیدیم ز یاران اثر مهر
بستیم در صلح و ره جنگ گرفتیم

در بی اثری چون دل زاهد نبود هیچ
ما فایده‌ها از شر سنگ گرفتیم

در مبحث تحقیق غلط محو شد آخر
از روی تو تا نسخهٔ فرهنگ گرفتیم

از فکر میانت قد عشاق دوتا شد — چون شانه خم زلف تو در چنگ گرفتیم

در مشرب محو تو دوئی بار ندارد — رنگی که ترا هست همان رنگ گرفتیم

وسعتکده بود جهان سر بسرا پا

شاکر ز غم عشق بخود تنگ گرفتیم

زبس غبار ره اضطراب میگیرم — مدام از دل واز دیده خواب میگیرم

بقاصدان دگر احتیاج نیست مرا — که بی نوشته از آنزو جواب میگیرم

رقیب کو که بسوزد ز داغ بیدردی — که من زگریه دو پیمانه آب میگیرم

زبس دو چار ندامت شده است احوالم — ز کار خویش همیچ جا حساب میگیرم

تسلی دل من شغل یاد روی کسی است — بدستیاری شوق این کتاب میگیرم

درین محیط ز خود داریم چه میپرسی — بذوق وصل نفس چون حباب میگیرم

بدل نظر فگنم گر ز آگهی شاکر — بدشت دامن حسن المآب میگیرم

می شنیدی ناله دمسازی اگر میداشتم — در دل میگفتم آوازی اگر میداشتم

بسمل شمشیر ناز او شدم لیکن چه سود — می طپیدم بال پروازی اگر میداشتم

در بهار حسن شور عشق می آید بجوش — داشتم آهنگها سازی اگر میداشتم

بر دل بیتاب میخواندم فسون راحتی — از غم او محرم رازی اگر میداشتم

بی لب جان بخش او افسرده ام شاکر بخاک — زنده میگردیدم اعجازی اگر میداشتم

در بهار جلوه اش گل چیده ام — رنگ هر برگی برنگش دیده ام

هر چه دیدم نقش پای یار بود — عمرها دور جهان گردیده ام

نیست جز فرق عدو تعبیر آن — از سر شمعی که من گل چیده ام

حلقهٔ زلف تو دل را صید کرد — دانهٔ خال تو آنجا دیده ام

تا نپوشد دامن پاکش غبار — اشک چندان در رهش پاشیده ام

بسکه دل باشد بکویش قطره زن — گوشهٔ دامان او بوسیده ام
کی دهد دردسرم سودای غیر — برجبین تا صندلش مالیده ام
نالهٔ بلبل فزاید فصل گل — از رعونتهای او نالیده ام
پیچ و تابم بر غرور او فزود — تا سر این رشته را تابیده ام
رنجشم دارد سراغ آشتی — هر که شد ناآشنا رنجیده ام

وله ایضاً

رمید از دیدهٔ من خواب و راحت رفت از دل هم — شهید خود نمیسازد مرا آن شوخ بسمل هم
بحال خود تبسم دار لطفی در نظر دارم — نیم از زمرهٔ دوران و از یاران واصل هم
دل عشاق از خوف و رجا آسودگی دارد — همه امید نتوان در محبت بود و بیدل هم
زمین و آسمان یکسر بهار رحمتش دارد — همان صهباست در مینا و در پیمانهٔ گل هم
بجز عشق آبیار مزرع عاشق نمی باشد — همین برقست ساز خرمن و سامان حاصل هم

درین دو نشتر از نیک تا بد نعمت اندوز است / نصیب از فیض عامش میر هشیار و غافل هم

اگر معذور داری مست را چندان گنه نبود / بفتوی میگساری مینماید شیخ و فاضل هم

ز مقصد دور ماندی گر برون افتادی از سنت / چو گم شد جاده از پیش نظر گم گشت منزل هم

بجز سرگشتگی شاکر چه حاصل کشتی ما را
رهائی نیست زین دریا اگر افتد بساحل هم

شبنم صفت بگل چو رسیدم گریستم / یعنی که بیتو جامه دریدم گریستم

یار رفت در جدائی از و بلاست / آهی اگر ز سینه کشیدم گریستم

سعیم بغیر یاس فنا حاصلی نداشت / چون موج تا کنار ندیدم گریستم

در آتش جدائی آن لعل آبدار / سیماب وار بسکه طپیدم گریستم

عالم یکیست بیتو چه پنهان چه آشکار / چون ابر هر کجا که رسیدم گریستم

تیری بغیر اشک ندارم بکیش عجز / چون حلقه کمان که خمیدم گریستم

از گریه ام مپرس که در نیستان عشق | حرفی بجز صدا نشنیدم گریستم

کوشش بغیر اشک ندامت ثمر نداشت
شاکر ز بسکه هرزه دویدم گریستم

کی نشنید گرد هستی بر دل بی کینه ام		از نفس هرگز نمیگیرد غبار آئینه ام
شاهد جوش خیالت در شب یلدای هجر		چهره پرداز است از صبح صفای سینه ام
از شراب جام و مینا حسرتم آبی نخورد		مستی سرشار دل را بندهٔ دیرینه ام
در بهاران کلفت یاد خزان غافل نیم	باد	خنده ها بر بازی طفلان زند آدینه ام
گلشن کیفیت دل در خزان افسرده نیست	آب	از صفا پیداست آبی تازه آئینه ام
کی خیال اطلس و دیبا فریبم میدهد		گرم بازار است دل از کسوت پشمینه ام
همت من تا قدم بر اوج استغنا گذاشت		آسمان هفتمین گردید اول زینه ام
رنگ گل کی میفریبد طبع آزاد مرا		می نماید صحبت امسال هم پارینه ام

لعل و گوهر سیم و زر اینجا ندارد ارزشی — پارینه — نیست غیر از دل بهای خرقهٔ صد پینه ام

وله ایضاً

سوخت از بس در جدائیها سراپا پیکرم — عالمی گردید پنهان در دل خاکسترم

از قناعت پای در دامان راحت داشتم — هرزه گردی شد بصحرای هوسها رهبرم

کی فرود آید به پیش مردم دنیا سرم — پهلوی عیسی ست بر چرخ چهارم اخترم

دانهای اشک اگر از هجر میریزم بخاک — پای بر تاج شهان دارد ز عزت گوهرم

وله ایضاً

بهر جا تیغ در دست شوخ فتنه آهنگم — باستقبال او پرواز بسمل میکند رنگم

نوای شور دل در رقص آورد است خاکم را — سماع زهره بر چرخ است از تاثیر آهنگم

بحیرت شهرهٔ شهر است تا آئینه وضعم — بکام دوستان آیم بروی دشمنان سنگم

بود در نسخهٔ طبعم هزاران معنی رنگین — گل صد رنگ دارد گلشن اسرار فرهنگم

بتا زلف مضرابی زد آن صیاد کی غافل ‌‌‌ کجا بیرون رود صیدی که افتد در خم چنگم
زبان شبنم چون مهر نور از چرخ میریزد ‌‌‌ نگار شوخ دور از گل دستار نیرنگم

وله ایضاً

در کمان ناز دارد باز ناوک دلبرم ‌‌‌ میزند آخر بجان خسته بتیک دلبرم
مژده دادم بسمل دل را که بیتابی مکن ‌‌‌ میکشد خنجر بقصد جانم اینک دلبرم
بر زبان غمزه هر رازی که پنهان داشت ناز ‌‌‌ خواند در گوش خیال آهسته یکیک دلبرم
موش صحراییست شیر از هیبت ترکان ناز ‌‌‌ در مصاف فیل خونریز است شیرک دلبرم
ناوک مژگان و تیغ ابرو و تیر نگاه ‌‌‌ گرد در کار دل مجروح هر یک دلبرم
بسملت حیف است باشد از تغافل جان بلب ‌‌‌ رحم فرما بر دل محزون نم اندک دلبرم
در شفق دیدم ز جوش لاله برپا کرده بود ‌‌‌ دامن صحرای خونریزی چو اسپک دلبرم
شرمگین گردد چو در آئینه بیند عکس غیر ‌‌‌ از حیا رم میکند در چشم عینک دلبرم

وله ایضاً

باخیالش عمرها شد گفت و گوئی میکنیم
گر میسر نیست دیدار آرزوئی میکنیم

سرخروئی گر کنم حاصل بمحشر دور نیست
یعنی از خون جگر هردم وضوئی میکنیم

تا شود اخلاص ما معلوم آن نازک میان
خویشتن را از ضعیفی تار موئی میکنیم

باخیال آسوده ایم از جستجوهای وصال
ما گل این باغ را از دور بوئی میکنیم

باده بسیارست اما ظرف استعداد نیست
در خرابات هوس فکر سبوئی میکنیم

مستی ما از شراب شیشهٔ این بزم نیست
همچو مستان محبت های و هوئی میکنیم

چاکهای سینه میدوزیم از ضبط نفس
خرقهٔ صد پاره را شاکر رفوئی میکنیم

زبان آور برنگ شمع در هر انجمن رفتم
ز معنی چون ندیدم رنگ از آنجا بی‌سخن رفتم

بگلشن تا خرامان گشت نخل فتنه بالایش
درون آب تا گردن نهان شد سرو من رفتم

بیگدم محرم سر رشتهٔ کونین گردیدم
بفکر گوهر معنی چو در بحر سخن رفتم

بچشم اتحادم دور و نزدیکی نمی باشد
ز غربت در مژه پوشیدنی سوی وطن رفتم

جمال یار اگر بینم نمیدانم چه خواهم شد
خیال وصل او ناکرده دور از خویشتن رفتم

اسیر گیسوم از من چه میخواهد مسلمانی
زدم دستی بزنار و بکیش برهمن رفتم

بسودای عقیق دل که نقش جمله پرداز است
سبکتر از نسیم آرزو سوی یمن رفتم

چو شمع محرم داغ جگر پیدا نشد آخر
بذوق امتحان هر چند در هر انجمن رفتم

بجام ناز پیمائی چه سحر است این نمیدانم
تو رفتی از نظر یکبار و من از خویشتن رفتم

جنون کردم برنگ موج در سعی فنای خود
برون این محیط آخر بچاک پیرهن رفتم

خموشی چون صدف جمعیت دل میکند خرمن
بگفت و گو عبث چون گوهر راز از دهن رفتم

خلیدن داشت همچون خار شاکر سبزه در چشم
بیاد جلوهٔ او گر بگلگشت چمن رفتم

از محمل او دور اگر یک نفس افتم / در کشمکش ناله پی هر جرس افتم

غالب شوم از میمنت عاجزی آخر / در چشم عدو گر همه مانند خس افتم

رنگی ز گل دهر فریبندهٔ من نیست / آزاد چو سروم چه بفکر هوس افتم

زین دامگه آن به که بهمت بدر آیم / تا چند ز سودای هوس در قفس افتم

شاکر اگر از خواب توان یافت رهائی / آسوده بهر کنج ز فکر عسس افتم

دست از جهان و هر چه در وست میکشم / نقشی درین بساط که نشست میکشم

تا چشم و گردن و نگه یار دیده ام / از ساغر و صراحی و می دست میکشم

آشفته است خامهٔ نقاش آه من / بر لوح سینه صورت آن مست میکشم

چون ماهئی که در دم صیدش کشند دام / گر دامنش بچنگ فتد دست میکشم

تا گوش غیر زمزمهٔ درد نشنود / هر ناله را که بی تو کشم پست میکشم

زنگ دوئی بصفحهٔ دل نیست جلوه گر
نقشی که میکشم همه یکدست میکشم

شاکر بعاجزان نظر لطف خوشنماست
دست از نگار هر چه توان بست میکشم

بی یاد او اگر گل این باغ بو کنم
خجلت کشم ز نیت و از سر وضو کنم

در عالمی که شوق خریدار مدعاست
بر وصل یار حیفیست دگر آرزو کنم

تا اینما تولوا آئینه دار شد
بینم ترا معائنه بر هر چه رو کنم

هر گه خیال غیر بپا لایدم بوهم
از آب دیده دامن تر شست و شو کنم

حسرت ز عمر رفته نیاید بخاطرم
گر عمر خویش صرف تماشای او کنم

تا دل هزار چشم شود در مقابلش
آئینه را شکسته بأو روبرو کنم

جز یاد دوست یاد کسی نیست در دلم
هر می چه ممکنست که من در سبو کنم

در راه کعبه آبی اگر نیست گو مباش
از چشمه سار دیدهٔ گریان وضو کنم

نتوان نمود تهمت غیبت بر آئینه | گر شکوه کنم ز کسی روبرو کنم
گم گشته عمرهاست دل ناتوان من | در زلف او چو شانه کنون جستجو کنم
چون سبزه‌ای که سر کشد از ابر نوبهار | تیغش اگر بلند شود من نمو کنم
دریا اگر ز جوشش سیلیست موج خیز | من هم بجوش گریه ز نم طرح جو کنم
هر چند بی گنه کشدم اختیار اوست | از من نیاید اینکه با وگفت وگو کنم
بازنگ زر در روز وصال تو دور نیست | تقریر حال خویش اگر موبمو کنم
او خود کجا که یافتن خویش مشکل است | بیهوده تا بکجا هوس جستجو کنم
تصویر جلوهٔ تو کشیدن چه ممکنست | خود را اگر بذوق بیان تو مو کنم
عمر دراز میطلبم تا درین بساط | موی سفید را سبب آبرو کنم

وله ایضاً

در فکر کارها بدل خویش رو کنم | دل چون رود ز دست چه تدبیر او کنم

من شعله میشوم اگر آن شوخ آتش است
باید بگرمِ خوئے دلدار خو کنم

تا بر کسی عیان نشود راز سینه ام
از ضبط آه چاک گریبان رفو کنم

تا گوهر حضور یقین افتدم بکف
غوّاص وار سر بگریبان فرو کنم

هر یک کرشمهٔ تو بصد رنگ دلرباست
در حیرتم کدام یکی آرزو کنم

بر عمر رفته آه و فغان نیست سودمند
شاهین هوا گرفت چه فریاد قو کنم

عمریست دل ز الفت امکان رمیده است
شاکر بعالم دگرش جستجو کنم

تا بافسون خرد دل بر تامل بسته ام
راه آزادی بروی عیش بالکل بسته ام

بر بهار این چمن ناز تجمل بسته ام
نقشی از رنگش بروی صفحهٔ گل بسته ام

بی نیازم کرده مستی از شعور چار فصل
عهد الفت با حضور ساغر مل بسته ام

زحمت خار مغیلان نیست منع سعی شوق
سر براه افگنده ام بار توکل بسته ام

سیر عالم میتوان کردن بافسون خیال
آشیان در حسرت گلزار کاکل بسته ام

بر دو سیل گریه ام بنیاد چشم اما هنوز
بهر طفل اشک از مژگان تر پل بسته ام

بیخبر از حال خود شاکر بود آنکس که گفت
نقش آسایش بامید تسلسل بسته ام

می نگارد بسکه نقش طرهٔ او خامه ام
کوچهٔ زنجیر باشد سطرهای نامه ام

کی شود پنهان بمجمر بوی شوق افزای عود
میتوان دریافت مضمون وفا از نامه ام

ظاهر و باطن ز بس یکرنگ میجوشم بخلق
آستر جز ابره نتوان یافت زیر جامه ام

درد دل پوشید آخر معنی حال مرا
گریهٔ من شست اگر حرفی دمید از خامه ام

نکهت گل در دماغ من ندارد راه انس
غیر بوی آشنا مشکل که گیرد شامه ام

موشگاف معنی باریک میباید شدن
گر سواد زلف او روشن کنم علامه ام

مطلبم دیدار اگر باشد ز خاصان میشوم
آرزوی خلد تا دارم بذیل عامه ام

نور شمع از پهلوی آتش نمایان میشود
از فروغ عشق باشد گرمی هنگامه ام

هر صدف شاکر نمی باشد سزاوار گهر
کی فریبد اهل دل را صورت عمامه ام

صورت و عمامه ام

تا بخلوتگاه دل محو حضور او شدم
از خیال اختلاط این و آن یکسو شدم

یک نگاه گرم مشتاقم بجذب لطف کرد
من باندک التفاتش اینقدر بدخو شدم

نیست جز محبوب در معنی سراپای محب
خویشتن را درمیان چون من ندیدم او شدم

تیغ را گر الفتی باشد بسنگ سخت و بس
من باو تا یکدلم با عالمی یکرو شدم

جست و جوی عاشقان از الفت عالم رمست
یار اگر وحشی ست من هم صورت آهو شدم

عاشق و معشوق را با یکدگر آمیزشیست
سیر گلزار خیالت کردم و خوشبو شدم

شاکر از من شیوهٔ فرزانگی دیگر مخواه
عمرها شد بیخود آن نرگس جادو شدم

تا بآهنگ جنون رو به بیابان کردیم
زاد راه طلب از آبله سامان کردیم

آنچه از تیشهٔ فرهاد نیاید هرگز
در رهٔ عشق تو از کاوش مژگان کردیم

داغ سودای تو در سینهٔ ما طوفان کرد
بهر پروانهٔ دل طرح چراغان کردیم

هر کجا حاصل اعمال ز دل پرسیدیم
از خجالت زدگی سر بگریبان کردیم

نیست منظور وفا غیر سواد خط یار
مفت ما بود که مشق خط ریحان کردیم

بنود مفت کس آرایش بیگه عشق
خون دل ریخت که ایجاد گلستان کردیم

سود خود بود اگر نفع رساندیم بغیر
هر چه از دست فشاندیم بدامان کردیم

کس ندانست که از ما چه بخاطر داری
همچو زلف تو عبث فکر پریشان کردیم

شاکر از سود و زیان دل ما هیچ مپرس
هر چه کردیم درانجا همه نقصان کردیم

چون آئینه صاف تا گشتیم
با روی تو آشنا نگشتیم

دل مایل تست ازاین تمنّا　　ما نیز ز دل جدا نگشتیم
در انجمن غرور هستی　　صد شکر که خود نما نگشتیم
هرچند جفا بکار بردی　　با غیر تو آشنا نگشتیم

دل خو گر درد بود شاکر
خجالت زدهٔ دوا نگشتیم

گر گزند نیش خارت میکشم　　در تمنّای بهارت میکشم
چشم من در راه شوقت نقش پاست　　مدتی شد انتظارت میکشم
عمر ها شد ای می جام وفا　　تلخی دور خمارت میکشم
مژدهٔ سیر بهشتم داده اند　　رخت خود را در دیارت میکشم
میکشم در سینه سیر نوبهار　　بسکه تصویر نگارت میکشم
رنگ وضع خاکسارم دیدنیست　　سرمه در چشم اشارت میکشم

شاکر این بیهوده گردی تا بکی
باش کز پای تو خارت میکشم

از خم زلف سخن میگویم / طور آن عهد شکن میگویم
کفر میگویم اگر زلف ترا / عنبر و مشک ختن میگویم
غنچه ها محرم اسرار منند / آنچه از دل بچمن میگویم
نیست با چشمهٔ خضرم سروکار / سخن از چاه ذقن میگویم
هرکس از حسن فرنگی گوید / من ز خوبان دکن میگویم
غافل از یاد عدم نتوان بود / سخن از حب وطن میگویم
سرو موزون بقد او نرسد / راست اینست که من میگویم

جز فن عشق ندارم شاکر
همه زین شیوه و فن میگویم

دمی بی جست و جویش تا نباشیم / خوش آن عشرت که در هیچجا نباشیم
بهشت خرمی آئینهٔ ماست / گر از یاران دمی تنها نباشیم
چو فردا وعده گاه کشتن ماست / بکش امروز تا فردا نباشیم
نشاید زندگی غافل ز مستی / بیا ساقی که بی صهبا نباشیم
بخاطر گاهِ گاهی باید آورد / اگر باشیم حاضر یا نباشیم
بغیر از یاد او چون حاصلی نیست / چرا در یاد آن یکتا نباشیم
غبار ما براه جلوهٔ یار / رود بر باد جولان تا نباشیم
ز زاهد تا دل عشاق فرقیست / توان تا آب شد خارا نباشیم
اگر دلدار دارد فکر عشاق / چرا از خویش بی پروا نباشیم
چراغِ مدعا اندیشهٔ اوست / چرا در فکر او شبها نباشیم
چه خوش باشد که از وارستگیها / بفکر باطل دنیا نباشیم

الهی از کرم آن کن که هرگز | بفکر خود نمائیها نباشیم
ز کوری سیر عیب دیگران چند | چرا بر عیب خود بینا نباشیم
بحسن دلفریب زال دنیا | همان بهتر که پر شیدا نباشیم

بباغ شکر فضل دوست شاکر
چرا چون بلبلان گویا نباشیم

نقش او را بدل خسته چو تصویر کنم | دین و دل میرود از دست چه تدبیر کنم
اگرم دولت وصل تو میسّر گردد | حرفی از شوق محالست که تقریر کنم
آنچه از درد فراقِ تو بدل میگذرد | طاقتم نیست که آرایش تحریر کنم
دل سودازده آوارهٔ دشت هوس است | مگرش حلقهٔ درگاه تو زنجیر کنم
زین بهار و چمنم غنچهٔ دل نگشاید | بهتر انیست که سیر گل تقدیر کنم
در خرابات جهان نیست عیان رنگ ثبات | بدل از وهم چه اندیشهٔ تعمیر کنم

آنقدر نیز نیم قابل طاقت شاکر
کہ بامید کرم جرأت تقصیر کنم

صبحدم در گلشن از ریش بهاری دیده ام — گر مژه واکردنی چندین چمن گل چیده ام
در حریم جلوهٔ نازک اداییهای گل — همچو شبنم از ادب نظارها در دیده ام
میشود شرمنده از من آفتاب خاوری — بسکه بر خاک ره خوبان جبین مالیده ام
زهرهٔ سنگ از خروشم میبرد سیل گداز — از جفای درد هجران تا کجا نالیده ام
بوی از عشرت ندارم در دماغ آرزو — بر وفای وضع دوران همچو گل خندیده ام

شاکر از هجران و سختیهای بی پایان او
راست میگویم که من از زندگی رنجیده ام

ظهور پرتو خورشید از نشیمن چشم — مقام جلوهٔ عشق آمده است مامن چشم
فضای مزرع امکان بغیر حاصل نیست — هجوم رنگ صور در بهار خرمن چشم

غم مفارقت یار غیر مزدی نیست | ز اشک ریخت محبت گهر بدامن چشم
نگاه تا بشکر رسا تا زمانه می یابد | خرام ابلق عقل آمده است تا دیدن چشم
ز عشق حسن بتان همچو سبزه می بالد | به آب یاری اشک ست رنگ گلشن چشم
فروغ مظهر اشیاست وقف مد نظر | بهار خلد برین رو نمای روزن چشم
ز دیدنم عرق آلوده روی او گردید | فتاده باز گنهگاریم بگردن چشم
زبان طعنه نشد کارگر بجوهر اصل | خطر ز باد ندارد چراغ روشن چشم

وله ایضاً

هر کس از چیزی خوش است و من ز دلجوئی خوشم | چشم هر یک بر گلستان من از روئی خوشم
جست و جوی لیلی القدر ست در دل خلق را | من بدام حلقهٔ شبرنگ گیسوئی خوشم
هر یکی دارد هوای گردش جای بسیر | من بدور نرگس بدمست آهوئی خوشم
عالمی را تیغ و تیر آرزوها کشته است | من بزیر سایهٔ مژگان و ابروئی خوشم

اشک عاشق فتحنامهٔ خط سیه‌های دست	نقش بر آبست غم تا بر لب جوئی خوشیم
هر یک از صوت و صدائی گوش دل را حلقه ساخت	زین همه آهنگ عالم از همین هوئی خوشیم

وله ایضاً

عهد الفت تا بزلف تند خوئی بسته‌ایم	گردن مینای خود با تار موئی بسته‌ایم
رهنمای وصل باشد چشم پوشیدن ز غیر	دل ز قطع آرزو در آرزوئی بسته‌ایم
حسن خوبان گر کمی میرباید هوش ما	دل به پیمان وفا با ماه روئی بسته‌ایم
مطلب از عشق بتان جز آه جانسوزی نبود	تا دل دیوانهٔ خود را بهوئی بسته‌ایم
میکشی ما را مکن تکلیف ای فصل بهار	دستها امروز از یاد سبوئی بسته‌ایم
صد زبان گفتگو در زیر لب داریم لیک	از ادب لب پیش رخ شان آئینه روئی بسته‌ایم
قطرهٔ آب دل درین بحر تردد موج زن	همچو گوهر از برای آبروئی بسته‌ایم
چشم تا هر چند در راه طلب شد ناتوان	رشته سان بر حلقه تا بنخوئی بسته‌ایم

ظن غفلت بر خموشیهای ما شاکر مبر
ما لب خود را بشهد گفتگویی بسته ایم

ز بی رحمیست پشت شمه با آه میگویم
سخن هر چند طولانیست من کوتاه میگویم

غبارم هیچ جا نگذاشت بیسعی سراغ او
قدم هر جا گذارد یار بسم الله میگویم

تمیز نیک و بد در عالم وحدت نمی باشد
همان حرفی که گویم با گدا با شاه میگویم

خجالت روز و شب از گفته خود میکشد جانم
اگر خورشید رویت را گر چون ماه میگویم

چو می آیی به پیشم میکنم تکلیف دل بردن
بحرفم گوش کن جانان که خواطر خواه میگویم

بشوق دیدن رویش دلم از تن برون شد
بتحریک طپیدنها خبر از راه میگویم

شکایتهاست از دستت ولیکن ز انیان حرفی
چو طبعت نازک افتاده است پشت گاه میگویم

ز امداد علی چون سرو حرفم راست میباید
سخنهای که میگویم ز فیض شاه میگویم

ز بس یکتاییش شاکر مسخر کرد عالم را
بیاید روی پاک یار یا الله میگویم

دل [redacted]
جان میرود از کار بگوی که ندانیم

حیرانی دل بی سببی چهره نیفروخت
آمیخت بما آیینه روی که ندانیم

در پرده بصد بیادی عشاق کمر بست
دلها همه آویخت بموی که ندانیم

از کوشش ما کوشش اوست نشان لیک
رفتیم بصد شوق بکوی که ندانیم

از گریه غم دوریت از هوش جدا ساخت
شستیم تن و روی بجوی که ندانیم

تن کاست غم عشق و خبر نیست از آن هیچ
بشکست ز دست تو سبوی که ندانیم

آن اشک که در بیخبری ریخت نماز است
کردیم از این آب وضوی که ندانیم

در برقع رنگین سخن آهسته بما گفت
نگذاشت بدل صبر نکوی که ندانیم

بر لطف نهانیست مگر آن گل شب بو
در کار شما ست بموی که ندانیم

گردید هم آغوش نگاهش بتغافل
محفوظ بود یار بخوی که ندانیم

شاکر

شرر جذبهٔ عشق که علم زد
جان سوی هوا تاخت بهوی که ندانیم

محو گشتن بر جمال یار میخواهد دلم
حیرت آیینه را بسیار میخواهد دلم

گوشهٔ چشمی ز لطف یار میخواهد دلم
یک سخن ز آن لعل خوش گفتار میخواهد دلم

در کدورتهای هجران میتپم سینه چاک
رخنه ها صد جا در این دیوار میخواهد دلم

شکوه از بی رحمیش کردن چه بیدردی بود
در جفاها ترک این گفتار میخواهد دلم

خار خار عشق مژگانش بیابان گرد ساخت
صحبت نیش سر هر خار میخواهد دلم

ساخت از تار نگاهش ناتوان تر تا غمش
پرسشی ز آن نرگس بیمار میخواهد دلم

از فضولی وضع من بیگانه باشد جلوه‌ات
دیدن روی ترا یکبار میخواهد دلم

در فراق آن گل روی این تماشا مدعاست
از سرشک خونفشان گلزار میخواهد دلم

در هوای دیدن خورشید روی همچو ماه
پای تا سر چشم و دیدار میخواهد دلم

با دو عالم نیست کاری بستهٔ آن زلف را — رشتهٔ تسبیح از زنار میخواهد دلم

پیش او استادگی در رفتن از خود ظلم بود — از خدا دایم همین رفتار میخواهد دلم

دست از سودای خوبان برندارد شوق من — بر سرش پیچیده‌ام دستار میخواهد دلم

ساده لوحی را تماشا کن که از ابروی یار — وضع خونریزیش را اقرار میخواهد دلم

از وفا هر چند میدانم که زنگی کی بود — وعدهٔ وصل ترا بسیار میخواهد دلم

تا بسازد دور غفلت از حریم جلوه اش — همتی از دیدهٔ بیدار میخواهد دلم

گلشن دنیا ندارد رنگ فردوس برین — در گلستان سیر آن رخسار میخواهد دلم

از رقیبان عرصهٔ جولان نازش رفته یاد — گلشن دیدار را بیخار میخواهد دلم

بسکه دارد نسبتی بلبل بگلزار از ازل — وصف آن گل تا کنم منقار میخواهد دلم

غیر یاد دوست میگیرد فضولی طبع را — دایما این بحث را تکرار میخواهد دلم

ناگزیر آمد رفیق اینجا بهر کاری که هست — ناله‌ها تا بر کشم کهسار میخواهد دلم

بی سبب شاکر نگردیده است دل بیمار عشق
آشنایی‌ها بچشم یار می‌خواهد دلم

دیده را از دوربینی هم‌جوش قلزم دیده‌ام
اشک را هم موج دریا در تلاطم دیده‌ام

چون صبا شد آه سرد من اثر بخش مراد
غنچه‌ات را مایل رنگ تبسم دیده‌ام

گوهر مقصود دامان دلم لبریز ساخت
تا دهان تنگ او را در تکلم دیده‌ام

ذرهٔ رحمی ندارد نرگس شهلای یار
گردش او را در پی آشوب مردم دیده‌ام

در خیال آن مه خلوت‌نشین با چشم تر
عمرها بیداری شبهای انجم دیده‌ام

شکر نعمت گر شود ورد زبان دل بجاست
چهرهٔ مقصود فتح الباب گندم دیده‌ام

شوخی کردار من گردن‌کشیها میکند
طبع او را بسکه مایل بر ترحم دیده‌ام

سنگ هم از ناله‌ام در ناله می‌آید ولیک
زاهدان را در حریم درد دل گم دیده‌ام

از نوای عشق آن گل یک نفس غافل نیم
در چمن کی بلبلان را بی ترنم دیده‌ام

شوق دل

شوق دل هم میکند در موشگافیها هجوم | جعد مشکین ترا تا در تراکم دیده ام

شاکر

مظهر صد نشاهٔ آدم خاکی بود
جوش می را بیشتر در خانهٔ خم دیده ام

بهار رنگ ترا رشک بوستان دیدم | برای چشم بر آن شاخ آشیان دیدم

نمانده هیچ مکانی که مظهرت نبود | فروغ روی تو در جبههٔ بتان دیدم

نگاه دل نبود سرسری بگلشن عشق | بروی یار بدل دیدم و بجان دیدم

ببزم گلشن خوبان گذار دل افتاد | فروغ جبههٔ او را در آن میان دیدم

درین چمن که خزان با بهار هم دوش است | بهار حسن تو بی آفت خزان دیدم

فتاده خال سیاهت سپند دفع گزند | ز چشم بد رخ خوب تو در امان دیدم

مراد دیده بهر وجه دیدنت میجست | دمی که فال ملاقات دوستان دیدم

ترا ندیدن چشم از کمال بی بصریست | که گفته است که پنهان منت عیان دیدم

دمی نیاسوده بی تاملی سویم — ترا مدام هم آغوش امتحان دیدم

چنانکه دور تراز دام میرود صیاد — ترا بپرده اغماض مهربان دیدم

ز غم فکندن عاشق چرا ملول شوی — که خاطر تو درین کار شادمان دیدم

مرا چه غم بدل از شعله ریزی دهر است — که همچو ابر ز لطف تو سایه بان دیدم

به پیش آینه روئی که گشت لال زبان — دلی که در گره هم بود محو آن دیدم

بخوبیی که از آن جلوه گوش داشت خبر — هزار شکر که امروز همچنان دیدم

درنگ جان بنثار تو هست از امرت — که التفات تو در مکث میهمان دیدم

ز جوش اشک چو چشمم بابر شد هم موج — بهار جلوه آن حسن جاودان دیدم

ز انفعال رخش آب شد چمن شاکر
عرق بجبهه گلها چو جو روان دیدم

ببزم او چه میپرسی ز ساز و برگ سامانم — دل آئینه دارم بروی یار حیرانم

برون از عالم امکان سراغ جلوه‌اش کردم — نه گرد کوچه شهرم نه در دشت و بیابانم

بهار عشرت دلرا تماشا خلوتم دارد — ندارم با کسی کاری سر خود در گریبانم

نگرید ابر در گلشن ز درد گردش رنگش — خرامد از خزان این بهار چشم گریانم

خیال آن رخ گلگون بدل طرح چمن ریزد — بهاری بی خزان جوشد ز رنگ این گلستانم

علاج درد دل آمد روانیهای اشک من — فراقت را هدف سازد مگر این تیر بارانم

بسامان بهار او گهر از درد دل جویم — ز اشک آبدار خود چو موج ابر نیسانم

ز تیر غمزهٔ شوخش نباید در امان بودن — گذارد تیغ ابرویش مگر بر طاق نسیانم

نخورد آزادی طبعم فریب جاه دنیا را — کشد آن غمزهٔ فتان مگر در بند احسانم

باو در وعدهٔ وصلش قرار جان نثاری شد — اگر از وعده برگردد که من بر عهد و پیمانم

چو گل از خاک میروید زبانش فاش میگوید — که پیشت همچو جان در تن بهار رنگ پنهانم

ز موج اشک خود آبی مهیا در نظر دارم — بود شور جنون آن لب شیرین نمکدانم

بجوید همتم از چشمه سار خضر آبش را	بکام آرزو آن لب ساند آب حیوانم
گل رعنای طبع او ز من جوید دو رنگی را	گهی ذیل خموشانم گهی از عندلیبانم

ندارم طاقت رفتن بجز کوی فنا شاکر
بگلشن چون تو جانم شد که بی او پا بدامانم

هست بر بستر آرام براحت یارم	من چو اختر همه شب منتظر و بیدارم
کی بهر رنگ درین باغ دل از دست رود	میدهم دل بمحبت که درین ناچارم
گرچه سرگرم تغافل بود از شوخی ناز	میکند گوشه چشمش نگهی درکارم
تا تماشای بهار تو ببیند چشمم	همچو ابر اشک بهجران تو من میبارم
عزم دل آنکه بگوشش خبر از درد رسد	دست من گیر تو ای آه فرو نگذارم
نشود محرم داغم بجز آن ماه جبین	راز عشقش بدل خسته نهان میدارم
گرد شمع رخ او گشتنم اینست مراد	که چو پروانه مگر گرم بود بازارم

لطف دلدار بود مقصد حیرانی دل
بامید نگه آئینهٔ آن رخسارم

نیست جز محو جمال تو شدن مقصودی
منتظر داشتن چشم براهت کارم

دولت راحت جاوید ببخشد کویش
چون هما نیست بسر سایهٔ آن دیوارم

کاری از عقل نشد راه جنون می بینم
تا که سررشتهٔ تدبیر باو بسپارم

سعی دل همدم وجد است بشوق دیدار
خبری نیست براهت ز سر و دستارم

کار در جلوه گه یار بود جانبازی
تا نشد جلوه گر آن شوخ که من بیکارم

غافل از آرزوی یار نباشم نفسی
روز و شب آینه سان در طلب دیدارم

شاکر آئین وفا نیست جدائی از یار
دانش دست دهد جان برود نگذارم

پرده برگیر از رخ و دیدار خود نمای هم
چشم رحمی بر من دل بر زاریم بگشای هم

جلوهٔ موجش محیط هر دو عالم گشته است
نیست خالی از خرام ناز او بیجای هم

رونق حسن جهان افروز کارست اتفاق ‌ ‌ ‌ دست رد زن بر سر دنیا و پشت پای هم

گر بسعیت فرصت کاری درین عالم بود ‌ ‌ ‌ بر در او بوسه ها میزن جبین سای هم

ساحت روی زمین گلزار شد از جلوهٔ ‌ ‌ ‌ آنکه رفتارش بهارست و جهان پیمای هم

رتبهٔ صوت و صدا باشد بدوش یکمقام ‌ ‌ ‌ دلربائی میکند چون نغمه بانگ نای هم

نالهٔ بلبل نه تنها شاکر از کس دل برد
در دل و جان میکند تأثیر هوی های هم

دیده اندر آب تیغت عاشقان سیمای هم ‌ ‌ ‌ زان به پیش پای تو افتند بر بالای هم

جسم مردم عاقبت چون خاکپا خواهد شدن ‌ ‌ ‌ معنی افتاده هستند پیش پای هم

کی تواند حسن کردن سیر چشمان خود ‌ ‌ ‌ جز مزاج خوبرویان عالمی جویای هم

هر یکی اندیشهٔ کارش بدل می پرورد ‌ ‌ ‌ در غرضمندان نمی یابیم ما پروای هم

اهل دنیا جز نفاق و دل نفس کی میزنند ‌ ‌ ‌ صد گره این رشته را دادند از دلهای هم

ازپی

از پی خونریزیم دارند حسن اتفاق
هر دو ابروی تو چون فهمیده اند ایمای هم

برهوا چون شعله اند و بر زمین همدوش سیل
بی ادبها را نشد معلوم اینجا جای هم

پختگان کار دنیا بازی هم چون خورند
واقفند اینها ز خلعت و عدهٔ فردای هم

غافلند از بد قماشیهای خود اهل نفاق
زآن سبب دارند شاکی و ناز بر کالای هم

در خیال تو ز بس محو ز سر تا قدمم
من ز آئینه بنظارهٔ حسنت چه کمم

مژه از دیدهٔ خونبار چو تحریر کند
چون چکد جای سیاهی همه از مو قلمم

خون

بسترت همچو حنا نقش کف پای توام
باورت گر نبود پای تو گیرد قسمم

میکنم سیر جهان را بنگاهی امروز
گردش چشم کسی داد مگر جام جمم

رشتهٔ ربط من و یار ز یک تاب بود
چون کند میل رم آن شوخ که من نیز رمم

گر قدم بر سر این غمزدهٔ هجر زند
نقش بال و پر عنقا شود آشوب غمم

ازگزندخم زلف توکسی جانبر نیست
بازی از نرمی گفتار بتی میخوردم
گربود صدق محبت اثرش بخشد رنگ
سرکشیهای من از یاد تو غافل نبود

فی الحقیقت نبود مارکه افسون بدمم
رهنما گشت بسنگین دلی او صنمم
یاد ابروی بتان داد سراپای خمم
من بعصیان که دلیرم بامید کرمم

میکند عرض بدلدار زبان شاکر
شعلهٔ عشقم و در کار وفایت علمم

شهرته

ای ز دست دوریت تا رو بفریاد آورم
هر یکی گر دل بسر دباغ بندد در بهار
از فضای دام هر صیدی براه وحشت
گر بگویید مژده از نعمت دردش دلم
گر کنم جا در دل سنگین او از کید عشق

هر نفس آویزهٔ گوش ترا یاد آورم
بنده یاد قامت آن سرو آزاد آورم
من نه آن صیدم که رو جز سوی صیاد آورم
بر زبان شکر لفظ خانه آباد آورم
بر زبانها قصهٔ شیرین و فرهاد آورم

چون به بینم زاهدی غمگین شود طبعم چو او
رو به بزم باده نوشان با دل شاد آورم

از کباب آید صدای ناله تا پخته نیست
خام عشقم گر به سوزش دل بفریاد آورم

در حضورت نیست هستی را وجود خارجی
میروم از خویشتن هرگه ترا یاد آورم

تا قصم در عشق اگر شاکر به بزم جور یار
بر زبان از شکوه اش حرفی ز بیداد آورم

روزی که با خیال بتان آشنا شدم
در کوه ناله کردم و از خود جدا شدم

بودم چو غنچه با دل تنگ از غم فراق
از جنبش نسیم خیال تو وا شدم

تا بشکند به رهبری معرفت دلم
آیینه ریز جلوه که او بجا شدم

از خود گذشتن است که اکسیر میشود
تا سوختم هوس عمل کیمیا شدم

از پابوس یار حنا آب و رنگ یافت
زآن روی زرد و سرخ ز رشک حنا شدم

تسکین آتش است سراپا چو شمع سوخت
در درد عشق یار همین بس دوا شدم

دلبستهٔ کرشمهٔ شوخ است هر کسی
دخلی نداشته است محبت بوصل هیچ

وصلش بود هدایت از خویش رفتنم
بی رتبه نیست خاک شد نهابراه او

من مبتلای چشم تو بهر حیا شدم
بی اختیار خویش ز یاران جدا شدم

از خود جدا شدم بخدا آشنا شدم
در چشم رهروان اثر تو تیا شدم

شاکر براه صید وفا دام گشته‌ام
تا در خیال آن خم گیسو دوتا شدم

عارضت مهر جهان پرور و من شبنم آن
هر قدر حسن فزون برق عتاب افزونتر

گر رود سر بهوای تو ندارم غم آن
گرمی روز بود در خور بیش و کم آن

وصل دریا طلبی ترک هوا کن چو حباب
تا نفس هست حجابت نشوی محرم آن

صاف صهبای جهان در دخماری دارد
نیست بی زیر درین محکده شور بم آن

میکند صید دل ما به تغافل نکهت
دل رباتر ز صد آهوست ادای رم آن

بایدت زیر فلک راست روی کرد چو تیر | ورنه درمانده از کلفت پیچ وخم آن
نرسد چشمهٔ حیوان بلب جان بخشت | میرود تشنگی عمر ابد از نم آن
سبب گرد ملال ست هجوم عشرت | خنده بر خنده شخص ست غم ماتم آن
فتنهٔ چشم تو طوفان قیامت دارد | نگه شوخ علم کشش مژه ها پرچم آن

خنجر ناز بتان کند نگردد شاکر
تیز تر میشود از کشتن عاشق دم آن

تا فرصت کاری هست کاری کن و کاری کن | درد دلی داری رو ناله و زاری کن
تا چند چنین غافل روزی بشب آوردن | زین غفلت بیپایان یکروز شماری کن
زان بیشتر ک نتوان درمانده خود بودن | بگذر ز غم فکرت غمخواری یاری کن
غافل نتوان بودن از پردهٔ کار خود | تا کی هوس مستی فکری ز خماری کن
خواهی بکفت آید گلچینی وصل او | در راه طلب پایت منت کش خاری کن

گر شوق رسا داری در حسرت دیدارش | زین دشت بچشم خود چون سرمه غباری کن

شاکر زغل مگذار فسر دگیت حیف است
تا چند چنین باشی اندیشهٔ کاری کن

یاورم فضل خدا خواهد شدن | کارها بر مدعا خواهد شدن
خاک راهش گشت جسم زار من | عالمی را توتیا خواهد شدن
گر جفا بیشش امتحان ما کند | باعث مهر و وفا خواهد شدن
از غبار کین ظاهر الفتان | خجلت آبادی بنا خواهد شدن
از طبیبان منت درمان مکش | دردها آخر دوا خواهد شدن
همچو بوی غنچه راز سینه ام | رفته رفته بر ملا خواهد شدن
سینه صافیهای صافی طینتان | زود معلوم شما خواهد شدن
مکر حاسد گر بود گندم فروش | در نظرها جو نما خواهد شدن

بر سر دل در خم گیسوی او — من نمیدانم چها خواهد شدن

گفت و گو را گر لب همدم کنم — دستگاه شکوه‌ها خواهد شدن

گر کند حافظ نگاه عاطفت — مشت خاکم کیمیا خواهد شدن

اینهمه بیطاقتی شاکر چرا
کارهای بسته وا خواهد شدن

کیست گوید با تو آن کن این مکن — جز ترحم بر من مسکین مکن

رحم فرما شیشهٔ دل نازکست — خاطر از بار جفا سنگین مکن

زلف تو گیرائی نازش رساست — صید دلها جز باین شاهین مکن

حکم گل دارد بهار آرزو — بیخبر بیهوده دل غمگین مکن

مخمل و کمخاب رنگ اعتبار — دستگاه بستر و بالین مکن

راه و رسم کجروی را دل مده — پادشاه خویش را فرزین مکن

مصرعِ شیشم بدل ناخن شکست | بی نصیبم زان لب شیرین مکن

ولہ ایضاً

بر جہان چشم حدتی وا کن | شش جہت پیچمن تماشا کن
از صفائے گہر مشو غافل | ہمہ زین پردہ سیر دریا کن
ذوقِ آسودگی اگر دارے | عالم بیخودی تمنّا کن
نسبت محو ہم دوی دارد | ہمہ او شو ز خود تبرّا کن
تا ببخشند مومیائے لطف | عمر صرف شکستگیہا کن
دل بہ پیشِ تو میکنم خالی | گوش بر نالہای مینا کن
ہست دنیا زراعت عقبیٰ | غافل امروز کار فردا کن
اگرت خواہشِ وفا باشد | رغبت آشنائی ما کن
بر لب یار خط نمایان شد | نشأہ بیخودی دوبالا کن

...بت صفاکیشان　　گر بنقد دل است سودا کن

همت گر مدد کند شاکر
سعی کن سعی در دلی جا کن

...در عالم انصاف ز کس رنجیدن　　عیب دیدن نظر از اهل هنر پوشیدن
...ص شدن کار خردمندان نیست　　دام نادیدن و پروانه عبث پیچیدن
...زمزمهٔ حالت خود دارد و بس　　گریه از ابر بهار و ز چمن خندیدن
...ین چمنستان بنظر می آید　　باید این گل ز تماشای جمالش چیدن

وله ایضاً

...ن دل باید شنیده رفتن　　ظلم است رنگ ما را ظالم ندیده رفتن
...شت دوری دیگر چه وا نمایم　　کاری نداشت اشکم غیر از دو دیده رفتن
...ف یاریم مجروح زخم ماریم　　بر ما ثواب دارد افسون دمیده رفتن

مژگان براه شوقت شد دستگاه پرواز
بالی بهم رسانید سعی بدیده رفتن

سیر جهان ندارد جز اینقدر که بروی
دست رد از نگاهی باید کشید رفتن

تسلیم باید م بود در سرد و گرم امکان
چون طایران ندارم بال پریده رفتن

شاکر مباش غافل از چارسوی محشر
باید متاع امنی زانجا خریده رفتن

زجائی دیگر است آرایش جسم حقیر من
ندارد بوئی از آب و گل امکان خمیر من

ز الفتهای من با شاهد دنیا چه میپرسی
ندارد رنگ اقبالی که گردد دلپذیر من

شرار نالهٔ من در دل گردون اثر دارد
نمودار است از انجم سر پیکان تیر من

بسعی کوهکن پی می توان بردن ز مکتوبم
ز فصل سطرها پیداست موج جوی شیر من

کمان در خانهٔ تسلیم شاکر خلوتی دارد
ز عالم روی گردانیده وضع گوشه گیر من

ز روی گلشن آرای تو رنگین شد دماغ من
بهار نشئهٔ نازیست سرجوش ایاغ من

ز خود رفتن جهان دیگری ایجاد میسازد
توان از هر دو عالم آنطرف کردن سراغ من

بچشم مردمک گردیده داغی تازه بی رویت
نمک از دیدن مهتاب میریزد بداغ من

دلم از شعلهٔ عشقی برنگ شمع میسوزد
ز هر آتش ندارد روشنی طبع چراغ من

جنون نارسا از عقل کامل به بود شاکر
گرفتاریست در هر رنگ خوشتر از فراغ من

نباشد نشئهٔ تا از حضورش در ایاغ من
زمی جز بوی درد سر نمی یابد دماغ من

چنان عشقش بباد بینیازی داد خاکم را
که نتوان از هوا هم یافتن گرد سراغ من

شکستن در جناغ افتاده رسمی لیکن آن ظالم
شکست عهد بندد کار اگر بندد جناغ من

بجز تحصیل حاصل نیست اسباب طرب اینجا
تمنا به که تشویشی نچیند بر فراغ من

ز وضع سرد یاران بسکه سامان تری دارم
جهان گیرد گر آتش درنگیرد چراغ من

بهار شوق دیدارم ز خاکم چشم می‌روید | گلی دیگر نخواهی یافت جز نرگس بباغ من

وله ایضاً

بایدت کرد بدنیا نظری بهتر ازین | دل توان داد بیار دگری بهتر ازین

رتبهٔ اشک ز گوهر بمراتب بیش است | نیست در قلزم امکان گهری بهتر ازین

دی گذشتی ز برم لیک ندیدی حالم | باز فرمای بسویم گذرے بهتر ازین

ناصحم گفت که پوشیدن عیب است هنر | الحق انیست ندیدم هنری بهتر ازین

نالهٔ بلبل این باغ نکوتر گردید | سبز کن در چمن دل شجری بهتر ازین

از لب یار چه گویم چه حلاوت دارد | نیست در تنگ دو عالم شکری بهتر ازین

زین نزاکت که بآن موی میان پیچیده ایست | در صفت مور نیابی کمری بهتر ازین

عاقبت شمع صفت سوختم و خاک شدم | آتش عشق ندارد اثری بهتر ازین

شاکر از دست مده فرصت وحشت خود را | نیست در گلشن ایام بری بهتر ازین

بحال من نظر ناکرده آن ظالم رسید از من
همه در خواب اگر دیدیم همان دم هم کشید از من

پس از عمری دو چارم شد ولی از جوش استغنا
نه سوی من نگاهی کرد و نی حرفی شنید از من

نه دینی دارم و نی دل درین سودا که من کردم
نگاه گرم جانان عالمی را وا خرید از من

چه معنیهای نازک کز خیالش گل بگرد امشب
بتوصیف میانش صد زبان مو دمید از من

خزان مایوس کرد آخر جهانی را درین گلشن
ز بلبل ناله از گل رنگ آسایش پرید از من

شهید او چسان پوشیده ماند معنی رازش
بهار لاله جوشید سر جا خون چکید از من

پریشان شد مزاج نازک او چون دماغ گل
بگوش یار در گلشن اگر حرفی رسید از من

نه رحمی نی مدارائی نه پنهان دیدن نگاهی
نمیدانم چه دید از من چه دید از من چه دید از من

بخون غلطید خلقی تا گذشت از سینه تیرش را
ز حسرت در دل آفاق این پیکان خلید از من

شهیدش گشتم اما از تغافل بر نمی آید
نمیدانم که آن بیدادگر شاکر چه دید از من

خواهم ز خدا بصد دعا من — کز تو نشوم دمی جدا من

شام و سحرم جز این دعا نیست — یارب تو همیشه باش با من

در جان جدائی آتش افتد — زین فتنه کشیده ام چها من

دی وعده نمود و کشت امروز — دیدی که چه کرد یار با من

مقصود همین طلب همین است — خواهم بدل از تو هم ترا من

گفتی گفتم که برو بجای دیگر — از درگه تو روم کجا من

عمریست بزیر آسمانم — چون دانه بپای آسیا من

دردی دگرست چاره جستن — ای درد گذشتم از دوا من

در خلوت دل چه جای غیر است — یا لیلی مهر اوست یا من

شاکر همه کس ز غم گریزد
خواهم غم عشق از خدا من

محو سودای وصل یارم من | همه تن چشم انتظارم من
نیستم تشنه کام دشت فنا | کشتهٔ تیغ آبدارم من
سوختم در هوای لاله رخان | همچو طاوس داغدارم من
نقد جیب صدف همان گهر است | جز خیالت بدل چه دارم من
بیش از نیم نمک بزخم مپاش | رحم کن رحم دلفگارم من
کاکل و زلف یار جای منست | در همین دامها شکارم من
نیم از یار دور و در همه حال | هر کجا او گل است خارم من
پیریم اینقدر نکرد دوتا | از غم هجر زیر بارم من
بی غم یار زندگی پوچست | حرفی از عشق یاد دارم من
گر نبخشد گناه من عدلست | شکوهٔ او بلب نیارم من
دارم از آتش دل امدادی | در ره عشق بی سوارم من

چیست حالم درین چمن شاکر
نی خزانم نه نوبهارم من

خاک درگاه ترا مالیده ام تا بر جبین
کی گذارم چون فروغ مهر بر هر در جبین

خضر راه وادی جمعیتم افتادگیست
در سجود آباد شوقستم میشود زهر جبین

صورت تدبیرها میدید و تمثال هوس
داشت بر آئینهٔ زانو گر اسکندر جبین

میشود آخر ز فیض پای بوس اهل دل
مشرق صبح تجلی مظهر گوهر جبین

من نخواهم تافت رو از سجدهٔ درگاه عشق
سنگ اگر بارد ز گردون همچو باران بر جبین

گر نخواهد شد علی در روز محشر ساقیم
من نخواهم کرد تر از چشمهٔ کوثر جبین

لیک در رنجم ز وضع انفعال زندگی
میکنم چون خضر کی از آبحیوان تر جبین

از غم درد سر عالم رهائی مشکل است
صندلی از خاک کویش گر نمالم بر جبین

شاکر این مصرع که میخوانی ز فکر صائب است
نامهٔ وا کرده در دست آرد هر جبین

تا ز عشق لاله رویان داغ دارم بر جبین
هر خطی چون رشتهٔ شمع است تابان در جبین

خلوت اسرار دل را کیست تا محرم شود
اینقدرها بس که بوسیده است خاک در جبین

سجدهٔ پای حنا کار تو بی تأثیر نیست
عمرها شد کرده ام چون لاله احمر جبین

از صفای صبح ممنون نیستم چون آفتاب
میکند آئینه ام روشن ز خاکستر جبین

ریختم در سجدهات اشکی که از تأثیر آن
تا قیامت هر نفس می بوسدم کوثر جبین

تا ز حسن او کند صندل بقدر قشقه ناز
میکشد مشاطه هر دم خط دیگر بر جبین

چین کلفتهای دل را باعث دیگر مپرس
در فراقش میکشد عمریست در بستر جبین

آن کف رنگین ندارد یادی از رنگ حنا
کی دهد دست این که بوسد پای او را هر جبین

اینقدرها چین پیشانی نباشد بی سبب
شاکر آگاه است پندارم ز دردِ سر جبین

خم زلفت دلم را مضطرب دارد نگار من
مده در دست این خود سر عنان اختیار من

قدم فهمیده نه تا چند بی پروا خرامیها
براهست حلقهٔ دامیست چشم انتظار من

ز برق غیرت همچشمی او خاک گردیدم
سیه فشانید در چشم غزالان این غبار من

ببال هدهد احسانِ قاصد نیستم کاری
رساند هر نفس آهم پیام دل بیار من

شهیدم کرد تا تیغ نگاهِ سرمه آلودش
بچشم عالمی شد توتیا خاکِ مزار من

نفس را سینه‌ام دامیست لیک از شوخیش داغم
که آهنگ میدن در نظر دارد نگار من

بهر سنگین دلی شور جنونم کم نمیگردد
صدائی هست در هر سنگ ساز کوهسار من

ز ساز بی ثباتِ عشرت هستی چه میپرسی
سبکسیر است همچون صبح ایام بهار من

فراغی دارد از دام قفس صید زبون شاکر
بیا سایم اگر گردد ضعیفیها حصار من

ای گل بگلستان محبت گذری کن
بر شور دل خستهٔ بلبل نظری کن

ایلی

آسایش دل تشنهٔ تحریک نگاهیست
این آبله را بوسه گه نشتری کن

شاید که شوی محرم اسرار حقیقت
در کار شریعت نظر مختصری کن

تا چند بزندان جهان تنگ نشینی
زان پیش که عمرت بسر آید سفری کن

خواهی که مس هیچو طلا پاک برآید
یکچند برو خدمت صاحب نظری کن

قدر گهر افزود چو شد از صدف آزاد
از خانه برون آی و مبارک سفری کن

آن معنی باریکتر از موی همین است
کاین سر بفدای کمر مو کمری کن

این آن غزل صایب خوشگوست که فرمود
خود را بدو پیمانه جهان دگری کن

شاکر نتوان اینهمه بیفکر غنودن
از عاقبت کار خود آخر حذری کن

بروی حاسدان از دود مشعل میکشم روغن
برای کلم شان از تخم حنظل میکشم روغن

بنومیدی زمینگیر است جسم ناتوان من
ز مغز خشک گردون بهر این شل میکشم روغن

دو بالا میکنم نور شبستان تماشا را | درین محفل ز گریهٔ چشم احول میکشم روغن
ز گرمی خیال ساعد او تا عرق کردم | معطر شد جهان گویا ز صندل میکشم روغن

چمن در آتش است از خشکی سودای من شاکر
پی ترطیب دماغ از گل مسلسل میکشم روغن

نیست از سعی بکوی تو رسیدن ممکن | یا باین دیده بود روی تو دیدن ممکن
بسکه زلف سیهت هوش شکار است امروز | نیست از حلقهٔ این دام رمیدن ممکن
جذبهٔ شوق مگر راهبر دل گردد | ورنه زین بال و پرم نیست پریدن ممکن
موج گوهر چه خیالست صدا بر دارد | سخن از لعل لبش نیست شنیدن ممکن
بوسه بر شعلهٔ جانسوز چه امکان دارد | لب گلگون ترا نیست مکیدن ممکن
دست بردار ز تشویش سراب امکان | نیست یکقطره ازین آب چشیدن ممکن
میکشد جذبهٔ عشقم به بیابان جنون | کی ازین راه بود پای کشیدن ممکن

همتی قطع ره عشق نماید ورنه — کی بپای آبله پاست دویدن ممکن

سخت دوریم ز سرمنزل مقصد شاکر
جز بامداد علی نیست رسیدن ممکن

خوشا فصلی که عقل و هوش کسبی می رمید از من — جنون چون ابر بر میجوشید و وحشت میچکید از من

چه شد آن موسم عشرت که طفل ناز پرورم — بمن هر کس میگردید و حرفی می شنید از من

چه شد آن بی نیازیها که از بیتابی الفت — بپایش تا رسانم دست دامن میکشید از من

براه انتظارش با همه نومیدی طالع — همینم بود خرسندی که چشمی می برید از من

نهال حسرتی میرست و حیرت بار می آورد — ز هر اشکی که در راه خیالش میچکید از من

چه شد آن وقت خوش شاکر که با هر کلفت دوری
بمن پیغامی می آمد بجانان میرسید از من

نشست هر که در خون بسیار تا بگردن — نشگفت از بهارش گلزار تا بگردن

در خانه‌ای که بی یار از درد گریه کردم	شد غرق اشک خونین دیوار تا بگردن
از تیغ جور خوبان مشکل که جان توان برد	آخر ز عشقم افتاد این کار تا بگردن
شغل غریق الفت جز دست و پا زدن نیست	کو آب تیغ کاید یکبار تا بگردن
از حلقهٔ کمندش جستن ندارد امکان	پیچیده است زلفش چون مار تا بگردن
در نشاهٔ چشم مستش بر اوج برده طوفان	گو در عرق نشیند خمّار تا بگردن
در گلشن وصالم گلچینی طرب کو	مژگان او نشانده است در خار تا بگردن
دین و دلی ندارم از مذهبم مپرسید	بسته است کفر زلفش زنار تا بگردن

شاکر طبیب بیرحم پر غافلست هر چند
در موج خون نشیند بیمار تا بگردن

یار اگر با روی رخشان بی‌حجاب آید برون	از خجالتها ز عالم آفتاب آید برون
آفتابم در کنار آید چو گردد بی نقاب	ور بپوشد روز دل بوی کباب آید برون

...نقاب شرم آنگل پیرهن	از عرقهای حیا بوی گلاب آید برون
...یا ترا بهر صورت نمی باشد حیا	مشکل ست از چشمهٔ آیینه آب آید برون
...ما در جلوه گاه ناز اوست	همچنان کز موجهٔ دریا حباب آید برون
...ش چه امکانست گیرد امتحان	هر که گفتارش حسابی در حساب آید برون
...است تأثیر سخن در غافلان	بشکند صد تیشه تا از سنگ آب آید برون
...گذارد پا براه عاشقی	از جهان راحت و آرام و خواب آید برون

شاکر از دل بایدت جستن بموز عاقبت
نقش احوالت ز فال این کتاب آید برون

...شاندن در اوایل بر زمین	آخر کارت فتد تا خوشه کامل بر زمین
...گی کر محنتی باشد بجاست	از بشاشت پرفشان شد مرغ بسمل بر زمین
...خون کشتگانت کی بود	پای مگذار ای جهان پیما تو غافل بر زمین

هیچ شغلی نیست خالی از بهار جلوه اش | دلربا از روست گلزار مشاغل بر زمین

هر نجاتی را که میجوئی ز خاک پاک جوی | گشته است آئینهٔ اینجا وضع سائل بر زمین

میتوان دریافت قدر خاکساریهای ما | میشود آب حیات از ابر نازل بر زمین

مظهر عقل و جنون و عشق و جذب انسان بود | هرچه خواهی این و آن آنجاست حاصل بر زمین

بی تردد عالمی گردد اسیر دام او | بسکه افتاده است از زلفش سلاسل بر زمین

در فضیلت زاید از انسان نباید هیچ شیی | نیست غیر از جنس پاک خاک فاضل بر زمین

مزرع جولان خوبان مظهر آئینه است | جای تخم افتاده است آنجا مگر دل بر زمین

خاکساران زین جهت ثابت قدم افتاده اند
شاکر آمد بیشتر طرح منازل بر زمین

لطفی اگر بمن بکنی یار بعد ازین | یادم کند جفای تو بسیار بعد ازین

یاد تو یکنفس نرود از دلم برون | حاجت نمانده است بتکرار بعد ازین

بی دیدنش شود بسرم سایهٔ پری — در کوی یار سایهٔ دیوار بعد ازین

بردی دلم بعشوه و غافل شدم ز تو — دست منست و دامنت ای یار بعد ازین

تکلیف میکشی نگهت گر چنین کند — یابی کجا تو یک کس هشیار بعد ازین

چشمت از آنکه هست شفا بخش ناتوان — خواهم شدن به پیش تو بیمار بعد ازین

در کوچها فتاده براهت هزار چشم — بیرون میا تو بر سر بازار بعد ازین

جورت فزوده است ز عشق نهانیم — خواهم نمود پیش تو اقرار بعد ازین

گشتیم چون بلذت خاموشی آشنا — خواهیم بست لب ز گفتار بعد ازین

از حال گذشت جور فراق تو بر دلم — بینیم امید هست که دیدار بعد ازین

گر زندگیم هست غرض بر سرم بیا — درد فراق میبرد از کار بعد ازین

دل میبرد بجلوه گه آمدن ز ما — جان میبرد بعشوهٔ رفتار بعد ازین

دیگر مده ببزم خودت جا رقیب را — آئینه دور دار ز زنگار بعد ازین

بی رنج کس بمنزل مقصود کی رسد — ماییم و پای سعی و سر خار بعد ازین

شاکر بیک خرام تو کی سیر میشود
سویم بلطف آی تو یکبار بعد ازین

بسکه بسینه نقش بست صورت خوب یار من — نیست بزنگ دل مگر آئینه دو چار من
دل چه کند که میکشد الفت یار سوی خود — هست بدست دیگری دامن اختیار من
مدت وعده ات رسا صبر نیست اندکی — سوخت مرا بیکنفس آتش انتظار من
در ره سرو قامتی خاک چو گشت پیکرم — پهلوی مهر و مه بود جلوه گه غبار من
نقد دلم ربوده لیک بکیسه نهان — بوسه بفرق نازکت هیچ نزد نثار من
جز بوصال کی شد از سینه حرف غم — غیر نگاه مست تو نشکند این خمار من

شاکرم آنکه مهر او نیست برون سینه ام
گرچه ز دیده دورتر جلوه کند سوار من

...ساعدش مهر جهانتاب آستین	گر جدا گردد شود چون موج بیتاب آستین
...ساعد رنگینت ای ابر بهار	میشود شیرازه بند آتش و آب آستین
...دست خود از آستین آن بحر جود	میکشد خمیازه ها چون موج گرداب آستین
...ش نه دارید هیچ چشمی در خیال	میشود در دست انگل رنگ سیماب آستین
...شوخی و عضو عضوش آنچنان	بوسه بر دستش نه زند شاید که در خواب آستین
...با فروغ کعبه دارد نسبتی	از غزالش جلوه افروز است محراب آستین
...م آغوش بحر از ساعد سیمین یار	گرچه آید در نظر با موج و بی آب آستین
...از طپیدنهای نبض نازکش	گاه در آرام و گاهی هست بیخواب آستین

میشود فهم ذکا شاکر زتحریک یدش

هر روانیهای دستش جوی سیراب آستین

...ن از دوری او شد برنگ سیل پیرهن	در دعای وصل او دستم بخوف نیل پیرهن

در نهال قامتش از عشوه ها گل میدمد | سوی آن گل از من مردم بود دیگ بلبل پهن
میتواند بادهٔ عشقش در آنجا گل کند | چون کشاد سینه باشد گر فضای کیل پهن
میکند زلف رسا صیادی از مژگان زیاد | در قدم ثابت فتد باشد سم هر خیل پهن

جز اجابت نیست شاکر رونمازنگی دگر
گر چو آئینه فتد دست دعا در لیل پهن

دل برنگ رگ وآمد چون نسیم مست من | اختیار جز نسیم را نیز برد از دست من
بسکه شد افتادگی آئینه نظاره ام | چون قامت گردون از آن خون نقش پا شد بست من
قامتم چون حلقه خم گردید در عشق بتان | در همین صورت همه صید صید دارد شست من
خاطرم آشفتهٔ رنگ تعلقها نبود | لیک گردیده است تار زلف او پابست من
خست جانها لیک میل جور در طبعش یکاست | زینقدر دفع خماری کی کند بدمست من
شانه کردم مهیا از دل صد چاک خود | تا کند با زلف خوبان آشنائی دست من

همچنان کز ابر باران میتراود در چمن
نی بحالت جلوه پیرا نیست بود و هست من

میشود همرنگ تیر راست حرفم مستجاب
شاکر از فیض خمیدنهای بالا دست من

پیشتر از نامه بر بوسد درش آواز من
طعنه بر بال کبوتر میزند پرواز من

جست و جوی آنگل ابدا من در اینجا مفت نیست
گرد از خار مغیلان عشق با انداز من

شهرت از دیوانگی کاهیش باشد مرا
سکنی خبر گوش او کی خوش کند این ساز من

در کف دست نسیمی هست وجد خوشه ها
از ادائی میبرد دلها بت طناز من

همچو طایر میپرد از پیش مردم حرف عشق
وحشتی از پردهای گوش دارد راز من

هر چه آید بر دل از جورش تحمل میکنیم
پیش آئینه بود ضبط نفس اعجاز من

گرچه شاکر ضبط انفاسم تحیر کرده بود
لیک رنگ از رو پریدن میشود غماز من

در فراقش صبر شد درمان من　　از قناعت نفس در فرمان

در خور دردش نیامد جز دلم　　از جفاها آنچه دارد آن

کردم از عریان تنی دفع هوس　　تا نگیرد دست او دامان

در محبت پیشهٔ ربط آمد ضرور　　تار زلفش رشتهٔ ایمان

دل ز یاد خط او بیتاب شد　　مید هد بال و پری جولان

ساغر می نشاهٔ بخش آرزوست　　چشم مستش میکند سامان

تیغ ابروشین بجانم حاکم است　　کیست تا گیرد از و تاوان

سرنوشتم از ازل عشقش فتاد　　بر جبینم ثبت شد عنوان

کی دلم زین بحر جوید منتی　　اشک آمد گوهر غلطان

سینهٔ خورشید باشد داغدار　　از شرار نالهٔ بریا

دانهٔ دل شاکر از دردسا　　سبز دارد دیده گریان

دلیل منزل آرائیست میل و بره کردن — نشانی از نجات آمده است از گنه کردن

ز چشم سرمه آلودش برد دلهای عالم را — که باشد دام را گیرائی صید از سیه کردن

ندارد احتیاج تیغ دیگر پنجهٔ دستم — که از دست دعا کار عدو آید تبه کردن

غرض از صف کشیها نیست جز خونریزی عالم — برآید از صف مژگان او کار سپه کردن

بهار وشد گل را درین گلشن غنیمت دان — که آسیب خزان او بود در بند ته کردن

حضورش گر بچرخ افتد نظر از گوشهٔ چشمم — خط بطلان ببالد از نگه بر مهر و مه کردن

بهار از خرده گل خرج راه در سفر دارد — فروغ عاقبت بینی است فکر زاد ره کردن

سواد زلف مشکینش ببندد جادهٔ رم را — بود دشوار در ظلمت نظر بر دامگه کردن

نوید عشر امثال پی تصدیق دل آمد — که یک را میتواند لطف او در ذیل ده کردن

چو آن کشتی که از ابر بهاری تازه میگردد — برنگ کاهی من میتوان گاهی نگه کردن

به امداد نگاه ناز آمد مردم چشمت — ز مژگان تو آید صف کشیهای سپه کردن

نفس بی یاد او شاکر کشیدن نیست بی ظلمی
گناهی نیست بالاتر به گل بی او نگه کردن

اگر آن دوست گردد یار با من — نه بیند چشم دیگر روی دشمن
ز دستت نیست تنها سینه ام چاک — در دهر غنچهٔ گل جامه بر تن
درین گلشن زدم در دامنش دست — بگیرم تا گل او را بدامن
ببوی زلف او از خود گذشتم — گره زن بر دلم در پا میفگن
بیاد جبههٔ آن ماه رخسار — سر شام ست ما را صبح روشن
سر چشمم که گردد خاک کویت — که باشد خانه را در کار روزن
مگر خود رحم آری بر دل ما — و گرنه کس نگفت این شیشه مشکن
کند روشن طریقی تا بمقصد — همان چاکی که بالد تا بدامن
بشاکر انتظارت خانه پرداخت — ندارد جز براهت دیده مسکن

چه خوش باشد جمال یار دیدن | وزان خوشتر بود بسیار دیدن
بهر چشمی نسازد حسن نازش | تواند دیدهٔ بیدار دیدن
اگر آن غنچه لب بشگفت در حرف | سزد گل را بصد انکار دیدن
ترا یکبار دیدن مشکل افتاد | تمنائی بود بسیار دیدن
توئی چون ماه عید آمد غنیمت | بسالی هم ترا یکبار دیدن
توان از گفتگوی صاف طینت | بچشم آئینه کردار دیدن
بود جایز حضور جلوهٔ او | بتار سبحه چون زنار دیدن
توئی چون کعبه سالی بایدت دید | فضولی میشود هر بار دیدن
بناشد کمتر از سیر بهاری | برنگ دیدهٔ خونبار دیدن
تلاش چشمهٔ حیوان نداریم | حیات ماست در دیدار دیدن
توئی چون سبحه شاکر همچو رشته | مرا باید ترا صد بار دیدن

در میان مست و هشیار است بعد المشرقین — تا قیامت نیست ممکن صلح بین الجانبین

حلقهٔ چشم تو دام گردنم گردیده است — سجده در محراب ابرویت از آن شد فرض عین

در میان هر دو ابرو عاشق بیچاره ماند — کار او چون نیم بسمل می‌نماید عین عین

سیر از دیدار عاشق از دو چشمش کی شود — در سلام ماست چندین چشم بین الاصبعین

سوده گردد گر بشوق چشم خوبان پای من — پای خواهم ساختن در راه عشق از مرفقین

غیر نادیدن بکیش عشق تطهیر دل است — نیست جز محراب ابرو عاشقان را قبلتین

باز آبا نقد جان من که مدیون منی — بسکه واجب شد سبکباری بکس از بار دین

دین و دنیا از دو جانب هر دو بازو میکشید — ملتفت جز یار می باید نشد بر جانبین

نیست جز یک نقش این عالم بچشم ناتوان — مختلف گردد نقوش از اضطراب کعبتین

کل حزب بیسخن شناس گواه صادق است
عاشقان را ذوق و مستی زاهدان را شید و شین

صاف طینت را نشاید با هوس پرداختن
همچو آیینه بسر با نیک و با بد ساختن

لازم آمد در جهان از بهر هر کاری رفیق
بیگمان از دست نتوان تیر خوب انداختن

در ادبگاه جهان حفظ مراتب لازم است
بیجا با اسب را نتوان بهر جا تاختن

از فراز جاه می باید قدم را باز داشت
از مناهی نفس را باید بیکسو ساختن

نیست آسان چهرهٔ حال وفا دیدن ترا
سر براه دلبران چون گوی باید باختن

در بیابان جنون شد زهرهٔ آهن دل آب
کی تواند بی جگر آنجا علم افراختن

شاکر از دنیا و ما فیها مگو در پیش عشق
از خودی باید گذشتن با همان او ساختن

نمیدانم سبب ایدل که چون رنجید یار از من
مگر خاک رهش گشتم که دارد این غبار از من

برنگ موجهٔ آبی که از سنگی فرو ریزد
بت سنگین دلی دارم که برد ایدل قرار از من

همان یاری که رعنائی کنارم داشت در شبها
نمی فهمم چرا امروز میگیرد کنار از من

بخاک عجز میمالم جبین در سجده ات هر شب
بلطف خاص خود یارب یکی زآنها شمار از من

محبت چهره افروز نگارم میشود در دل
اگر چشم ترم یاریکند جوشش بهار از من

برنگ شمع کز پروانه میجوید پروبالی
بتم بر جلوه میخواهد دل جان نثار از من

تمسک دارم از لاحول دل را امید هم قوة
بغیر از یارش شاکر نیاید هیچ کار از من

چشم او یا ساغر پر باده یا میناست این
درنگه یا نشاهٔ سرشار یا صهباست این

میشود شمشاد سر از رشک او در آب غرق
یا بود فوارهٔ برجسته یا بالاست این

بوی او وقت عرق کردن ز تاب آفتاب
یا بود مشک ختن یا عنبر ساراست این

با دو رنگی آشنا گردد دلش با عاشقان
یا بود چون شیشه نازک یا گر خاراست این

جلوه اش با پرده میبالد گهی بی پرده هم
یا ز چشم عاشقان پنهان و یا پیداست این

التفاتش با تغافل جوشش جمعیت نزد
یا پی پروا بود یا محض بی پرواست این

...ردو عالم که یا بروگه برنگ
یا دود تیغیست بشبک یا گل رعناست این

...ظاره در تردید از دیدار او
یا بود خورشید طلعت یا قمر سیماست این

شاکر از نیرنگ آن خال سیه دل سوخته است
یا سپندی در نظر یا داغ دلهاست این

...ی رنگ یا بو باغ سراپاست این
یا بهاران یا چمن یا دسته گلهاست این

...نیش موجی یا رگ گلهاست این
یا بود تار گهر یا رشتهٔ جانهاست این

...ع یا نور ایمان یا فروغ عقل کل
یا مگر آئینه یا شمع بزم آراست این

...ست یا آب روان یا دود شمع
یا رخش یا اشک ما یا سوز آه ماست این

...انی بود یا سرنوشت عاشقان
یا بود منشور دولت یا خط طغراست این

...نقطه یا مردمک در چشم من
یا بود خال سیه یا مادهٔ سوداست این

...ع نیست آگه یا غرورش مانع است
یا خبر از ما ندارد یا از استغناست این

نالهٔ پرسوز می آید بگوش اهل ذوق ... یا بود از بلبلان یا از دل شیداست این

یا مگر رنجید دلبر یا بود غافل ز من ... یا ندارد رحم در دل یا چه بی پرواست این

گردش چشمت بود یا دورهٔ لیل و نهار ... یا خرام ابلق شوخ جهان پیماست این

چشم من یا حلقهٔ گرداب یا حوض پر آب ... هیچ تو یا سیلی بود یا موجهٔ دریاست این

یا بود بیمار چشمش یا طبیب عاشقان ... یا ببخشد درد ما را یا شفای ماست این

یا بهار جلوهٔ آن شوخ مست یا شوخ خرم ... یا نسیم جانفزا یا بوی روح افزاست این

دارد استیعاب خلف وعدهٔ آن شوخ قاتل را ... یا شبانگاه است یا امروز یا فرداست این

شاکر آه ماست یا تیر دعای مستجاب
یا خدنگ خونفشان یا قاتل اعداست این

بدیدن لعل او مایل چه دیدن دیدن یاران ... الهی دور کن ظلمت چه ظلمت ظلمت هجران

بگویش رفتنی خواهم چه رفتن رفتنی از دل ... درین ره پاکیی جویم چه پاکی پاکی دامان

سمن

کمان ابروش حلقه چه حلقه حلقه چشمش | بزه دارد همه ناوک چه ناوک ناوک مژگان
شب هجرت بود ابری چه ابری سر به ابری | در آن بارش کند اشکم چه بارش بارش باران
اگر من چشم خود پوشم چه پوشم عیب را پوشم | وگر بر دیدنی آیم چه دیدن دیدن خوبان
ببینم چهرهٔ یارم چه چهره چهرهٔ دولت | بصد ناز و بصد نعمت چه نعمت نعمت الوان
به بند زلف و عالم چه عالم عالم خوبی | بچاه آن زنخ یوسف چه یوسف یوسف کنعان
بیاد آن لب میگون چه میگون می بر آن مفتون | کشم از جان و دل نعره چه نعره نعرهٔ مستان
بیاد زلف بیتابم چه بیتابم که در تابم | مرا پیچیده آن کاکل چه کاکل کاکل پیچان
بنیکی بردهٔ دل را چه نیکی نیکی خلقت | دلم شد بندهٔ الفت چه بنده بندهٔ احسان

رسیدم در چمن صبحی چه صبحی صادق شاکر
گلی دیدم برنگ او چه گل مانند گلرویان

مرا ذوقیست از صحبت چه صحبت صحبت پاکان | دمی آنجا خود رفتن چه رفتن رفتن مستان

جهان آیینه وحدت چه وحدت وحدت پیدا
فضای مظهرت عالم چه عالم عالم امکان

بدرد دوری روی چه روی همچو گل روی
مرا اشکی است چون گوهر چه گوهر گوهر غلطان

ز دست یار بی پروا چه بی پروا چه بی پروا
مرا دردی بود در دل چه دردی درد بی درمان

نمک زد بر دلم حرفت چه حرفت پر نمک حرفت
لبت را گفته ام پسته چه پسته پسته خندان

ز لب بیرون کنم خشکی چه خشکی خشکی هجرت
به آب چشم را دیده چه دیده دیده گریان

مرا دریافته هوشی چه هوشی رشک صد هوشی
همان گنجیست از دولت چه دولت دولت عرفان

نمی بینم رخ غیری چه غیری غیر دلدارم
درین آیینه خلقت چه خلقت خلقت انسان

بمستی شهره ام شاکر چه مستی مستی عشقش
شدم دیوانه الفت چه الفت الفت جانان

عاشقم بر تو ز صدق دل و آشفته بجان
ای فدای سرت امروز همین است همه آن

تا نگاهم بتو افتاد که سر گرد زبان
گر چه رنگست چه بویست چه طرز است و چه آن

همچو دزدیده نگه کردن او دزد نیافت
اینهمه گشت نظر باز دلم گرد جهان

ای چه از موج نشان کمرش میپرسی
از دل گمشده ام جو خبر موی میان

من چه از رفته ام از خود بخیال وهمی
گله بیجاست ز مستوری این غنچه دهان

بسکه از موج حیا چشم تو لبریز بود
دلربایی بنگاه من و محجوبی از آن

شعلها میزند امروز چو حرف عشقت
همچو شمعست بتقریر مرا نوک زبان

شوق سرشار من و وحشت خونت هر یک
نه بتحریر بگنجد نه بتقریر و بیان

ریخت تا صاف می عشق تو در شیشهٔ دل
سینهٔ ماست از این راه مگر آینه دان

در بهار چمنت نیست خزان را راهی
تا به بیند گل روی تو شود پیر جوان

احولی را تو مکن آینه دار نگهت
گر ترا هست بصیرت همه او دان همه آن

وصل و هجر تو پی چاک دلم یکسانست
قصهٔ ما و تو چون پرتو مه هست و کتان

میبرد دل ز من و باز گذارد منت
میرود دلبرم از پیش نظر ناز کنان

نیست راهی که در آن نقش قدم پیداست
در ره عشق مگر رفته ز خود رفته نشان

گل رعنائی تو نظاره فریب حیرت
هم تو پنهانی و هم در نظر خلق عیان

تیو و با قد دلجوی تو سروی همسر
آب یخ بسته کجا هست و کجا آب روان

چشم رعنای تو بی بست و کشادی نبود
در چمن گاه بهار است و گهی رنگ خزان

دامن پاک سزاوار قبایش باشد
در غم کار خود آنکس که بود اشک فشان

گر ز سودای تو رنجی بکشد خاطر من
شاکرم هرچه رود بر سر من از تو بجان

بیغم بود از زاریم آن مست فارغ بال من
آنکیست غمخواری کند یکبار گوید حال من

دارد خیال زلف او هر روز پایم گردشی
چون سایه گاهی پیش رو گاهی است در دنبال من

آورده ام روی زمین زین دام در تسخیر خود
باشد بدست زلف او سر رشته اقبال من

تا شد ز مهر بابی سخن در نامه ها روز جزا
جز مهر خوبان کی بود در نامهٔ اعمال من

از سوز عشقش عرض داغ اینقدر سرکی زند — بالد برنگ شعله پیشش زبان لال من

محو خیالش بود دل افتاد چشمم بر رخش — دیدم کتاب روی او آمد مبارک فال من

دار خطوط نامه ام جای سیاهی روشنی — روشن ز مهر او بود چون نامهٔ اعمال من

آمد کجا هر نسخهٔ محرم ز مضمون دلم — شد با کتاب روی او آئینه حسب حال من

پیمانهٔ هستی من شاکر زنگ می پر بود — زان نشاه بخشی میدهد حالم بقیل و قال من

کی بجز درد درینکار بود حاصل من — کارگر نیست در آن شوخ چو آه دل من

گر بکارم گره افکند جبینت امروز — خنده ات عقده کشا گشت درین مشکل من

تنم از اشک غم عشق تو گلزار وفاست — این چه گلهاست که میروید از آب و گل من

سرنوشتم بجبین است غبار راهت — نقش پای تو بهر جاست همان منزل من

محو تسلیم شدن عین نجاتست اینجا — نیست جز موج درین بحر دگر ساحل من

میکند سیر چمن رنگ نگاهش امروز ‌ ‌ ‌ دوخت بر تیغ تو تا چشم وفا بسمل من

دو نظیرش بنظر هست ز خورشید و ز ماه ‌ ‌ ‌ روز و شب پرتو لطفت که بود شامل من

ای نپرسی تو ز تیر مژه وز تیغ نگاه ‌ ‌ ‌ که چه رفته است از ینها بسر بسمل من

بسکه در کیسهٔ چشمت ز تغافل گنجیست ‌ ‌ ‌ از نگاه تو جز این نقد نشد واصل من

تیغ ابروی تو از سجده ام آگاه نشد ‌ ‌ ‌ که بمحراب دعا میطپد این بسمل من

شاکر از خلوت عشقم نشد آگه چشمی

بستهٔ موی میانیست مگر محمل من

تا گواهی داد پیش یار رنگ زرد من ‌ ‌ ‌ میکند پنهان نگاه گرم سوی درد من

عالمی را شعلهٔ عشقم بآتش می نشاند ‌ ‌ ‌ گر نمی آمد بکار خلق آه سرد من

جوش اشکم سیل را گرداب بحرش میکند ‌ ‌ ‌ ای محیط اندیشه کن زین موج آب آورد من

با مزاج نازک او این هوا در ساخته ‌ ‌ ‌ معتدل بالیده از لب آه گرم و سرد من

نمیان نگذاشت جز مو بر تنم
مژگان نگاه وحشتش
ق گل رو نیست نقد کیسه ام
کف پای حنائی تا شدم
ثر دوز و صدای کهسار
کشید آهم سری بر آسمان
ارد در نظرها انتها
اب عشقم از چشم کسی ست
جان نیست جز فرمان عشق
ست جسم ناتوانم همچو خس
ل تخمیرش از جان دلبست

تا توانیها بود امروز راه آورد من
کی بآغوشم آید این آهوی صحرا گرد من
کی بود گنجی بقدر کنج باد آورد من
گلشن اقبال خندد در بهار گرد من
گر کند تاثیر آهم در بت بیدرد من
سوخت اختر را مگر این نالهٔ شبگرد من
نیست جز عشق مدام اینجا کسی همدرد من
همچو گل بر فرق هر دفتر نشیند فرد من
هر دوائی کی بسازد همچو دل با درد من
توتیای چشمها خواهد شد آخر گرد من
میبرد شاکر ازان آن شوخ جان پرورد من

نیست جز دل بتو دادن بجهان پیشهٔ من
غنچهٔ گلشن وصلت بود اندیشهٔ من

سودن پای براه تو نوید وصل است
میکند کار ز فرها دفسردن تیشهٔ من

ایکه منعم کنی از شیوهٔ نظارهٔ خود
میدود بر سر راه تو رگ و ریشهٔ من

دل بمیخانهٔ دیگر نبرد روی نیاز
از می عشق تو لبریز بود شیشهٔ من

بیشهٔ را که شود آبرو از زهرهٔ شیر
گفت عشقم که بود جای تو آن بیشهٔ من

میکند سیر خرام تو بهر جا که روی
در رسائی ز رمت نیست کم اندیشهٔ من

شاکر آلودهٔ غفلت نبود دامن عشق
نیست جز یاد خوشش هیچ در اندیشهٔ من

سخن از عاشقیت سر کردن
نیست جز یاد صد خطر کردن

تاوک غمزه اش چه بال کشاد
میتوان سینه را سپر کردن

بایدم در جریمه جان دادن — در گناه با و نظر کردن
رم او را نگاه من بالیت — حاصلی نیست از خبر کردن
یاد او کردم و ز خود رفتم — چه مبارک چنین سفر کردن
آتش عشق چون زبانه کشد — بد دلی هست از آن حذر کردن
وا دو دلبستگی بعشق تو اشک — هست محکم گره ز تر کردن
مذهب عشق رست کفر طریق — یاد از شیوهٔ دگر کردن
هوش حرص راز خانهٔ دل — کار آزادگیست در کردن
همچو باد صبا بگلشن او — قانعیم از همین گذر کردن
رو نمایش بجز اجابت نیست — رو بسوی دعا سحر کردن
نرسد جز بناتوان بکسی — دست بر موی آن کمر کردن
نیست امروز خالی از اجری — جانب عاشقان گذر کردن

صرفهٔ جان کجاست در رهِ عشق — ای چه وسواس این هم کردن
نیست جز گمرهی نتیجه دگر — گوش بر حرف بیخبر کردن
همسریها با حجر گریه کند — خنده بر آه بی اثر کردن
در بت سنگها نصیحت من — کار آهست کارگر کردن
بیش ازین ظلم نیست بر غیرت — آشنائی به بیجگر کردن
نگهت کم ز کیمیا نبود — میتوانی مسم تو زر کردن
همچو آهیست خالی از تاثیر — دست بر نخل بی ثمر کردن
دوختن بر ستر عیبها چشمی — غفلتت از قبا ببر کردن
گر هوای وصال او داری — باید از آه بال و پر کردن

در تغافل کجاست اینهمه نقص
سوی شاکر گهی نظر کردن

جز تو عشقم نکشد منت حسن دگران — گر بحسنی ست نگاهم خط نسخیست بر آن

تا نظر بر تو فتد میروم از خود چو صبا — سیر چون هنیت ایشوخ بعمر گذران

کم ز وصلی نبود آگهی از مدّت هجر — گو که تا چند نشینیم براهت نگران

عشق های سببی نیست بعالم روشن — همچو ما هند به پیش نظر این سیمبران

از من خسته چه دیده است سر مژگانت — نیش بر جان من و نوش برای دگران

هر نگاهی نزند ناخن تاثیر بدل — اگر از گوشهٔ چشمست نگه کارگر آن

چه کند قامت موزون تو از ما دیده است — جلوه گر میشوی ای شوخ بچشم دگران

خبر از آمدنت باد صبا نیز نداد — عمرها شد که نشستیم براهت نگران

ای بیا بر سر تعمیر شکست دل ما — که ز پیشت نرود دل بدر شیشه گران

زاهدا نرا خبر از موقع پرهیز خوشیست — ناله کس نخرد کار درین بی اثران

در میان همه خوبان جهان میسنگم — هر که چون موی میانست دلم محو بر آن

بهر نیکان نظری بر من بیدل افگن / بر سر راهِ تو هستند چو صاحب نظران

هر کجا می نگرم صحبت غفلت گرم است / دل بفریاد رود پیش که زین بیخبران

همه از نالهٔ بلبل بچمن مست شدند / غیر زهاد که دارند مگر گوش گران

چه کنی منع که از پیش درِ من گذر / هر که آمد بجهان هست از ینجا گذران

جرأت عشق چو در قسمت زهاد نبود / ره نیابند از آن بر درت این بیجگران

بار گوهر نکشد رشته چو نازک افتاد / دل مبندید بجا بیگاهی این بوکمران

از پی نامه بری میشود از رو نگم / نامه ام تا نبرد دست این نامه بر آن

میپرد

شاکر آیینهٔ گلزار بود چهرهٔ یار / هر گلی را که بجوئیم بیابیم در آن

غم عشق ترا تا میخورم من / همه شهد مصفا میخورم من

بنزم زاهد خشک خنک روی / زمستانست سرما میخورم من

فریب وعده هردم خلافت — نمایانست امامیخورم من

سراپایت بدل نگذاشت صبری — قسم هم از سراپا میخورم من

بامید نگاهی زهر چشمیت — همه قندست گویا میخورم من

ندارم غیر تو غمخوار دیگر — غم تو میخوری یا میخورم من

خورد هرکس فریب از اجنبی ها — مگر از آشناها میخورم من

نگاه او عتاب لطف دارد — دوا با در دیکجا میخورم من

دوئی شاکر ندارد هیچ رنگی — بهرکس بهر تو وا میخورم من

گر بیاید امتحانی پیش من — غیر جانبازی نیاید کیش من

لذتی زان تیر مژگان برده ام — ذوق بهبودی ندارد ریش من

از نفس رنگ کشاکش میکشم — دشمنم بوده است خیر اندیش من

هر رگم دارد زبانی روز حشر — تا شمارد از کم و از بیش من

شاکر این کردارها روز حساب
باز خواهد کرد گل در پیش من

گر بشوخی آن پری جولان نما خواهد شدن — عقدهٔ دلها برنگ غنچه وا خواهد شدن

خار راهت هستی رنگ بنیادش بسوز — چون نگاه گستر رسی دل کیمیا خواهد شدن

پردهٔ غفلت کنون پوشید روی کار تو — در قیامت دیدهای بسته وا خواهد شدن

گر چنین بیگانه وار امروز از ما میرمد — آخر آن رم پیشه با ما آشنا خواهد شدن

تا توانی چاک زن پیراهن ناموس و ننگ — دولت جاوید از این در رونما خواهد شدن

آنچه بر ما میرود شاکر از آن زلف دراز
قصهٔ او کی بعمر خضر انها خواهد شدن

از رهت دیدهٔ حیران چه تواند بردن — سعی آیینه ز بستان چه تواند بردن

دست در رهن خراش است از آسیب جهان
دیگر از فیض مغیلان چه تواند بردن

هر که از خار تعلق شده پابند هوس
گل این باغ بدامان چه تواند بردن

سینهٔ آینه هرگز نخراشد ناخن
خار از کسوت عریان چه تواند بردن

شانه سان چاک نگردید دل ما شاکر
بهره زان زلف پریشان چه تواند بردن

عالمی بیطاقتست از شوخی انداز تو
شش جهت گل کرده گرد عرصه گاه ناز تو

پرسش و جوی زخمی تیغ تغافل یکطرف
کاش مژگان وا کند چشم حباب پرواز تو

کشتهٔ ناز ترا شهرت حیاتی دیگر است
اینقدر کافیست در اقلیم ناز اعجاز تو

اشک مشتاقان غبار از جلوه گاهت شسته است
صافی آب گهر گردیده پا انداز تو

گرمی اسرار الفت سوخت شاکر را چو شمع
گر رود سر وا نگوید شمهٔ از راز تو

دل میطپد ز تیغ جفای تو آه ازو — زین پیشتر دگر چه شمارم گناه ازو

طوف حرم بفرصت سالی اجازتست — یکبوسه احتیاج بود گاه گاه ازو

هر کس بقدر حوصله دارد طریقهٔ — دل دادنست کار من و یک نگاه ازو

عذری که بشمری بتکلف پس از گناه — چندین هزار مرتبه بهتر گناه ازو

سنگیست خشت زر که نصیبش فسردگیست — زین سنگ خاک به که بروید گیاه ازو

انیست اگر بلندی گردون اعتبار — باشد بوسعت دل فضا بیش چاه ازو

باران آفتست غبار جهات هوش — پیمانهٔ بیار که سازم کلاه ازو

از طرهٔ تو هرچه بدلها رسد رواست — صیاد اوست صید ازو دامگاه ازو

بنیاد محتسب چو خیالش تباه باد — گردید عیش ساغر و مینا تباه ازو

آشوب کرد گرد قیامت غبار حرص — بردم بشیشهٔ دل پاکان پناه ازو

بی پرتو جمال تو کس را فروغ نیست — خورشید کسب نور ازو کرد و ماه ازو

افتادگی بوادی سرگشتگان عشق
چون جاده رهبریست که جویند راه ازو

شاکر نصیب نه مدپرستان ریاض خلد
جز یک نگاه لطف تو چیزی مخواه ازو

جسم بیجانیم مارا دستگاه ناز کو
بال ناپیداست دیگر شوخی پرواز کو

همچو طفلانیم در ادراک حال خویشتن
اطلاع معنی انجام یا آغاز کو

عشق بر مجنون زود آئینه معشوق کرد
تا نیاز عاشقی روشن نگردد ناز کو

هستی مطلق بدیدن در نمی آمد خموشی
تا بگوشت قصه خوانم جو همآواز کو

در بساط ما و من لبهای بیمعنی بسی است
آئینه پیداست در هر جا دلی پرداز کو

نغمهٔ قمری ندارد حاجت تار رباب
ما قلندر مشربان را دستگاه ساز کو

رنگ گلزار جهان شاکر ز فیض اولیاست
غافلست آنکس که گوید حافظ شیراز کو

این که می آید که دل از بهر استقبال او / میرود از خویش و من از شوق در دنبال او

همچو شبنم در حضیض قطرهٔ من اوجهاست / پای بر خورشید دارد هر که شد پامال او

صید شاهین محبت از دو کون آزاده است / حیف آن طایر که افتاده است در چنگال او

از تحیر عقدها در کار دل افتاده است / جوش زد اشکی که حل شد سر بسر اشکال او

عاشق روی ترا کی ذوق سیر جنت است / میبرد بیش از نگه زین آینه تمثال او

دل ز درد نارسائیهای طاقت داغ شد / محرمی کو تا کند پیش تو عرض حال او

خامه شد تا محرم مکتوب درد آلود من / ناله‌ها در پرده تحریر دارد نال او

گر ز مستی آن ستمگر ریخت خونم باک نیست / هست جانها یکقلم هم ملک و هم مال او

غیر تسلیم تغافل نگاه نازکش چاره نیست / زلف دین برد و کنون دل میرباید خال او

مژدهٔ وصلیست در آغوش از خود رفتنم / گردش رنگی که دارم میگشاید فال او

یکنفس بی سوز الفت شاکر از لب بر میار / تا بآگاهی رسد حال دل و اقوال او

دل بردست از نگهٔ گرم کار تو
جز دل کجاست نقد متاعی نثار تو

...ت زدود کدورت ز خاطرم | روشن نمود آئینه را این غبار تو
...یت سمند جفا زیر ران کشید | سرها فتاده است براه سوار تو
...ت بر دشوخی نازت نجات نیست | تائید حسن همچو جفای تو یار تو
...نچه دل من وا نگشته است | چون گل شگفته است ز فیض بهار تو
عاشقت همین محو شوخیت | خوبان همه برنگ دل من شکار تو
...باده مست و دل از نیک تکلمت | سرخوش شدیم ما ز می خوشگوار تو
...ت ز چشم بدان تا مصون بود | پروانه وار جان و دل من حصار تو
...ت دوری تو زبس گریه کرده ام | عالم تمام غرق درین چشمه سار تو
...ی در آئینه از شوق می کشی | می کشی | از نشأهٔ نگاه نماند خمار تو

باغ جهان بشوخی مژگان نمیرسد
یکدست دلربا بود این نیش خار تو

در حسن خد کیست که آید مقابلت
جز عکس کاندر آئینه گردد دوچار تو

از گفتگوی بیهده باید ببست لب
شاکر در آن بکوش که آید بکار تو

مینالم از فراق غزالی که آه ازو
دارم ز وحشتش غم و حالی که آه ازو

در دل صد آرزوست از آن سنگدل مرا
آئینه داده ام بخیالی که آه ازو

جانم بلب رسید بجانان نمیرسد
مردم بحسرت جوی وصالی که آه ازو

از برگ و ساز عالم دیوانگی مپرس
آشفته ام بیاد جمالی که آه ازو

سعی طلب باوج غرورش نمیرسد
افتاده ام بپای نهالی که آه ازو

با یار در دل بچه صورت ادا کنم
دارم زبان بسته لالی که آه ازو

شاکر مرادم اینکه ببر آید آن نهال
دل بسته ام بفکر محالی که آه ازو

نشنیده است حرف کسی از زبان تو
جز اینقدر چو پسته بخند دهان تو

دل برده بحسن کمر از من این عجب
چشم اثر ندیده ز موی میان تو

جز عاشقان خسته جانباز هیچکس
لذت نبرده است ز شست کمان تو

از هوش جان و دل هر آنرا که خواهش است
از عاشقان هر آنچه بود هست از آن تو

دل داده ام بمهر تو بی حرف و بی سخن
کفر فضولیست کنم امتحان تو

افزاید آبروی دل ما زنیک سخن
گر بشنویم از لب گوهر فشان تو

حرفت ربوده است ز خاطر فسردگی
احیای ما نموده مسیح بیان تو

در باغ خاطرم گل امید بشگفد
بر عشق من گذار کند گر گمان تو

شاکر چگونه عشق تو پنهان کند بدل
در رنگ روی اوست نمایان نشان تو

برتر ز عرش سر زده اوج مکان تو | بوسد بجز دعا نه لبی آستان تو

بخشیده است آب حیاتم بیان تو | آمد مسیح وقت همانا زبان تو

طبعت از آنکه میرمد از گرمجوشیم | خواهم در آفتاب شدن سایبان تو

رنگ بهار بود چو در جلوه آمدی | کار شگوفه کرد بما این خزان تو

در وادی تلاش بکویت رسیدنی | کی میکنیم صرفهٔ جانرا بجان تو

چشم امید نیست ز ابقای وعده ات | بسیار کرده است دلم امتحان تو

هر دلبری بقصد دل جان عاشقست | باشد درین میان بتوقف زبان تو

دفع گزند چشم بدانرا کند سپند | باشد ز سوزش دل عاشق امان تو

جورت فتاده است چو با طبع در مزاج | یادت دهم جفا که کنم امتحان تو

خار رهت که بستر آرام ما شده است | اما چه عیش بخش بود گلستان تو

محتاج بندگی شوی از خوبی مزاج | چشمت بود ز موج حیا پاسبان تو

شاکر اگرچه نیست زیادا ز خسی لیک
دارد تعلّق بخس آشیان تو

کی تواند سر کشیدن همقد بالای تو
آرزوی بوسهٔ شمشاد بوسد پای تو

نسبت وابستگی با غیر کردن تهمت است
کی خبر دارد ز حال خویشتن شیدای تو

جوهر هستی توئی زآن رو نمی یابد ترا
بیخبر از خویش گردیده است چون جویای تو

قابل نظارهٔ منزلگهت هر چشم نیست
دیدهٔ بینا مگر بیند فروغ جای تو

ای تکبر پیشه آید پلّهٔ وضعت سبک
میبرد و قدر ترا بالانشینیهای تو

در خیال و دیده و سر در دل و در خاطرم
هر کجا خواهد دلت بنشین که باشد جای تو

میزند پهلو بفردای قیامت وعده ات
صد هزار امروز را دارد بیر فردای تو

دوری منزل پر پرواز کوشش میشود
جلوه پیرای امید دل رسیدنهای تو

جبههٔ نورانیت گردید شمع خانه ام
میبرد زنگ از دل ما صیقل سیمای تو

همچو بیداری دزدان میبرد اجر ترا | گر بود بهر پاشب زنده داریهای تو

نور چشمت روشنی بخش چراغ شاکر است
روغن بادام دارد نرگس شهلای تو

بوی زعشق ما نرسد در مشام تو | از وحشیان رمیده ترا فتاده گام تو
برروی نیک و بد در آیینه هست باز | روشن برنگ صبح بود فیض عام تو
در ملک دلبری همه جا سکه ات زدند | صاحب توئی بکشور و خوبان غلام تو
از صفحه دلم نشود محو الفتت | کالنقش فی الحجر شده مرقوم نام تو
دل را هوای عشق تو آرام میدهد | بالای چشم ماست مگر پشت بام تو
بازد و صبح رنگ به پیش ملاحتت | برنور صبح خنده زند فیض شام تو
عالم نجات یافت زیک صید کردنت | رنگین فتاده است زخونم چو دام تو
تا عرصه گاه حشر درین گلشن نشاط | ایام عیش باد همیشه بکام تو

جز عشق نیست واسطهٔ ما و تو دگر
از باد بشنود دلِ شاکر پیامِ تو

تا شیشه ریخت بادهٔ گلگون بجام تو
لبریز نشأه هاست سراسر پیام تو

دارد هوای چشم تو کیفیت بهار
گردد چمن شگفته درین صبح و شام تو

ناز و غرور هر قدمت بیش میشود
آئینه فرش هست مگر پیش گام تو

عالم تمام در خم زلفت اسیر گشت
صیدی نماند اینکه نبوسیده دام تو

از هر رمی زیاد فتاده است چون رمت
گشتند وحشیان همه امروز رام تو

بر سرو جویبار نظر کن که از حسد
گردیده است آب به پیش خرام تو

راضی ز جستن دل ما هم نمیشوی
دارد چه در خیال ندانیم کام تو

آگه شوی ز داغ دلم رحم میکنی
بوئی نبرده است ازین گل مشام تو

شاکر کند دعای دوام شگفتنت
باشد بهار گلشن خوبی بکام تو

ساخت دریوزه نگاهی دل بیتاب ازو
قطره داری گهرم کرد طلب آب ازو

جلوه گاهش دل صد پارهٔ هم سینه چاک
چشم امید مرا هست بهر باب ازو

چشم مستش که بکیفیت سرشار فتاد
بیش در نشاهٔ بجوشید می ناب ازو

چه عجب هم هشیاری اگر شد غفلت
چشم بیدار ازو دیدهٔ بیخواب ازو

سوز اشکم همه از یاد رم آتشوخ است
جلوه پرداز شد این آتش و این آب ازو

هر صدائی که بگوش است از آن تار بود
ناله‌ها جمله ازو گردش دولاب ازو

نشاهٔ از موج رسائی بدو عالم تازد
از میش شیخ بمستی است که چو شاب ازو

حلقهٔ گوش تو بر شور قیامت در بست
گشت پیچیده نفس بر لب گرداب ازو

گشته و زندهٔ عشاق بدهش باشند
هم ازو رفته بخواب اند و بیخواب ازو

دل گمگشته از آن موی میان یاری خواست
رشته کرد طلب این در نایاب ازو

شاکر از اشک خبر جوی بود آخر کار
بسکه گردیده ره کوی تو غرقاب ازو

هر که شد مبتلای تنباکو — جان نبرد از بلای تنباکو
سوخت خود را بآتش دوزخ — هر که شد آشنای تنباکو
میدهد عاشق چلم ناچار — دین خود در بهای تنباکو
بندهٔ اعتقاد مشرب دیو — نشوی از برای تنباکو
نیست بد از زنا و بنگ و شراب — جرم دیگر ورای تنباکو
در نظر نیست جز علامت زهر — رنگ سبز گیای تنباکو
از طریق صواب و راه یقین — میبرد عشوه های تنباکو
اثری از صفای ایمان نیست — در دل بنده های تنباکو
خانهٔ دل بدود حسرت سوخت — عالمی در هوای تنباکو

میرسد همدم شقاوت را | دوزخی رو نمای تنباکو
بهر رنگ سفید روی دل | نیست آفت سوای تنباکو
بول شیطان و شاشه خرست | آب کشت گیای تنباکو
وه که عمریست بهر اهل جحیم | داده شیطان صلای تنباکو

وله ایضاً

کند دیوانه در صحرا تگاپو | که باشد در بیابان راحت او
نباشد غیر وحشت حاصل عشق | در آن خرمن بروای دانه میجو
بیابان چهره پرداز مراد است | چو در آئینه بنید کسی رو
گشاید عقدهٔ خاطر ز صحرا | اشارت میکند سودا با برو
چو پرسیدم ز عقل این گفتگو را | ز حیرت ماند خاموش آن سخنگو
چو دیدم ماند حیران گفتم او را | نمی گوئی نمیگوئی نمی گو

…بگشاد لب کاین گفتگو چیست — میان عقل و تو باری بمن گو

…نم که ای واقف ز هر کار — چو عقل آمد به پیش من بتکاپو

…م عقل را از قید هستی — فکندم پیش حیرت سر بزانو

…شق زین گفتار گل کرد — چه گلها سربسر رنگین و خوشبو

…ن زین طرب زد بانگ شادی — صدای نغمهٔ بلبل بهر سو

…شاق آنجا خسته بودند — که پیدا نیست آن یار جفاجو

…ب انگیز آمد ناگهان یار — که چشمش سحر بود و زلف جادو

…هندان شد و این نغمه را خواند — برات عاشقان بر شاخ آهو

…اهی بدست آید برات — برو آصف تو آن رم کرده زاهو

…یابی تو آن رم کردهٔ خویش — بدست آید برات آنجا و آهو

ولہ ایضاً

چو دیدم یار را با زلف و گیسو — که آن از مشک افزون بود خوشبو

گره بسیار چون در زلف دیدم — یقینم شد که نقدی هست در او

با و گفتم که چیزی زین گره ده — نخواهد کم شدن از زلف یکمو

بگفتا نقد دارم در گره لیک — برات عاشقان بر شاخ آهو

با و گفتم که قرض این چنین است — بگفتا قرض دیگر کن باین خو

نو بهار نشاه دارد چمن هر صبحگاه
لاله ساغر برکف از مستیت نرگس کجکلاه

جلوه‌اش را سخت دشوار است دیدن بی نقاب — بر رخ خورشید آسان کی توان کردن نگاه

خنجر مژگان تیز و تیغ ابروهای خم — بهر قتل ما بس است آن شوخ را این دستگاه

بی تعب در باغ امکان هیچکس آسوده نیست — بستر خار است بهر راحت گل خوابگاه

رنج و راحت همچو روز و شب در آغوشش هم‌اند — نیست بیرون رنگ هستی زین سفید و زین سیاه

گر بظاهر دامن من از شراب آلوده است ... میشود آخر ندامت غفلتم را عذرخواه

گرچه در راه طلب بیدست و پا افتاده‌ام ... از هجوم شوق خواهد جاده شد تار نگاه

این قدرها محتسب منع می و جامم مکن ... عفو او سنگین‌تر از صد کوه میخواهد گناه

از هجوم گریهٔ مستانه هنگام سحر ... سلک یک در یا گهر دیدم بخاک سجده‌گاه

هرکه نالم سرمه از چشمش گلوگیر دلست ... میکشد از خنجر بیداد آن مژگان سیاه

دامن سر منزل مقصود کی آرد بدست ... از حریف خواب شاکر هرکه غافل شد براه

چشم لطفی از تغافل وا نکردی هیچگاه ... یک نگه بر حال این شیدا نکردی هیچگاه

خواب گل را بستر خارا بمعنی ظلم بود ... تکیه بر اطلس و دیبا نکردی هیچگاه

بی تکلف سنگساران مزاج نازکیم ... از تغافل رحمی بر ما نکردی هیچگاه

می رمی اکنون ز مشتاقان چه استغناست این ... آینه سیر خویشتن هم بی ما نکردی هیچگاه

گر مثال ناز هم دیدی که برجستی ز خواب	در خیال خود ز شوخی جا نکردی هیچگاه
گفت شیخم مصرعی کافگند در آفاق شور	آن دهان بر رنگ پیدا نکردی هیچگاه

ولہ ایضاً

در نکویان جهان دلبر ما از همه به	همه دارند ادا او بادا از همه به
نازنینان چمن گر همه گل میپوشند	حسن رنگینی آن لعل قبا از همه به
گرچه در باغ جهان لاله و گل بسیار است	بکف دلبر ما رنگ حنا از همه به
همچو مه گرچه بتان چهره تابان دارند	پرتو حسن بت ما بخدا از همه به
غیر خوبی نبود هرچه ز خوبان آید	لیک از حق بگذر مهر و وفا از همه به
خوبرویان همه گر آینه ها بردارند	دل بمطلب عاشق بصفا از همه به

در تعلق کده عالم امکان شاکر
هر که نشناخته باشد گله را از همه به

بدل رو کرده ام الحمد لله | با وی برده ام الحمد لله

اگر چون گل شگفتم از نسیمش | وگر افسرده ام الحمد لله

بچندین زیر و بم چون نغمهٔ عشق | همان در پرده ام الحمد لله

ز جام عشق آن میخانه پرداز | شرابی خورده ام الحمد لله

ازین نه بحر اخضر گوهر دل | بکف آورده ام الحمد لله

وله ایضاً

دل از خود کنده ام الحمد لله | ترا جوینده ام الحمد لله

بمهر خواجهٔ جان پرور خویش | بصد دل بنده ام الحمد لله

سر خود را براه شاه خوبان | ز پا افگنده ام الحمد لله

اگر صد بار هجرش بسملم کرد | بیادش زنده ام الحمد لله

وله ایضاً

شمع این هفت انجمن شده | یک گلی لیک صد چمن شده
جامه گلرنگ و چهره عباسی | حیرت آشوب جان من شده

وله ایضاً

ای دل ز دستگاه هوسها گذشته | از خود گذشته که ز دنیا گذشته
طوفان اشک داشتم و درد جانگداز | خوش چشم بسته از سر دریا گذشته
طرح بهار حیرت ما داشت تازگی | زان پای در حنا تو بهر جا گذشته
دارد بهر عروج کمین آفت نزول | گر خاک پا شدی ز مسیحا گذشته
عمرت بباد رفت و همان غافلی هنوز | در منزلی ز رو هم خود اما گذشته

گرد اشده است دیدهٔ عبرت نگاه تو
شاکر از این بساط چو ایما گذشته

کشتی و سوختی و رفتی و باز آمده | دیگر ای شوخ چه هنگامه طراز آمده

ای نواهای خرامت همه فردوس آهنگ
بطربخانهٔ مستان بچه ساز آمدهٔ

زاهد از معبد ما درد دلی میخواهد
بی نیازانه عبث بهر نماز آمدهٔ

آب گردید دل خلقی از آن برق خرام
به پریخانهٔ ما شیشه گداز آمدهٔ

عمرها شوق دل اندیشهٔ جولان بوده است
شکر لله که کنون بر سر ناز آمدهٔ

وحشتی داشت نگاه تو ز کاشانهٔ ما
چیست کامروز باین کنج نیاز آمده

وله ایضاً

گر کشم از جور خوبان مد آه
دست همت قطع خواهم زین گناه

بشکنند گر شیشهٔ دیوانگی
میشود میخانهٔ ما خانقاه

حسن او را لازم افتاده است خط
هیچ شاهی نیست بی گرد سپاه

گر ز درگاهم برانی چاره چیست
پادشاهی پادشاهی پادشاه

اینقدرها فرصت آرام کو
تا بیفشانیم از خود گرد راه

نالهٔ دل نیست از بیداد غیر — من همین از دست خویشم داد خواه
میل در چشم بدان باید کشید — سرمه کی ماند بآن چشم سیاه
منع می گر واعظ بیدرد کرد — باد همچون زاهدان حالش تباه
صبر میفرمائی ای واعظ مرا — عقل میجوئی ز مجنون واه واه

همتی از شاه مردان یار باد
شاکر مشتاق دارد رو براه

گر تو داری هوس کشتن ما بسم الله — اینقدر دیر چرا زود بیا بسم الله
زلف و روی تو بود تار نظر ما امین — بر زبانست مرا صبح و مسا بسم الله
چهره بکشای و ازین بیش تغافل مپسند — دارم از دل بزبان روی نما بسم الله
عمرها شد که بکویت نگران و صلم — لیک زمان تا آید بدر خانهٔ ما بسم الله
لخت لخت جگرم جزو کتاب شوق است — غزلی چند بخوان فال کشا بسم الله

نام

نام او بردم و ایمن شدم از آفت دهر	بود سر لوحهٔ قانون شفا بسم الله

زنده آنکس که شود کشتهٔ تیغش شاکر
جرعه درکش از این آب بقا بسم الله

گر بقدش واله و مفتون نهٔ	در غم خود باش که موزون نهٔ
دعوی شخصی نسزد سایه را	لاف خودی پیش مبر چون نهٔ
آب شو از خجلت کردار خویش	اینهمه خشکی مکن افیون نهٔ
جز بوفا دعوی عشقت خطاست	ترک هوس گیر که مجنون نهٔ
گر بامان نیست ز دست تو خلق	روز جزا نیز تو مامون نهٔ
قهر بجا لازمهٔ غیرتست	کی تو رشیدی که چو مامون نهٔ
غیر ستم در سر زلفت تو نیست	آه که ماری همه افسون نهٔ
چند فتادن ته پای خسم	رو سر خود گیر فلاطون نهٔ

میخوری از دست خودت گوشمال	زانکه درین راه بقانون نهٔ
ظالم از اندازه برون پا منه	جور مکن اینهمه گردون نهٔ
ایکه فرو رفت بفکر زری	راه دگر گیر که قارون نهٔ
خلق نه عین تو و نی غیر تو	از همه بیرونی و بیرون نهٔ
جلوه مکن پیش من ای آرزو	در نظرم آنهمه موزون نهٔ
چند به بند دل و جانت هوس	شرم کن از خویش که مضمون نهٔ

شاکر از این حرف جنون مرو شو
مرد نهٔ گر همه دلخون نهٔ

محرم درد نهٔ زانکه تو بیمار نهٔ	دعوی عشق مکن قابل اینکار نهٔ
بینیازی زغم درد اسیران وفا	قدر ما را تو چه دانی که گرفتار نهٔ
طمع از دوست مبر چون تو نگیری دستش	یاری از یار مجو گر بغمش یار نهٔ

...ه شب کوی تو از ناله عشاق پر است　　زین حقیقت خبرت نیست که بیدار نهٔ

...ش دار در و دیوار هم از راه مثل　　فهم رازی که تو کم پایه زدیوانهٔ

...متفاتت غرض ماست رنگ بهر که است　　نا امیدیم اگر بر سر آزار نهٔ

شاکر از بیسر و پائی طلب اسرار ال

تا جنونی نکند گل ز تو هشیار نهٔ

...زلف نمود این خطاب در سایه　　که سحر حسن برد آفتاب در سایه

...داشتن بجان و میخواهم　　ببزم وصل تو خوردن شراب در سایه

...بود دل ما بزلف مشکینش　　چه عشرتیست که کردیم خواب در سایه

...ل تو خوش میرسد بگوش دلم　　صدای بربط و چنگ و رباب در سایه

...حلقهٔ گیسوی رخ ترا دیدیم　　گشادهٔ تو بدیدن کتاب در سایه

...هجر گریزم بسوی طرهٔ یار　　ز آفتاب رود کس شتاب در سایه

عرق کنان چو خرامد بپای هر نخلی
ازآن بروی بپا شد گلاب در سایه

رخش بزلف نهانست و فاش میگوید
که گلشنی ست درینجا و آب در سایه

فروغ مهر نتابد ز حسن او شاکر
اگر ز روی کشاید نقاب در سایه

زلف تو تا دل برد از هر گره
بهر همین است سراسر گره

ابرویت ای شوخ گره گر زند
لطف نمای از دل من بر گره

عقده بکار تو ز تر دامنیست
وا نشود هیچ چو شد تر گره

ریخت ازآن لعل بسی خون مے
ز دلبش باز ز ساغر گره

دل مده از دست بخط بتان
عیب بود بر سر مسطر گره

هر گرهی نیست مذمت طلب
چشم تامل که بود بر گره

پرده ز رخ گیر که دل وا شود
رحم نما چند بود در گره

بسکه

بسکه پیاپی بلب آورد جام — زد بدل خسته گره بر گره
یک گره آمد که سراپا گرفت — نکته سر بسته سراسر گره
بر دلش از خجلت بالای یار — سرو زند همچو صنوبر گره
چون شود این عقده بتدبیر حل — تیغ کند باز ز خود سر گره
غیر بود بسته ره وصل یار — گشته درین تار تو رهبر گره
بسکه بمی لعل تو محتاج نیست — می شده گردابی و ساغر گره
بی لب لعل تو ببزمم شده است — در نظرم جام مدوّر گره
تا گره خال تو دلها کشاد — نقطهٔ فتحست مقرر گره
گشت دلم با تو ز بس متحد — هست بخال تو برابر گره
بستهٔ زلفت چو دلم ماه شد — زد بسر زلف تو دیگر گره
در گرهٔ دل چو محبت بود — نیست از بن خوشتر و بهتر گره

بر سر آن زلف شکن بر شکن — کم نبود هیچ ز افسر گره

بسکه زدی شانه بزلف از حسد — پنجهٔ دستم شده یکسر گره

زد بسر زلف تو شانه بشوق

از دل صد پاره مکرّر گره

جز روی تست روی دگر دیدنم گناه — یارب مرا نمای بسویت ز لطف راه

حسن هلال نیست چو ابروی دلکشت — بر حرف ما دو ابروی نازک بود گواه

بام ترا هوای بلند نیست گر بسر — در دست ما ز درد بود نردبان آه

زانجا اسیر دام تردّد ملایک اند — کوی تو در علوی بود عرش اشتباه

خم گشت پشت زاهد و آهش اثر نداشت — چون حلقهٔ کمان که شود چله اش تباه

در بزم یار بار چو نیسکان بود مرا — برگ گل ست در چمن و هم پر گیاه

زاهد ز عذر خشک مزاجی نگشت آب — این عذر بیفروغ بود بدتر از گناه

بی جوش ابر باده کشی را دماغ نیست | نتوان نمود بی تو بسوی چمن نگاه

جز درد دل بسیار نگفتیم مطلبی
شاکر سخن زیاده کسی چون کند تباه

دل براه انتظار جلوه ات بیچاره | میتوان برحال او کردن ترحم پاره
باده نوشی را بیاد او دعاهای که داد | بر اجابت بوسه زد آیا لب میخواره
از طپیدن چون توان رست از تغافلهای او | عاشقان را نیست غیر از صبر دیگر چاره
سرکشیها میکند یار از سماجتهای ما | پاره حق جانب ما جانب او پاره
دردمندیها نیامد خالی از آسودگی | شد طپیدنهای ما از بهر دل گهواره
شب بسر بردیم در فکر وصال دلبری | چشم ما در انتظارش بود چون سیاره
آنکه از عبرت دریغا چشم دلرا وا نساخت | پشت چشم او بود بر دیده اش ستاره
شست و شوی پیشگاه عرش سازد گریه ام | نیست بالاتر ز اشک عاشقان فواره

پیروی در عشق او دارد بچاک سینهٔ دل
عمرها هستم درین ره تا کنم نظارهٔ

چون خیال مصحف رویت دلم در بر گرفت
وا رسد تا جزو جزوش را که شد سیپارهٔ

منتشر گردد به پرویزن چو ریزی آب را
بر لب بی‌صرفه‌گو آمد سخن آوارهٔ

چون صفا برخیزد از آئینه باطل میشود
هر دلی را نیست گر عشقی بود ناکارهٔ

از دعایم چون دل احباب فارغ شد ز غم
زنیحهٔ شاکر نباشد حاجت غمخوارهٔ

پیرزالی دهر در کارش بود مکارهٔ
میکند تدبیر مکر او طلاقش پارهٔ

پر بود از باده گلرنگ مینا تا گلو
شیشه با این نازکی بوده است خوش خونخوارهٔ

نسبت کارم بکارش شبهه داری بیش نیست
پیش دستش نیست دست من بجز انگارهٔ

دم نزد اینجا و نکشاید لب دعوی بحشر
همچو عاشق در دو عالم کی بود بیچارهٔ

هر یکی دلسوزی دارد نظر برحال خود
بهتر از دل نیست کس را در جهان غمخوارهٔ

بنوبنوم

بند بندم در فراقش همچو چشم تر بود
هر سر مو بر تن من جوش زد فوارهٔ

قطرهٔ اشکم هم آغوش نشست با آسایشی
جنبش مژگان تر گردید چون گهوارهٔ

لطف حق چون جلوه پیرائی کند دریادلی
کار را بهتر ز دانا میکند ناکارهٔ

خط ابرا خواهد از من جرم او در حین ناز
بایدم دادن بغیر جرم هم کفارهٔ

وله ایضاً

گرچه زلفت بود بلای همه
لیک می پیچیدیم ورای همه

لطف بر من کن از برای همه
ای خدای من و خدای همه

هست بیماریم ز چشم خوشت
گرچه در وی بود شفای همه

مژه‌ات محض نیش بهر من است
نیش و نوش است از برای همه

نیست محتاج خضر راهروی
نقش پای تو رهنمای همه

بیبر داز همه نگاه تو درد
ای دوای من و دوای همه

بمن خستہ لطف تو خاص است — گرچہ ہستی تو آشنای ہمہ

نیست رنگی برون ز رنگ گلت — ای جبین تو رونمای ہمہ

میکند سیر لوح و کرسی و عرش — آنکہ گردید خاک پای ہمہ

ای چہ خست کنی بلطف کمی — یک نگاہ خوشت شفای ہمہ

شور عالم کجا بود بیجا — داشتی گوش بر صدای ہمہ

نالہ با بلبلان کند چو دلم — شعلہ و رسوزش از نوای ہمہ

عاشقان حلقہ بر در تو زدند — گرچہ باشد در تو جای ہمہ

مظہر الفت بود عالم — آشنای تو آشنای ہمہ

جز تو شاکر کسی نمی بیند
جلوہ ات ہست چون بجای ہمہ

الفت گشت خضر راہ ہمہ — خاک کوی تو سجدہ گاہ ہمہ

ما من عالم مست در گه تو — ای پناه من و پناه همه

خوبرویان سپه تو شاه همه — حلقهٔ زلف تو پناه همه

رنگ گلهاست بر رخت حیران — چشم نرگس بود گواه همه

عفو جرمم امیدواری خلق — نیست چون جرم من گواه همه

آبله پاست عالم از مژه‌ات — کاشتی خارها براه همه

شاکرم من بنعمت عامت
میکنم شکر در رفاه همه

از آبی

نیست دردی بدل و از عاشقی دم میزنی — نقش بر باد است این آهی که برهم میزنی

تا نباشد جوش دردی چشم را آن آب نیست — از هوس مژگان ترگان چند برهم میزنی

راحتی گر هست وقف بستن چشمست و بس — از گشاد دیده بزم عیش بر هم میزنی

بگذر از تشویش دنیا اندکی آسوده شو — تا بکی غافل نفس از بیش و از کم میزنی

نگاه گاهی هنمائی روی و می بندی نقاب
آتشی زین شیوه در جانهای محرم میزنی

اینقدر دست رد از افسون استغنا زدن
نیست بر بیگانگان بر آشنا هم میزنی

غیر شاکر محرم نام تو گردیده است از آن
تیغها بر سینه اش از نقش خاتم میزنی

بمکتوبی دلم را شاد کردی
محبت خانهٔ آباد کردی

تغافل پرور او وحشت طراز
بحمد الله که از ما یاد کردی

از آن آتش که سودا یت بدل ریخت
سمندر خانها بنیاد کردی

دل از نقش دورنگی پاک کردند
ز زنگ آئینه را آزاد کردی

خراب آباد ملک بیخودی را
بخوابم آمدی آباد کردی

فزودی رنگ سودا بر بهارم
با فسون جنون امداد کردی

بخیل وحشیان گردش چشم
رمیدنها چرا ارشاد کردی

نقاب

نقاب از روی تابان برگرفتی — ز قید ظلمتم آزاد کردی
نه صلحی داری و نه جنگ جویی — مخیر مشربی ایجاد کردی
نمودی چهره و ازمن رمیدی — بحال من عجب بیداد کردی

نمی آید ز شاکر غیر شکرت
گر انعام و اگر بیداد کردی

ربوده هوش مرا چشم پرخمار کسی — دو نیم کرده دل ابروی تیغ دار کسی
ز دور حادثهٔ روزگار باکی نیست — اگر بود خط پیمانهٔ حصار کسی
بهار عالم بیگانگی گل افشانست — درین زمانه نیاید کسی بکار کسی
ز اضطراب دل مستمند هیچ مپرس — گذشت مدت عمرم در انتظار کسی
بجز خیال دو چشمت که حلقهٔ دل ماست — نگشته ایم درین دامگه دوچار کسی
بخط جادهٔ تسلیم باید از خود رفت — عنان کار نباشد در اختیار کسی

بسیر این گل و گلزار کی شوم مایل	دلم فریفته است الفت بهار کسی
ز خوب و زشت مگو هر یکی بکار خود است	درین چمن نبرد و زنگ اعتبار کسی

ولہ ایضاً

چو نرگس میکشایم بر رخ حیران شدن چشمی	که بخشیدند بهر دیدن عبرت بمن چشمی
درین وحشت سرا امید اتم من هم دل جمعی	اگر میبود چون بادام بهر دوختن چشمی
بجز حیرت نمی پرداخت در توصیف رخسارش	اگر میداشت چون آئینه یک اهل سخن چشمی
نمیگردید غافل از بهار جلوهٔ عبرت	اگر میبود نرگس را چو عاشق در چمن چشمی
نگشتی غافل از معنی بنقش عالم صورت	اگر میداشتی از روزن دل کوهکن چشمی
ببردن هم هوس دست از عزیزان بر نمیدارد	گشوده مردهٔ صد ساله از حرص کفن چشمی

کجا دوری شود شاکر حجاب ره که مجنون را
ز نیش عشق لیلی گشته هر رگ در بدن چشمی

نلیسند

نیست او را گر سر غمخوارگی
بعد ازین ما و همان آوارگی

تا نیامد چشم مستش در نظر
بود ثابت حرمت میخوارگی

جلوهٔ آن لمعهٔ رخسار را
بر ندارد طاقتِ نظّارگی

از تغافلهای نازت سوختم
رحم کن رحمی برین بیچارگی

برد انداز خرامش همچو می
شاکر از من عقل و دین یکبارگی

بسکه بالیده است از امداد ما افتادگی
دارد از خطِ جبین ما عصا افتادگی

یک قلم روی زمین زیر نگین عاجز است
یاد میباید گرفت از بوریا افتادگی

میکند تسخیر مهر و مه به پستی موج آب
عجز دارد طرفه اقبالی خوشا افتادگی

بسکه افتاده است عجز ما رسا چون نقش پا
یاد میگیرد جبین ما ز پا افتادگی

دانه سان گر سبز گردد کشت مطلب دور نیست
میدواند در دل ما ریشه ها افتادگی

تا ز ضعف افتاده ام پیدست و پا بر روی خاک — برزبانم نیست حرفی غیر نا افتادگی
سرکشیها دوزخ است و خاکساریها بهشت — آرزویم عاجزی و مدعا افتادگی
خاکساری نا امید دولت دیدار نیست — کرد با آئینه ما را آشنا افتادگی

سیر گلزاری اگر باشد هوس در عجز کوش — بسته بر پای زمین شاکر حنا افتادگی

بحق از مهر مصطفی برسی — زین سعادت بمدعا برسی
بایدت گشت محو خاکدرش — تا بسر منزل صفا برسی
بی حضورش زرت مس قلبست — جهد کن تا بکیمیا برسی
گر ز تیغش خوری دم آبی — بسر چشمهٔ بقا برسی
همه آغوش شوق باش چو موج — تا به آن یار آشنا برسی
گردن از سوختن متاب چو شمع — کاش ازین ره بانتها برسی

ی گل از رشک رنگ خواری بات — گر بآن شوخ بیوفا برسی
راه مقصود پر خطر ناکست — تو باین نازکی کجا برسی
در کدورت نهفته اند صفا — فهم او کن اگر بما برسی
گوشت آندم رموز حق شنود — که بفریاد بینوا برسی

بهوای وصال او شاکر
یکدم از خویشتن برآ برسی

شدم بآئینه دل دوچار درجائی — که بوده است بدست نگار درجائی
وحشتی که نمود آن پری نیم مایوس — امید هست که گردد شکار درجائی
خیال بسمل او راستی امکان نیست — دل طپیده نگیرد قرار درجائی
جهان ظاهر و باطن مقام جلوه اوست — بصد حجاب بجائی بهار درجائی
بدرد حسرت من آشنا تواند شد — کشیده هر که دمی انتظار درجائی

خمیر سنگ هم آزرده مطلق ست این
صنم عزیز بجائیست خوار در جائی

ز خود روم بحریم تنزهش شاکر
شود بلند مبادا غبار در جائی

گر او آرام جان بودی چه بودی
انیسم یکزمان بودی چه بودی

بت رعنای بی پروای شوخم
بحالم مهربان بودی چه بودی

بر آن نخلی که الفت بار دارد
ترا گر آشیان بودی چه بودی

گل روی تو ای گلزار جانی
بهار عاشقان بودی چه بودی

دلم میسوزد از درد جدائی
نگاهت دلستان بودی چه بودی

یقینت بر محبتهای ما نیست
برین هم گر گمان بودی چه بودی

وصال جانفزای یار شاکر
بهاری بیخزان بودی چه بودی

صفا جوش است از موج عرق آن چین پیشانی
چو مهتابی که شوید چادرش را ابر نیسانی

دل وحشی نسب هر دم بچندین رنگ میگردد
گل باغ جنون است این نه شهری نه بیابانی

بحرف و صوت نتوان باز کردن عقدهٔ دل را
بزاهد رنگ تاثیری ندارد سبحه گردانی

دل عشاق ما آیینه رویان بر نمی آید
بجز حیرت مجویید از نگاه چشم قربانی

بچندین عقده گر تسبیح ما چیده است زنارش
برهمن شکوه لبریز است از دین مسلمانی

بقرآن آشنا گردی ز معنی بهره برگیری
اگر بر صفحهٔ رویش بخوانی خط ریحانی

رساند روزی هر کس زمین زیره توان گفتن
که دارد خاکساری در نگین حکم سلیمانی

نهال ناله میکارم گل سودا بسر دارم
اسیر شوق دیدارم تو هم ای شوخ میدانی

تغافل پیشه رم پرورتی نازک ادا دارم
خدایا گوشهٔ چشمش بحالم باد ارزانی

غنیمت دان ز اسباب جهان آزادگی شاکر
که اوج قدر دارد آفتاب از فیض عریانی

نازکن نازکن که زیبائی	سرکشی زیبدت که رعنائی
تو بخواب غرور و من بیدار	بود آیا که چشم بگشائی
عمرها شد نشسته ام بدرت	برامیدی که چهره بنمائی
مرده را زنده میکند سخنت	چه شود گر بگوئی از مائی
چه گدا و چه شاه از نگهت	همه مست و خراب و شیدائی
از خودم برد مصرع قاسم	که نه با مائی و نه بی مائی
پرده از روی کار اگر گیرند	چه پشیمانیست و رسوائی
یار آنست کز برت نرود	اعتمادی کجاست هرجائی

وله ایضاً

پیش من امروز بنشین اندکی	چین ز ابرو باز بر چین
اینقدر رم از من بی دل چرا	اندکی ای شوخ تمکی

تنگ صیاد است صید ناتوان
صبحگاهی از دل صد چاک من

رحم کن بر صعوه شاهین اندکی
سیر کن گلزار و گل چین اندکی

عمر خود در خواب شاکر مگذران
شرم دار از ماه و پروین اندکی

تو قدری پرستانرا چه دانی
نه بندی تا بزلف و عارضش دل
ندادی جانی و خونی نخوردی
ترا از حیرت دل آگهی نیست
سفر ناکرده رحمت پرور من
بنازی تا به تیغ عاشقی سر
لبت با ساغری آشنا نیست

تو حال حق شناسانرا چه دانی
طریق کفر و ایمانرا چه دانی
بهای لعل و مرجانرا چه دانی
طریق پاکبازانرا چه دانی
هوا های بیابانرا چه دانی
تو قدر عید قربانرا چه دانی
مزاج باده خوارانرا چه دانی

نسوزد تا دلت از آتش عشق / حدیث جانگدازان را چه دانی

نبستی دل بزلف ماه روئی / نگشتی کافر ایمان را چه دانی

ز استغنای حسنت آگهی نیست / مزاج پادشاهان را چه دانی

نجوشیده است از طبعت شراری / گداز شمع تابان را چه دانی

نبردی بوئی از انداز بسمل / نگاه چشم حیران را چه دانی

نخواندی سطری از کفر حقیقت / رموز زلف جانان را چه دانی

نگردد تا دلت صاف از تعلق / چراغ این شبستان را چه دانی

نه گوهرشناس بحر الفت / تو قدر اشک غلطان را چه دانی

تو خون ناب جگر ناخورده شاکر / بهای لعل خوبان را چه دانی

صفائی عارض آن شوخ مهتابست پنداری / خرامش میزند موجی که سیلابست

نمیگیرد قراری حُبِّ دنیا در دل عارف
درین آیینه عالم نقش بر آبست پنداری

چو مخمل سر بسر در غفلتستند این گردن افرازان
بعالم هر که بالیده است در خوابست پنداری

نگاه از دیدنش مشق بسی غلطیدنی دارد
خط پیشانیش موج می نابست پنداری

درینجا اجر کاهشهاست مسجود جهان گشتن
مه نو گر ببینی شکل محرابست پنداری

بنرمیهای دشمن سخت نتوان شد درین دریا
گلو را گر بگیرد قطره گردابست پنداری

حیا می بالد از هر جزو آن گل پیرهن ساکو
چو نیلوفر سراپا غرقهٔ آبست پنداری

بیرم ای بت طناز کجا می آیی
که بصد ناز در آغوش حیا می آیی

اگر از لطف بکاشانهٔ ما می آیی
دل و جان باد فدایت که بجا می آیی

بر سر خاک شهیدان گذرت افتاده است
که تو امروز چنین لعل قبا می آیی

در رخ خوب تو انوار حقیقت پیداست
چشم بد دور عجب قبله نما می آیی

تو که از شبههٔ دل میرمی از رنگ گهر — کی بسر منزل این بیسر و پائی آئی
دل زرفته است ز پیش تو بجای دیگر — این چه حرفست که پرسی کجائی آئی
جلوه بی پرده و نظاره ز رویت غافل — ز زبان چون خبر آب بقائی آئی
رفته یابی همه را چون نگه باز پسین — گر چنین دیر بسر منزل مائی آئی
اینقدر شرم و حیا چیست ز ما بیخبران — هر که آئی بنظر هوش ربائی آئی
آه من صیقل آن آینه رخسار است — اینقدرها ز غبارم بصفائی آئی
ما چو صبحیم و تو آئینه خورشید نما — که ز جان باختن ما بجلائی آئی
ذوق پامالی خون که بخاطر داری — که دگر شوخ تر از رنگ حنائی آئی
آنقدرها ننشینی که بخندیم چو صبح — چو گل — پس ازین ناز چه ای سست وفائی آئی
بسته صد رنگ نقاب از بر ما میگذری — گر نداری سر پیوند چرائی آئی
طاقت پرتو حسن تو ندارد شاکر — گر باین جلوه تو ای مهر لقائی آئی

از یک نگاه محو دلارام میشوی	مست از شراب ناب بیک جام میشوی
از من بود رمیدن و وحشت بطبع تو	گر بگذرم ز هستی خود رام میشوی
بیتابی دل تو ز مکتوب اگر رود	قانع ز وصل یار به پیغام میشوی
ای شرمگین بسوی گلستان چو بگذری	کی چار چشم با گل بادام میشوی
بازد دو تیغه جادوی چشم تو در نظر	گه صبح میشوی و گهی شام میشوی
از درد عشق نیست نصیبی بپهلوت	ایدل اگر به بستر آرام میشوی
ناموسها بباد رود در طریق عشق	اندیشه چیست اینکه تو بدنام میشوی
ایدل بگوی عشق اگر بگذری ز خود	در زلف او مپیچ که در دام میشوی

در نوبهار جوش که دارد ز هر گل
شاکر اسیر عشق گل اندام میشوی

درد دل را شمار بایستی	بحر غم را کنار بایستی

دل ما خون شد از غم فردا
نشاهٔ های بی‌شمار بایستی

بهر آسودن جهان چو زمین
خرج در زیر بار بایستی

گشت ایام هجر عاشق را
این عدد در شمار بایستی

قدر فریاد دل که میداند
ناله در کوهسار بایستی

در هوای بهار لاله رخان
دو جهان داغدار بایستی

عاشق غم کشیده را شاکر
چشم لطفی ز یار بایستی

گر نه چون مجنون درین صحرا غبار رم شوی
نیست ممکن گر تب و تاب جهان بیغم شوی

جان ز تن خواهد رسیدن فکر کار خویش کن
گر سلیمانی که روزی داغ این خاتم شوی

از دو عالم گوی اقبال سعادت برد او
گر نه بیگان یکنفس از صدق دل همدم شوی

هر که از اندازه بیرون رفت در طعن او فتاد
گر بضبط خویش سازی نه فزون نه کم شوی

چون

چون نباشد کار و بارت بیریا شاکر چه سود
گو ببخشش شهرهٔ آفاق چون حاتم شوی

هر چاک سینه شد نگاه تو منظری
آئینهٔ مراد بود قول من طلب

موج محیط راست بهر ساحلش سری
گوشید نت بسعی بود خضر رهبری

شاکر فریب جلوهٔ جنت نمی خوریم
لبهای یار در نظر ماست کوثری

عالم ز نرگس او کرد انتخاب نیمی
هشیار گشت نیمی مست و خراب نیمی

فرصت ز سیر این باغ بیگانه میخرامد
تا چشم باز گردم شد صرف خواب نیمی

تصویر نیم رخ را هر جا کشد مصوّر
بیند عذاب نیمی یابد ثواب نیمی

تا نسخهٔ هوس را وا کرده ام که عمرم
در سیر رفته نیمی در انتخاب نیمی

طومار جرم ما را در حشر اگر کشانید
محشر تمام گردد ماند حساب نیمی

برقع کشود نیمی سیر از طلب نگشتم — اسرار ماند باقی دیدم کتاب نیمی

آسودنت در اینجا با اعتدال زیباست — یعنی بسایه نیمی در آفتاب نیمی

قصر جهان ندارد بنیاد پایداری — در گل نشسته نیمی رفته بآب نیمی

زین بحر قطره ها را یکسان نمی توان یافت — چون گوهر است نیمی همچون حباب نیمی

معموری جهان بود چون شیشه های ساعت — آباد گشت نیمی تا شد خراب نیمی

زان اشکها که در هجر شاکر ز دیده ریزد
چون شعله است نیمی همرنگ آب نیمی

کی کشد آزاده مشرب منت پیراهنی — شعلهٔ عریان ندارد فکر جیب و دامنی

خاک ما بر باد خواهد داد آخر آسمان — دانه چون بشکست دارد زحمت پرویزنی

هر کجا صبحیست ایمن از کمین شام نیست — نوبهار زندگی دارد خزان مردنی

حسن خوبان می‌نماید پیش آن خورشید رو — چون کواکب در سحرگه مشعل بی‌روغنی

یاد و مهر

یاد مهر طلعتش در دل تجلی کرده است   خانهٔ ما نیست ممنون چراغ و روزنی
همچو عیسی نیست ممکن ره بمقصد بردنش   هر که با خود دارد از اسباب دنیا سوزنی

صاحب دل را از خود شاکر نمیخواهد برون
گر گهر باشد که دارد از صدف پیراهنی

خون ما ریختهٔ میدانی   فتنه انگیختهٔ میدانی
دل بفتراک تو دارد فریاد   صیدی آویختهٔ میدانی
گوهر دل بزمین پامالست   رشته بگسیختهٔ میدانی
زان حنائی کف پا خون مرا   چقدر ریختهٔ میدانی

در قدح بهر هلاک شاکر
زهری آمیختهٔ میدانی

چو سحر بآن گلستان زکجا رسیده باشی   تو غبار دشت وهمی بهوا رسیده باشی

ز حریر چشم بلبل اگرت بخانه فرشیست | بنرم گمان که آنجا ز حیا رسیده باشی

ن

دل و جان چه تاب دارد که بخاک و خون نغلطد | بچنین ادای شوخی که بما رسیده باشی

ز جبین سعی بندی بجهان غریب نقشی | چو غبار اگر براهی ته پا رسیده باشی

نفسی بخویش چشمی بگشا و محو او باش | چو بخود رسیده باشی بخدا رسیده باشی

همه تن حضور گردد دولت از فروغ حیرت | اگر از ادب زمانی بصفا رسیده باشی

نفسی بسوز دل را بتلاش تنگیها | ببهار عمر تا کی بزنار رسیده باشی

نکشیده رنج دردی نچشیده درد داغی | نبری گمان که مفتی بدوا رسیده باشی

همه سو فسردگانرا در بسته است شاکو
تو چو موج گوهر آخر بکجا رسیده باشی

شمع بزم ماست امشب روی تابان کسی | باده در جامیم از لعل درخشان کسی

برنمیدارد دل از شیرینی اسباب حرص | تا نمیگردد ترش زین سر که دندان کسی

صید ما با حلقهٔ دامی دگر محتاج نیست
بسمل شوقم ز هستی رنج سختی میکشم
عمرها شد از بد و نیک دو عالم فارغیم
خط سبزش مینویسد فتوی بر کشتنم
فارغیم از خلد رضوان در خیال عارضش
خاک گردیدیم اما اضطراب دل بجاست

می برد دل شوخی چشم فسونخوان کسی
زخم دیگر آرزو دارم ز پیکان کسی
نیست مستان را خیال کفر و ایمان کسی
خون من گل میکند از سنبلستان کسی
نیست ما را آرزوی باغ و بستان کسی
کاش بنشیند غبار ما بدامان کسی

لیلی و مجنون بهم دارند شاکر الفتی
ساخت پیچ و تاب دل با زلف پیچان کسی

دلا با آن صف مژگان چه بازی
ز گریه آب شد جسم ضعیفم
بشیران جرأت از تدبیر دور است

بتیر و ناوک و پیکان چه بازی
میان کاغذ و باران چه بازی
به پیش هیبت سلطان چه بازی

تو با دیوانگی پیش آمدستان
اگر بازی کنی با دیگران کن
بآن تیغ سیه تاب دو ابرو
حیا و عاشقی باهم نسازد

بزور عقل با ایشان چه بازی
بفیل مست و با خوبان چه بازی
اگر بازی کنی جز جان چه بازی
تو شطرنج جنون پنهان چه بازی

مگر طفلانه شاکر سعی غفلت
بگمراهان بی ایمان چه بازی

قدم بردار ازین گلزار کلفت سوی صحرای
بترطیب دماغ وحشت ایجادم سان باز آی
سراغ ناقهٔ لیلی درین کشور نمی باشد
جنون پیرایه رم سرمایه یعنی وحشی دلرا
ز اسباب تعلق خویش را بیگانه کن شاکر

مگر بوئی برد دل از گل خود روی صحرای
شمیم عطر پیرائی گل شب بوی صحرای
مگر گردد بمجنون آشنا آهوی صحرای
بدام زلف گیر از سنبل جادوی صحرای
اگر وارستگی خواهی نشین پهلوی صحرای

نیست

نیست او را اگر سر غمخوارگی
بعد ازین ما و همان آوارگی

تا نیامد چشم مستش در نظر
جلوهٔ آن لمعهٔ رخسار را
از تغافلهای نازت سوختم

بود ثابت حرمت میخوارگی
بر ندارد طاقت نظارگی
رحم کن رحمی برین بیچارگی

بر د انداز خراشش همچو می
شاکر از من عقل و دین یکبارگی

کی نقاب آن غنچه بردارد چو صبح از روی
از هوای او دل بیتاب من مانند نبض
بر جفاهایش خط نسخ است مژگان سیاه
صبح داری آرزو دارم نشاط زندگی

گر ز گل وصلش مشام دل شود خوشبوی
تا نفس دارم نیاساید ز جست و جوی
گر ز لطفی جانب من بیند آن بدخوی
کاش بنشیند غبار من به پیش اوی

عید قربان گل کند هر سوز چشم بسملش	گر نماید روی خود را آن هلال ابرو می
صید مقصد بی غبار جست و جو رام شود	گر روم از خویشتن دنبال آن آهو می

وله ایضاً

ای که چون ماه رخ آئینه سیا داری	از شب تیرهٔ عشاق چه پروا داری
گرد خیز است چمن زار نگاهت دامان	در دل خویش غباری مگر از ما داری
نمک حسن تو هنگام عتاب آئینه ایست	که بدل بردن عاشق ید بیضا داری
چون نباشد سخنت منتخب نشاهٔ می	که تو از گردن خود جلوهٔ مینا داری
حاصلی نیست بجز دیدن رنگ هوسی	همچو آئینه درینجا چه تماشا داری
طرز صیادی ناز تو ز اندازه گذشت	هر قدم دام دگر در ره دلها داری
دعوی همسری چشم تو ساغر نکند	تازها از نگه مست بصهبا داری
همچو آئینه ز دیدار تو روشن گردید	که ز دل گوشهٔ چشمی بسوی ما داری

تیغ ابروی تو صد بار بخونم افگند	بازم از گوشهٔ آن چشم چه ایما داری
گاه لطف ست و گهی قهر ادای نگهت	اگر امروز بدستت گل رعنا داری
سرو در پیش قدت لاف بلندی چه زند	که تو خورشید صفت پا بثریا داری
چه خیالست که دل باخته از خود نروم	اینهمه ناز رسائی که سر و پا داری
نمک عشوهٔ شوخی تو گل کرد چو صبح	آنچه از عالم خوبیست مهیّا داری
چشم پوشیدنت از غیر عیان کرد بما	روی زیبای کسی را که تمنّا داری

تا کجا صبر کند در غم هجران شاکر
سالها شد که همین وعده بفردا داری

معنی جسته بود گرچه غزال ختنی	لب او دام زمش گشته بآن کلم سخنی
صبح از رشک بدل داغ نمایان دارد	تران زیبا گوش که او راست برنگ سمنی
قمری آسا بگلو طوق محبت داریم	سر ما باد فدای قد سرو مدنی

جوش الوان نهر در راه بباغ وحدت	گرچه در گلشن ایجاد سراپا چمنی
تا مرات پیشگه خلد رود دست بدست	گر نشانی ز عمل نقش برنگ یمنی
سر شکن میرسد آنچیز که مرزوق تو نیست	حاصلی نیست درین باغ بجز سر شکنی
میکند صاف دلان را چو زکات از خود دور	بسکه شد شهره آفاق باین سیتنی
شکوه از جور و جفایت چه خیالست از آنک	لب ما بسته دهان تو بشیرین سخنی

وله ایضاً

در هر لبست از رخ خوبت حکایتی	دارد زبان هر رگ گل هم روایتی
زلفت نمیگذاشت که این قصه کم شود	میداشت گر جفای تو روزی نهایتی
ماه تمام از رخ خوبش بود نشان	زان ابروی بلند هلال است آیتی
طبعش چو خوگر است بآزار عاشقان	گر جان رود که هیچ ندارد رعایتی
از منع زاهدان خنک عشق من بکاست	این آب را کجاست بآتش سرایتی

گل کرد بسکه شکوه درین بوستان مرا / در آه بلبل است زبان شکایتی
در شرح روزمره صرف نگاه یار / از کیسه داشت طرز تغافل کفایتی
عالی ز شوکتی نبود درد عاشقان / از نالهٔ بلند برافراخت رایتی
در فتنه گاه دهر بمایا علی مدد / از لطف بی نهایت خود کن حمایتی

وله ایضاً

ز وصف رخت بر لب خلق است بیانی / وز داغ غمت بر سر دلهاست نشانی
در جلوه گهت گشت هدف سینهٔ عاشق / مژگان تو تیری خم ابروست کمانی
دل برد ز من سرو قد لاله عذاران / در ناز بصد عربده بر آب روانی
در فیض سخن همنفس عیسی مریم / بخشیده لبش آب حیاتی بجهانی
چون نقطهٔ موهوم بود درج دهانش / در موی میانش نبود غیر گمانی
همراز چو گشتند بهم عاشق و معشوق / آمیخته شد رنگ بهاری و خزانی

گوی دل ما برد ز چوگان خم زلف / آشوب جهان نوخط گل رنگ جوانی

دیگر طمع از صبر مدارید و ز طاقت / چون جای کند عشق بتان در دل جانی

شاکر ز همه حسن ادا بیشتر آمد / در عشوه نبرد است قلم لیک به آئینی

جز دل ما نیست بهر الفت او محملی / غیر آئینه نسازد عکس طرح محفلی

غنچه را کی کند محروم در گلشن نسیم / می رباید شوخی او هر کجا بیند دلی

از تکلم عقدهٔ دل را چو گل وا میکند / وز لب خندان او حل میشود هر مشکلی

همچو ما کز هوای بحر بی تاب آمدند / میکشم رنج و تعب در ره بشوق منزلی

گر وفا بیگانهٔ مثلش نیاید در نظر / بر جفاها چون دل آن مه ندیدم مایلی

میطپد مشتاق دیدار تو در امید و بیم / رست همچون کشتهٔ تیغ تغافل بسملی

از تکلم عالمی را بی محابا میکشد / زان لب خندان بی باکش نباشد قائلی

هر لبی اندازهٔ در حرف دارد در نظر / همچو اشک من نباشد پیش چشم سائلی

عالم اسباب سوی دل اشارت میکند / دانهٔ اشکی فشان مقصد بود گر حاصلی

چشم دزدآلود از خورشید محرومی برد / تا امیدی کی تواند کرد فکر غافلی

دامن مقصد بگیرد هر که از خود بگذرد / چون گهر امروز در دریا نباشد واصلی

وله ایضاً

از نسیمی میپرد رنگ شگفتن هر گلی / دل پریشان میشود هرجا که بیند کاکلی

در بهار بیخودی دیوانه را بوئی بس است / می برد دلهای مستان را صدای قلقلی

سینهٔ عاشق ز آهی نیست خالی یک نفس / یک چمن هرگز نباشد بینوای بلبلی

پرتوش گردید عالمگیر همچون آفتاب / در جهان از سوز حسن اوست هرجا غلغلی

غیر رنگ آشنائی دیرپا رنگی کجاست / جز همان گل نیست سالم از خزان رنگ گلی

از نگاهت میبرد کیفیتی جانهای پاک / نیست همچون نشأهٔ چشم تو در عالم ملی

جان ما مائل بعشق خوبرویان آمده است | میرود سوی چمن هرجا که باشد بلبلی
بهر جانم میکند سامان ساحل بحر عشق | شد برای عاشقان هر موج این دریا پلی

شاکر
از سیر چمن این بو مشامم تازه ساخت
همچو زلف عنبرین او نباشد سنبلی

یاد تو هست در صدف دل چو گوهری | جز الفت تو نیست درین خانه دیگری
پنهانه خال یار دل خسته میبرد | در غارت ظلم مژهٔ اوست لشکری
بی گفتگو دو چار تصور مرا نمود | بوده است بسکه ذکر لب یار شکری
نظاره ترک سوختن عاشقان نکرد | چشمک زند ز شوق تو داغم چو اختری
از جوش درد رتبهٔ الفت شود بلند | عاشق ز اوج آه کند طرح منبری
تسلیم پیشه ساز که در کارگاه دهر | جوشید اختیار تو در دست دیگری
هم‌مغزی حباب همو زن گوهر است | سودای یار نیست سزاوار هر سری

منعم

منعم مکن ز گریه که در مشرب وفا — مائیم و عشق یار و همین دیدهٔ تری
تا بستهٔ تو چشم دل از جلوهٔ هوس — از هر طرف گشاده شود بر رخت دری
جولانگهش دلیست که خالی فتد ز هوش — جوشد صفا در آئینه گر نیست جوهری
تا مبتلای خط جبینش نگاه شد — در سرنوشت ماست ز هر باب دفتری
هر رنگ کی برد دل ما را درین چمن — هرگز نیامده بنظر از تو بهتری
بیمغز چون حباب نیرزد شمار را — هر چند میکشد بمیان جهان سری
محنت ترا بمنزل مقصود میبرد — بهتر ز درد نیست درین راه رهبری
حاجت بشمع و پرتو دیگر کجا بود — باشد فروغ بزم اگر ماه پیکری
بی ابروی تو چشم بهم تا گشاده ایم — ماه نو است در نظر ما چو خنجری
گردد عیان که حوصله برتر فتاده است — زآنرو نهاده بحر ز کف بر سر افسری
ممنون نساخت هیچ کلیدی حکیم را — بگشاد چاک سینه در آمد ز هر دری

شاهد اگر به مرتبهٔ عجز وارسی
خوشتر ز خاک نیست ترا یار و یاوری

گر هر قدم به مرتبهٔ عجز وارسی … در بزم دل به پیروی نقش پا رسی
دامان ناله یکنفس از دست کی دهیم … باشد دم خوشی که بفریاد ما رسی
خوش دولتی نصیب بود خاکسار را … بر گنجها ازین عمل کیمیا رسی
پند گذشتگان خبر از منزلت دهد … بی شک بقافله بصدای درا رسی
خوش دولتیست دامن لطفش کشیدنت … بی شبه زیر سایهٔ بال هما رسی
حسن است عرش مرتبهٔ عشق پایه اش … آنجا مگر تو از مدد این هوا رسی
آغوش بحر نذر تهی گشتن حباب … بیگانه شو ز خود که بآن آشنا رسی
حال گذشتگان نکند گفتگو عیان … بر ساحل محیط باین ماجرا رسی
چون صبح و آفتاب بود حال عاشقان … از خویش میرویم اگر پیش ما رسی

بوسه ز صد خدنگ یکی عارض هدف　　منشین ز پای سعی که روزی بکار سی

شاکر ز او جدا نبود هیچ مقصدی
آهنگ یار کن که بهمه مدعا رسی

اگر نخواهیش که چون سایه بپهلو آئی　　بایدت از دل و جان ز همه یکسو آئی
گرچه هر طرز نگاه تو تکلم ساز است　　میطپد آرزوی دل که سخنگو آئی
رنگ رو باخته نیست بعالم چون سرو　　در گلستان که باین قامت دلجو آئی
گرچه در مد نظر هیچ نیائی بحیا　　لیک در جلوه به آئینه زانو آئی
چه زنی لاف ز نیروی ثبات هوشت　　کی حریف نگه گوشه ابرو آئی
همه دیوانه آشوب نگاهت گردند　　گر بآن چشم سیه بر سر جادو آئی
نیزه قامت خورشید بسوزد ز حسد　　صبح کز خانه برون با قد دلجو آئی
اشکم از دوری تو یاد ز سیلاب دهد　　بامیدی که دمی بر لب این جو آئی

موشگافی کند از همت عشقت شاکر
گر بآن عارض مستور بگیسو آئی

بزنگ روی تو دیدن اگر بود گنهی
چه میشود که کنم این گناه گاه گهی

بهر زمین که روم خط یار میسنگرم
که نیست خالی ازین دام سبزه هیچ رهی

بزنگ آینه حیرت فزای کار خود است
ز چشم شوخ تو دیده است شوق دل نگهی

سنرد بغارت دلها که سر کشد امروز
کشیده است ز مژگان خج دو صف سپهی

بیک نگاه چنان دلفریب آمده
که هیچ دیده ندید این چنین نگاه گهی

امید گوشه چشم از ترحمش داریم
اگرچه میکند امروز از ستم نگهی

چو شرط راه گرفتند یاری از یاران
رفیق عزم دل آمد ز آبله پهی

فزون فتاده ز هر جرم خویشتن بینی
که در طریقه ما نیست بیش ازین گنهی

قدم شمرده زدن شاکر است راه نجات
نهفته اند درین چارسوی دامگهی

بگردون

...ردن بسکه زلفینش بهوان گردند قلابی　　بطرز ابروی او در نظر پیداست محرابی

...ل گر جلوه پیرای خیال آن سیمبر باشد　　ازین رو میتوان هر شب نمودن سیر مهتابی

...صحرای جنونش خشک لب بر بهار آمد　　مگر لب تشنگان را تیغ او بخشد دم آبی

...شقش مبین دگر لاف یکتائی زند جام　　بگلشن همچو نرگس کی بود یک چشم بیخوابی

...لم را نسبتی با موی آتش دیده چون باشد　　که در امواج دریا هم چو عاشق نیست بیتابی

...بار این چمن در فرش برگ گل بود آخر　　ازین شور و شر این عالم نگیرد هیچ جز خوابی

...ور چشم عاشق آب و تابی در درا باشد　　بگوش از اشک و آهم میرسد فریاد دولابی

...یاد حلقه زلفش بره تا گریه سر کردم　　فضای جاده در چشمم نمود آشوب گردابی

مرا آن ماه سیما کرد بیتاب آنچنان شاکر
که دل در جلوه گاه ناز او گردید سیمابی

...رائی دادن امید باریکی به پابوسی　　دلم در جستجوی آن کمر گردید جاسوسی

جهان افروزی عجز است چندین پایه بالاتر
که بخشد سرکشی خورشید را شوق زمین بوسی

چه میپرسی ز سامان نوای عشق و از دردم
که دارد عاشق آزاده بلند خویشتن کوسی

ز لطف آن پری جمعیت بود درد عدویم را
کمند دشمنم بر دست آورد دست افسوسی

نباید صرفه جان کرد در جولانگه نازش
ترا از تهمت عشقت اگر امروز ناموسی

مگر رشک بهاری میکشد امروز جانم را
که پرواز خیالم رنگ ریزد بال طاوسی

نشانی از دهان تنگ خوبان نیست جز حرفی
پی ادراک آنهم پرده گوشست جاسوسی

بیاد آن بهار عشوه ها از رنگها حالم
ز رنگ چهره من میپرد هر لحظه طاوسی

مگر نالید از باد خزان چون شمع شاخ گل
هجوم ابر می آید پی سامان فانوسی

ز داغ آتش حسرت درین امکان سراپا ز
پرافشانی کند جسم عدو چون بال طاوسی

بحفظ آنکه آنجا شمع جمعیت بود روشن
درین گلشن سرا شد غنچه گل همچو فانوسی

رعونت خلق را مانع فتاد از فیض اندوزی
مرا از خاکساری چشم امید است پابوسی

پابوسی

بود

بود شیرازه بند برگ گلها غنچه گلشن
لبم باذکر آن مجموع خوش گشته است ما توسی

درین بازار هر یک با لباسی گرمجو شاید
بود بر قامت شمع از پر پروانه ملبوسی

نمیدانم کدامین بت برآمد جلوه گرشاکو
بگوشم میرسد از هر طرف آواز ناقوسی

بیقرارم ز درد تنهائی
زورق طاقتت دریائی

طاق شد طاقت من بیتاب
دارم از دست خود شکیبائی

گر چنین میرمی ز مشتاقان
میکشد کار ما برسوائی

سیر نیرنگ عالمی دارد
گشت ما را او شد تماشائی

انقیادت بهار گلشن دل
دین و ایمان همانکه فرمائی

پیش دانا خموش باید بود
که خموشیست عین دانائی

دل بیازی گرفتی و رفتی
چه شود گر بجلوه باز آئی

شاکرم آئینه ام مقابل اوست
گر نصیب دلست بینائی

جهانرا بیک چشم اگر دیده باشی — بد و نیک هستی چه فهمیده باشی
بگیر در سر دامنت را بمحشر — گل اینجا بدامن اگر چیده باشی
بگرد دلی گر بگشتی بگشتی — عبث گرد آفاق گردیده باشی
وفای جهانرا درین بزم عبرت — زمانیست چون صبح فهمیده باشی
ندیدی سر انجام احوال خود را — چه حاصل دو عالم اگر دیده باشی
فریب نظر بند دنیای فانی — اگر فطرتی هست سنجیده باشی
به پیش آیدت خرمنی روز محشر — ز کردار تخمی که پاشیده باشی
بحرص نوائی که دل را فریبد — چه نشنیدنیها که نشنیده باشی
نمی پرسی از لطف احوال زارم — مگر از من خسته رنجیده باشی

حق از شرم پوشد بدیهات شاکر
اگر یک بد خلق پوشیده باشی

دوریت نیست کم ز رنجوری
میطپم عمرهاست از دوری

نیست جز رنج راحت دنیا
حاصل مستی است مخموری

خستگان محرمان راز دل اند
اگرت درد نیست معذوری

در جمال تو بیشتر دیدیم
بجهان زآن قدر که مشهوری

تا خیال تو شد مقیم اینجا
ملک دل یافت زیب معموری

نرگست سوی من نگاهی کرد
شد نصیبم شراب انگوری

گشته زآن چشم عارض آینه دار
منتخب قدر صاد منظوری

شاکر از وعظ عاقلان بگریز
اگرت عشق داد دستوری

الهی با طرب پاینده باشی | برنگ گل سراپا خنده باشی
نمیگویم که بر من مهربان باش | بهر رنگی که باشی زنده باشی
اگر گیسو بپوشاند رخت را | همان شب چو مه تابنده باشی
دلم چون شمع میسوزد عجب نیست | تو اینجا پرتوی افگنده باشی
ز عیب خویش نتوانی گذشتن | بعیب کس اگر بیننده باشی
ز وصل یار باید مژده ات داد | اگر از غیر او دل کنده باشی
بکام یار باید محو گشتن | مراد خویش اگر جوینده باشی
بهشتت کام دل سر بر زمینست | گرش در پیش پا افگنده باشی
نصیب دیگران در قسمتت نیست | اگر چون آسیا گردنده باشی
الهی بر سر ما تا قیامت | تو چون خورشید و مه تابنده باشی
دل از خود میرود سویت ندانم | با آن گیسو چه دام افگنده باشی

مراد دل بجستجو توان یافت — نمیجوئی چسان یابنده باشی
ز غفلت بر دلیری بیا نیائی — گر از اعمال بدترسنده باشی

ندارم شکوه از جور و جفایت
ز شاکر خود چرا شرمنده باشی

در دلست از تو خیالی و بسر سودائی — بی تو مشکل که توان یافت قرارم جائی
در فراقت بچه طوفان که ندارم سر و کار — موج خون میزند از هر مژه ام دریائی
صبح در میکده میگفت بآواز بلند — جلوه پیرایه بتی عشوه گری زیبائی
که به بیدار دلان جام طرب ارزانیست — نه بخوابیدهٔ غفلت زده بی پروائی
قصهٔ غفلت خود باز شنو از حافظ — وای اگر از پی امروز بود فردائی
نشأهٔ در باده و در بزم فروغی نبود — تا نباشد بنظر حسن جهان آرائی
پند شاکر ز کجا گوش کند هر بیمغز — غیر معنی نظری اهل دلی دانائی

آزاده دلا ز رنج گرفتار چه دانی
بیمار نه حالت بیمار چه دانی

عالم همه گلزار حضور است و تو در خواب
فیضی که برد دیده بیدار چه دانی

تا از تو بجد نیست که از خود خبرت نیست
از سوز دل و درد من زار چه دانی

افسوس که از فیض بهارت خبری نیست
هشیار نه لذت دیدار چه دانی

شاکر ز می و جام مخوان قصه مستان
نامحرم این کوچه اسرار چه دانی

ای شوخ چه انتظار داری
ما را بکش اختیار داری

ساقی ندهی قدح بزهاد
با سنگدلان چه کار داری

عالم همه عرض جلوه اوست
گر آئینه بی غبار داری

بی شاهد و بی شراب منشین
گر حرف من اعتبار داری

پیمانه آبرو بکام است
پیمان اگر استوار داری

شاکر ز غم جهان برون آے
گر تکیه بکردگار دارے

بجوشش آشنائی کن که ثابت چون گهر گردی
مجو رنگ وفای دل که از خود بی‌اثر گردی

پرید نهای رنگ عاشقان اوج رسا دارد
ز خود پرواز پیدا کن چه گرد بال و پر گردی

بهر جا گرد میبالد سراغی گیر از پایش
مبادا از جادهٔ شوقش ز آشوب خطر گردی

تماشائی نقاب افتد چو هستی از میان خیزد
نشان از کوی دل یابی گر از خود بیخبر گردی

گشاد کار و هم بستنش نباشد خارج از سعیت
مزن مژگان بهم یکدم که غافل زان سحر گردی

همین جا چشمهٔ کوثر نهد آئینه در پیشت
اگر یکدم ز درد او بگرد چشم تر گردی

ز فاضل فرق تا مفضول دانش میکند پیدا
تو بر دور لبش بنگر چه بر گرد شکر گردی

برنگ گاو عصاری که پیشش را نمی بیند
دو چار او نگردی گرچه دورش بیشتر گردی

کمر بندش چو مو پیچد بفکر آن میان خود
نمی یابی نشانی گرچه دور آن کمر گردی

برنگ و بو چو گل مستی حیا کن از جفای خود
عرق بر جبهه گر آید ز گل هم خوبتر گردی

چه دلتنگی ز محنتها که رنجی نیست بی راحت
در اول غنچه گر هستی که آخر باثمر گردی

ز مد اشک راهی میشود اما سر کوشش
اگر هم سیل پیش آید مبادا زین ممر گردی

ببزم دلکش مستان نداند عقل قانونی
بآداب جنون خو کن که از اهل هنر گردی

کند این هر دو جولانت و بالا سوز آهم را
چو مژگان سیاه خود اگر از وعده برگردی

تلاش آن کف پا را بچشم تر تماشا کن
نمیخواهم غبار آلود از گرد سفر گردی

از خردمندان قدم برتر زند تدبیر نی
میدمد در پای شیران سبزه زنجیر نی

میبرد دلرا چو حرف خوش لبان تقریر نی
میدمد وابسته هوئی بود تاثیر نی

گر چه از دست جفای چرخ جانها بر لب است
میدمد روحی بقالب چون مسیحا پیر نی

سینه خالی میکند از درد اعدا هر نفس
میرسد آواز نصرت از بر هر تیر نی

میچکد

ج همچو اشک عاشق از پیکان او — کمتر از یوزی نباشد کلک آهو گیر نی

ی ندارد احتیاج تربیت — منت از صیقل نمیجوید دم شمشیر نی

د سبتی با آه عاشق رنگ او — لفظ نقطش سر بسر خالی بود تحریر نی

بوی حقیقت میدمد رنگ مجاز — نالهٔ پر سوز بالد گر کشی تصویر نی

دی میطپید دلها بدام الفتش — میزند بانگ بلندی هر نفس تسخیر نی

ت خالی نمی بینیم از شور و شغب — میتوان گفتن که خورشیدی بود تاثیر نی

ن جمع دارد کیسهٔ زر روز او — ترکش شاهان عالم هست در جا گیر نی

درک معنی از صدائی کی کند — نالهٔ عاشق بود آئینهٔ تفسیر نی

یر افزونست از شرح و بیان — میکند سوز صدائی دلبرش تعبیر نی

ر روز در پهلو اشارت میکند — لازم افتاده است بر شاه و گدا توقیر نی

هر کس هست در دنیا ضرور — سینهٔ اعدا بود آماج گاه تیر نی

ساده رویان آه عاشق را نمایان میکنند
کاغذ ننوشته گردیده است دامنگیرنی

بسکه اسرار دلی اظهار کردن ناروا ست
خط نسخی میکشد بر حرفها تعزیرنی

هر دو عالم حاصل سوز محبت آمده ست
نغمه با تاثیر شد تنخواه در جاگیرنی

سینه اش شاکر چو شد لبریز یاد گلرخی
میوزد باد بهاری از لب تقریرنی

بهتر از وضع ملایم نیست جانرا حارسی
آب آسیبی ندید از صدمهٔ سنگ کسی

صحبت پاکان بدیرا زیور نیکی دهد
زر شود با کیمیا هم چهره چون گردد مسی

لطف حق در را نمی بندد بروی ناکسان
بحر چشم خود نمی پوشد بیفتد گر خسی

جز همان جولان نیاید در نگاه آرزو
سوختم هر سو نفس در جست و جوی لولبی

میبرد هر جا که خواهد گشته ایم این سیل تند
جلوهٔ آن شوخ موج بحر و عاشق چون خسی

میگشاید دل ز جولان بهار انگیز یار
مدعای غنچه ام را این نسیمش وارسی

صبر

صبر عاشق شد ز جورش چون زر کامل عیار
سختی خوبان نباشد کم ز سنگ پارسی

مظهر آئینه سنگ از آب گشتن میشود
نیست در امکان بسر اهموزن زاهد پارسی

زاهدان از ره عشق آن دهان کی آگهند
چون تواند فهم کردن این معما یحیی

جلوهٔ گلزار دنیا هست شاکر همچو برق
نیست جا یکتر ز رنگ گل در ینجا فارسی

گر همچو نی شود دل من از هوس تهی
تاثیر ناله ام نکند هیچ کوتهی

غافل کجا ز ناله اثر یاب میشود
تاثیرهاست در نی اگر گوش دل دهی

خاکسترند پخته دلان پیش سوز نی
خامی بکار عشق که از جای میجهی

آمد دلیل راه مقامات عشق نی
حیفست این که دل بهر آواز میدهی

دل را برد صدای نی از دست بید رنگ
در ابتدای عشق کند کار منتهی

گر هر یکی بباغ جهان در پی بریست
ما را نهال نالهٔ نی میدهد بهی

برخ سفر بدوش گرانبار آشناست — خالی نمای سینه چو نی تا ز غم رهی
جز معرفت بلد نتواند کسی شدن — خوش رهبریست نی بدل ما ز آگهی
نی بسته است چست کمر از چند جا — تا در ره وفا نکند ناله کوتهی
خوش جاده ایست نالهٔ نی تا بکوی یار — این راه رو که روی بوجه موجهی

بی شبهه شاکر است دعای تو مستجاب
داری اگر بنالهٔ نی ذوقِ همرهی

هر کس که عشق دارد و از درد آگهی — با ما کند بجان و دل خویش همرهی
در بزم اتحاد دوئی را مجال نیست — پا بوس یار میکنی از خود اگر رهی
خوبان بی نقاب دل کس نمی برند — ما را فریفته است همان یار خرگهی
خوبان به پیش ناز تو بازند رنگ را — دیگر بتان ستاره تو در حسن چون مهی

شاکر نهال خیر نشاندن درین چمن
بار آورد ز باغ مراد جهان بهی

گر مراد سیر گلزاری بود گلشن توئی
عزم گلچیدن کند چون دست دامن توئی

سایه با شخص است لیکن عین آن نتوان شمرد
در خیال من اگر آید که هستم من توئی

هیچ جایی یاد روح افزای جان بخشت نیم
مونسم در باغ و در صحرا و در مسکن توئی

مو بموی من گواهی میدهد بر جلوه ات
در دلم در جان هم در چشم هم در تن توئی

کثرت و وحدت نگفتن هست در معنی یکیست
دانه هم باشی درین مزرع تو و خرمن توئی

نیست رنگی جز گل حسن تو در باغ نظر
ای همه هستی تو گویم ور نگویم من توئی

چون پی تفتیش و جه آه دل را سوختم
گشت ظاهر از زبان شعله اش دامن توئی

در میان خوبرویان ای سراپا حسن و ناز
چون نظر کردم بوجه احسنی احسن توئی

گرچه موسی وغنی از خواهش دل بخت لیکن
روشنی بخش چراغ وادی ایمن توئی

مشکل دنیا و دین ای آه گردد از تو حل | نرم ساز پیکر خارا و هم آهن توئی

بزم شاکر را چراغی نیست بهتر از رخت
ماه و خورشید است حرفی در جهان روشن توئی

ساختهٔ عاشقم باز پشیمان توئی | منتظرم بر رهت پای بدامان توئی
باخته‌ام جان و دل تا عوض آمد بدست | در تن و در جسم من هم دل و هم جان توئی
زندهٔ جاوید شد بسملت از خونبها | نیست ز خون ریختن فکر که تاوان توئی
بوسه بپایت زدم خاک چو کردی مرا | نیست پشیمان دلم بلکه پشیمان توئی
غیر ترا هر که دید نیست کم از احولی | خانه و هم خانگی نعمت و مهمان توئی
حسن تو در پردهٔ بست بموئی دلم | در خم زلف بتان سلسله جنبان توئی
عشق تو بر باد داد صبر و قرار دلم | خاک ضعیف مرا سبب جولان توئی
نشاهٔ فزای دلی باغ و بهار نظر | از لب میگون خود لعل بدخشان توئی

بتانرا کجاست صد مہر دلبری	مالک دلہا شدی صاحب سامان توئی
بود ہر چہ ہست لیک زروی ادب	در ذنگویم ترا صورت درمان توئی

ذرہ صفت شاکر است محو فروغ رخت
بر فلک دلبری مہر درخشان توئی

تمام انجم و خورشید آن یکی	از گلرخان نبرد دلم جز ہمان یکی
نبودہ است بجز پردہ خیال	در پیش چشم آمدہ ہفت آسمان یکی
ہیچ عضو ندارد خبر زکار	عالم تمام جسم و در آن ہست جان یکی
دہ ایم ما بہمان یک نگار و بس	چون ممتحن یکی است بود امتحان یکی
گفتن است ہمان ذات احد است	گر صد عیان بود کہ بدستم عنان یکی
نا و ندید نشان تیر ہیچکس	با ہر کہ ترکشی ست کہ باشد کمان یکی
اینجہان نفر ید اگر دلت	گردد بہ پیش چشم بہار و خزان یکی

مائیم و کوی یار و تماشای جلوه اش — بلبل یکی بهار یکی آشیان یکی
بد بینیت بر آب زند گر نقوش خویش — شک نیست میشود بیقینیت گمان یکی
وضع خوش است اشاره بتوحید میکند — جز یک سخن مگوی که باشد زبان یکی

شاکر فریب ظاهر و باطن نمیخوریم
با ما چو یار هست نهان و عیان یکی

فریاد و ناله هست صد آه و فغان یکی — مقصود ما ز شور جهان هست آن یکی
یکدست دلربائی گلها ازان فتاد — باشد چو در ریاض جهان باغبان یکی
افسردگی ز خاطر ما برد یک سخن — احیای ما نموده ازین خوش لبان یکی
یک زلف کافیست بتسخیر عاشقان — در سایه صد کس است و بود سایه بان یکی
نفسم پی خسارت روز و شبم بود — تا کی کند محافظت این و آن یکی
چون یکدلی مفید سرانجام کارهاست — غم نیست گله را اگر آمد شبان یکی

دیگر

دیگر بتان بچهرهٔ گلگون فریفتند
رخ نانموده برد دلم رایگان یکی

نقصان براستی نشود جمع هیچ جا
بالید پای سرو در آب روان یکی

شاکر برنگ نالهٔ عاشق درین چمن
جوش فغان نداشت ازین بلبلان یکی

زکوی یار خبر یابد از هزار یکی
بقصد صید جهانی کند شکار یکی

بچشم وحدت دلبستگان خلقت یار
خزان بجلوه فروشیست با بهار یکی

زالتفات یکی میشود دلم خوشنود
مرا ز زمرهٔ عشاق خود شمار یکی

رسیدن اینهمه از عاشقان روا نبود
حیات بخش دلم شو در انتظار یکی

به پیش قدرت وسعی خلق پست شده است
پیاده اند حریفان همه سوار یکی

چو دل یکیست نگیرند گلرخان همه صید
تأملی که درین پرده هست یار یکی

هزار بار ترا گفته ام که جان منی
از آن میانه نمائی تو اعتبار یکی

باختیار تو کردیم کارها و نبود
بهیچ وجه از اینها باختیار یکی

چه انفعال که از کردهای خود داریم
که نیست آه از آن کردها بکار یکی

چه وعدها که بجا کرده است و میکرد — تا بکنون
ندیده ایم از آن عهد استوار یکی

نقاب لطف بر و چند پیش ما آیی
نمای چهره تو ای ماه بیغبار یکی

ز حد گذشت چو لب تشنگی وصل ای یار
ز روی لطف بر این تشنه لب ببار یکی

چه سرسری گذری از فغان و ناله من
تو گوش فهم بر این حرف برگمار یکی

بغیر عاشق بیتاب زنده نبود
در این جهان همه آسوده بیقرار یکی

چه میبری دل شاکر به پرده هر نفسی
بجلوه آی چو خورشید آشکار یکی

احتمال صدق یا کذب خبر باشد یکی
نیک و بد محسوس در پیش نظر باشد یکی

کی ز معنی آگهی یابد کس از تشبیه محض
در کمر کوه گران با مو کمر باشد یکی

ظاهر و باطن همان یک جلوهٔ یار است و بس / در خبر باشد یکی و در نظر باشد یکی

در خور هر یک مزاج افتاد در تبرید آب / فی الحقیقه گرچه در وضع اثر باشد یکی

پرتو لطفش پی فرق بلند و پست نیست / نور در چشم کلان و مختصر باشد یکی

شعله زن از دست در پروانهٔ بیتاب شمع / با نگاه گرم خوبان چون شرر باشد یکی

محنت و آرام یکرنگانه صحبت داشتند / پیش تسلیم و فا چون خیر و شر باشد یکی

سعی دنیا را مکن نسبت بعیش آخرت / راحت و آسودگی کی با سفر باشد یکی

بی محبت قلب را بیش از گره نتوان شمرد / هر دلی چون عشق دارد با ثمر باشد یکی

غیر سودائیش نباید بخت سودای دگر / این اشارت خلقیت آمد که سر باشد یکی

میشود شاهی به پیش تاب لعلش شکر آب
با لب او چون توان گفتن شکر باشد یکی

عقل را دور از نظر انداخت تا دیوانگی / در نگاهم وحشت آهو بود فرزانگی

گر نباشد در سخن مغزی سراسر آبی است
قطره گردیده است آب از کاهش بی دانگی

شمع روشن در سراغ جلوه اش سوز دست
در حریم وصل خوبان میدهد پروانگی

زاختلاط اهل اغراض است نفرت ایمنی
به بود زین آشنائیها رم بیگانگی

دام پنهان کی نماید صید را راه امان
آفت نفس است بیش از دشمنان خانگی

گر نه بینی نفع نبشان جذبه را جای سلوک
عقل اگر بیکار افتد بایدت دیوانگی

احتیاجی نیست زلفش را بناز شانه ها
مینماید چاک سینهٔ من شانگی

گر ترا در وادی عشقش نباشد زهره رو
همتی دریوزه کن از عالم مردانگی

سوختم از شعله حسنی از آن روشاکرم
هم فروغ شمع دارم هم پر پروانگی

با شوخ بی ثبات چه پیمان کند کسی
دردی که بی دوا است چه درمان کند کسی

بهر نثار زلف چلیپای عنبرین
جز آه جانگداز چه سامان کند کسی

ترتیب مرهمیست ز تحریک دست شوق — چاکی بسینه پا بگریبان کند کسی
پر میشود ز گوهر مقصود دامنش — گر پیروی بدیده گریان کند کسی
از رنج خار راه اگر جبهه چین ندید — گلهای تازه روی بدامان کند کسی
نتواند آنکه خضر کند نعمت جزاش — بذلی که صرف پرسش مهمان کند کسی
در وادی تلاش به از رنگ هر گلی است — خاری که صرف گوشهٔ دامان کند کسی
از سر گذشت جبهه بخوانند راز دل — آئینه رو بروی بیاران کند کسی
نقشی بر آب میزند آهنگ معصیت — آندم که نفس خویش پشیمان کند کسی
زلف کج تو مایل رحمی نمیشود — هر چند آه و ناله نمایان کند کسی
جوش جنون چو موج زند نیست چارهٔ — جز آنکه روی خود به بیابان کند کسی
پیری ربود خواهش عیش و طرب ز دل — آمد خزان چه سیر گلستان کند کسی
تا شد سخن بلند دگر خامشی چه سود — رازی که فاش گشت چه پنهان کند کسی

ضبط نفس نمای که مهمان تازه ایست   تا چند گفتگوی بمهمان کند کسی
هر آفتی که هست ز گوش و دلست و چشم   تا چند احتیاط زیاران کند کسی
در جلوه گاه آینه رخسار دلبری   سیرش مگر بدیده حیران کند کسی
در بند آرزوست سراپای مشکلات   از خود گذشتنی همه آسان کند کسی
جز جان ناتوان چه بود در بساط مور   گر عرض هدیه اش بسلیمان کند کسی

شاکر بمذهبی نبود دین او روا
در کار عشق صرفه چو از جان کند کسی

مایل دمی که بر می گلفام میشوی   دل میبری و ملتفت جام میشوی
چشم سیاه مست تو آهوی وحشی است   گردیم چون بگرد سرت رام میشوی
تا دیده هست حلقه زلف تو چشم من   دل گویدم که صید درین دام میشوی
مقصود دل ز تست بهر وجه التفات   شادیم اگر تو راغب دشنام میشوی

خلق جهان معاینهٔ ماه میکنند | در جلوه آن شبی که تو بربام میشوی
گر نام راحتی ببرد در رهش دلت | کاندر طریق عشق تو بدنام میشوی
تا خط لب نگشت نمایان ندیدمت | بیرون ز کوی ناز سر شام میشوی
بازی دهد مرا گل رعنای طبع تو | گاهی چو رنگ پخته گهی خام میشوی
بی اجر نیست یاد نمودن ز محنتم | بر بستری که مایل آرام میشوی
پوشی تو چشم را چو نگاهت فتد بما | مشغول سیر گلشن با دام میشوی
از سعی ما چه فایده حاصل شود مگو | بگو | از خویش میرویم که تا رام میشوی
تسخیر اگر کند نگه تو جهات را | مانند هفته مالک ایام میشوی

شاکر وصال یابی اگر بگذری ز جان
پروانه وار قابل انعام میشوی

زد مدل ناخن برجا و بجان ابروی | آنکه اینکار کند هست تگیان ابروی

خم ابروی تو در کارگه خونریزی | تیغ باشد بیقین و بگمان ابروی
کوس شهرت ز طلوع مه نو داد صدا | جلوه گر گشت مگر شام کمان ابروی
ساخت آویزهٔ هر گوش برنگ عشقم | شهرت ماه نوی را بجهان ابروی
دگر امید ز جان بر شدن صیدی نیست | ناوک غمزه بزه کرد کمان ابروی
اشک از دیدهٔ خونبار ندانیم که ریخت | میکند سیر گل و آب روان ابروی
شکوه از عاشقی ما بتو خوبان چه کنند | باید آن چشم بیارند و چنان ابروی
کار رمه میکند آن کیست نمیدانم من | سینه ام ساخته همچاک کتان ابروی
نازش افزود ز بالیدن این سبزهٔ حسن | خط پشت لبش امروز جوان ابروی
کس نه بیند بسوی عشوه نمائی هلال | گر بود پیش نظر جلوه کنان ابروی
خم ابروی تو آورد نظیری روشن | ماه نو در نظر خلق عیان ابروی
عاشقان راست بمعشوق سراپا نسبت | قامت خم شده ام نیز بدان ابروی

جای می سر که بجامست ز مینای شراب — بزم آرا نبود گر بمیان ابروی

نام ابروی مه ماست بعالم روشن — خوبرویان دگر را به نشان ابروی

سوز محشر بود آویزهٔ گوش همه کس — بسکه آورد جهان را بفغان ابروی

گوشهٔ چشم تو گر چله کند حلقه زلف — هست هر حلقه آ ز زلف کمان ابروی

حسن منت کش هر تیغ نگردد شاکر — جای تیغ آمده در دست میان ابروی

میکند هوش و دلم غم چو جدا میگردی — عهد بستی ز روی باز چرا میگردی

شوخیش و سره جورت به ثبات قدمست — چه شدای گل که پیش محو وفا میگردی

رهبرم گشت بهر حال نسیم عشقت — گر شوم خاک تو ای شوخ هوا میگردی

در شگفتن نبود غیر پریشانی هیچ — همسر غنچه درین باغ چه وا میگردی

نبرد تشنگیت منت خضری اینجا — گر بوادی طلب آ بله پا میگردی

بوسه زن بر پی دلدار که لبها آنجاست — عبث ای جام بهر بزم چرا میگردی

مزدت ای دیده چو آئینه بجز حیرت نیست — تا بهر رنگ درین باغ تو وا میگردی

هستیت مانع انوار تجلّی شده است — بگذر از خویش که همدم بصفا میگردی

غیر حق نیست عنان گیر نگاه فکرت — بحقیقت تو بهر کار چو وا میگردی

سر خود گیر که هنگامهٔ لشکن گرم است — واعظ امروز چه در مجلس ما میگردی

بگذر از مکث تو گر از سر خوبیت امروز — چون حنا بوسه ده آن کف پا میگردی

زینت آرای حسن تو بدستم باشد — ایکه مقبول جهانی بدعا میگردی

نازنینان همه بی پرده بباغند چو گل — ای تو چون غنچه بگلزار حیا میگردی

صیقل آئینه دیدار طلب آمده است — بصفای دل ما روی نما میگردی

سرو از قد و مه از روی هلالی ز جبین — جلوه کن در نظر ما که چها میگردی

مده ای بلبل غافل ز خزان ناله ز دست — که چو رنگ گل ازین باغ جدا میگردی

همچو آئینه دگر روی نمائی نبود
دل ما جلوه گه تست کجا میگردی
غافل از رحمت در دامت دل بخبرت
ایکه بیهوده طلبگار دوا میگردی
چه کمر سد ره سیل خراست شده ام
چو نگاهت بمن افتد بقفا میگردی
دولت راحت اگر کس برداز سایهٔ تو
جلوه پرداز پر و بال هما میگردی

گر بدانی دل شاکر چه قدر ها صافست
همچو آئینه مقابل بصفا میگردی

رباعی

هر چند جهان نقش نگین باشد
یا خنگ فلک بزیر زین باشد
هرگاه بحال خویش وا می نگری
اولیست که در سجده جبین باشد

رباعی

ای آنکه بحسنِ خویشتن مغروری | بر بسترِ ناز و خرّمی مسروری

شاکر چو غبار جلوہ گاہت باشد
گر بر سرِ رفتار نۂ معذوری